



نمی شود با چای مست شد

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

تلخ منم!

همچون چای سرد

که ساعات طولانی نگاهش کرده باشی

و ننوشیده باشی...

تلخ منم!

چای یخ، که هیچ کس ندارد

هوشش را...



#سیدعلی_صالحی

نمی شود با چای مست شد

.

-لوئیزا ادامه م...می داد، ح...حتی بدون و...ویلیام ترینرا!

کتاب را بست و به جلد کتاب چشم دوخت:

-من پیش از تو!

نفس عمیقی کشید و کتاب را روی کنسول کنار تختش گذاشت و کش و قوسی به بدن کرختش داد.

حدود یک ساعت و نیم بود که سر این کتاب نشسته بود و بالاخره به پایان رسانیدش!

کنکوری بود اما بیشتر وقتش صرف خواندن کتاب های غیر درسی می شد.

از روی تخت بلند شد و بعد از اتاق خارج شد.

سر پله ها بود که مادرش را در حال لاک زدن به دستانش دید.

لبخندی زد و آرام آرام پله ها را پایین آمد، وقتی به آخر پله ها رسید گفت:

-چ...چسان ف...فسانی کردی مامی!

طلا سرش را بالا می گیرد و به دختری که از جانش هم بیشتر دوستش داشت چشم می دوزد و با

لبخند می گوید:

-تو که بی خبری!

منظور مادرش را نمی فهمد، می پرسد:

-ا...از چی؟

لبخند مادرش وسع بیشتر پیدا می کند و می گوید:

نمی شود با چای مست شد
-باربد صبح پرواز داشت، تا شب می رسه!

دستانش یخ می بندد، نفس در سینه اش حبس می شود، عرق سردی درست روی کمرش حس می کند.

باربد؟

باربد سپاهی؟

همانی که مثل چی ازش می ترسید؟

طلا که می بیند دخترش عکس العمل خاصی نشان نمی دهد متعجب می گوید:

-چیت شده غزل؟

به زور دهان باز می کند و با صدایی که خودش هم به زود می شنید می گوید:

-...هیچی!

همان لحظه تلفن همراهش که روی عسلی بزرگ وسط هال بود زنگ می خورد.

با قدم هایی سست و آرام به سمت عسلی می رود د گوشی موبایلش را بر می دارد.

با دیدن نام دامون روی صفحه ی موبایلش انگار آب روی آتش ریخته باشند، تمام نگرانی هایش فروکش می کند و به کل باربد را از یاد می برد و دکمه ی سبز رنگ را لمس می کند و گوشی را کنار گوشش نگه می دارد، صدای دامون که پشت خط طنین می اندازد تمام خوشی های آدم در دلش سرازیر می شود.

-پرنسس؟

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_2

نمی شود با چای مست شد

-پرنسس؟

می خواهد جوابش را دهد اما توجه اش نسبت به اشاره ی مادرش که منظورش "کیست" جلب می شود، آرام می گوید:

-د...دامون!

طلا لبخندی می زند و از روی مبل بلند می شود و به سمت پلکان می رود.

تنهایش گذاشته بود تا راحت با معشوقش صحبت کند.

صدای دامون برای بار دوم پشت خط طنین می اندازد، این بار نگران:

-غزل؟...هستی؟

-ه...هستم!...خوبی؟

نفس آسوده ای که دامون می کشد لبخند پهن تری را روی لبان سرخ غزل زنده می کند.

-خوبم پرنسس! امشب هستی بریم بیرون؟

-ب...با بچه ها؟

-نچ! نومزدی(نامزدی)...دو تا دو تا!

قهقهه می زند و می خواهد قبول کند اما با به یاد آوردن اینکه امشب بارید می رسد و مهمانی خانوادگی دارند و تمام خانواده می خواهند از همین شهر و شهرستان ها بیایند لبخندش محو می شود و آرام می گوید:

-د...دوست داشتم...و...ولی نمی تونم! امشب ق...قراره بارید ا...از خارج کشور برگرده!...م...مهمونی خانوادگی د...داریم.

دامون می گوید:

نمی شود با چای مست شد
-تو این شانس!...این داداشت هم وقت پیدا کرده واسه اومدن ها! با زنش میاد؟
در حالی که روی مبلی که چند لحظه ی پیش طلا رویش نشسته بود می نشیند، می گوید:
-نمی دونم...م...مامی چ...چیزی از سیدنی نگفت!...احتمالا با زنش میاد دیگه!
-خیلی خوب! باشه واسه فردا شب! میای دیگه؟
لبخند آرامی زد و گفت:
-م...میام!
-کاری نداری فعلا پرنسس؟
-ن...نه، مراقب خودت باش!
-فعلا!

و بعد صدای بوق ممتد هست که جای صدای گوش نواز دامونش را می گیرد.
نفس عمیقی می کشد و به اتاقش می رود تا برای امشب آماده شود.

* * * * *

عقربه ها روی هشت شب ایستاده بودند.

همه ی خانواده آمده بودند و منتظر بارید خان سپاهی بودند.

زندایی فرح و دو تا دختر هایش فریبا و پریمه آمده بودند اما دایی طاها به دلیل حال بدش نیامده بود، درگیر بیماری قلبی عروقی اش بود.

خاله اش، طناز همراه با تک پسر برسام هم آمده بودند، برسام چهار سال از باربد کوچک تر بود و مدیر یک آتلیه عکاسی بود، پدرش را هم...از دست داده بود.

نمی شود با چای مست شد

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_3

از آن سمت دو تا عمه هایش بشری و بوسه و شوهر ها و فرزندان شان خودشان را از شیراز رسانده بودند، بوسه دو فرزند به نام های خشایار و خاطره داشت و شوهرش خسرو نام داشت. بشری هم با تک دخترش سوگند و شوهرش صابر از اصفهان به کوب به پایتخت آمده بودند تا باربد را بعد از چند سال ببینند.

مادر بزرگ و پدر بزرگ مادری اش مرده بودند و فقط یک پدر بزرگ پدری داشت که همه حاج بابا صدایش می زدند، مادر بزرگ پدری اش را هم از دست داده بود.

با خاطره و خشایار خیلی صمیمی بود و خشایار را همچون برادرش می دانست اما از سوگند دل خوشی نداشت، همیشه وقتی کوچک تر بود بخاطر زبان لکنتی اش مورد تمسخر سوگند قرار می گرفت.

با صدای خاطره به خودش آمد:

-گوش شیطون کر چشم حسود کوووو، بالاخره لحظه دیدار ما با باربد خان رسید! والله رئیس جمهور اینقدر دغدغه نداره که این آقا داره.

غزل خواست چیزی بگوید اما سوگند زودتر گفت:

-به تو چه؟...همه مثل تو بی کار نیستن که یللی تللی بگردن و همه چیز رو به شوخی بگیرن! باربد کلی کار داره خب!

خاطره با تندى جوابش را داد:

نمی شود با چای مست شد

-حداقل من چند تا ورژن مثبت دارم مثل بعضیا به پسر مردم نمی چسپم! فکر می کنی نمی دونم به زور شماره باربد رو گیر آوردی ولی هر چی زنگ زدی رد تماس زد؟...برو خودت رو اصلاح کن بعد بیا به من بگو بی عار!

صدای حاج بابا هال را غرق سکوت کرد:

-بسه...خجالت بکشین دو تا دختر بالغ مثل سگ و گربه افتادین به جون هم! امشب رو زهر نکنین!

خشایار وارد بحث شد و گفت:

-عه، حاجی؟ خودت یکم بنگر ببین حق با کیه؟ آبجی ترشیده من که به کسی آزاری نمی رسونه ولی ایشون یه نمه مرموز...

بوسه حرفش را قطع کرد و عصبی گفت:

-بسه خشایار! زبون به دهن بگیر!

خشایار نفس کلافه ای کشید و به پشتی مبل تکیه داد.

حرف ها حول و حوش سیاست، باربد، کار و چیز های دیگر می چرخید که صدای جیغ لاستیک های ماشین باربد سکوت را در خانه حکم فرما کرد و علی پسر باغبان از حیاط داد زد:

-باربد خان اومدن!

آمد...

باربد آمد...

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_4

نمی شود با چای مست شد
همگی با خوشحالی وصف نشدنی به سمت در رفتند تا از بارید استقبال کنند.

سوگند دستی به موهای تازه بلوند شده اش کشید و به ناز و عشوه به سمت در رفت و آخرین نفر
غزل با قدم هایی سست و بی جان به دنبال آنها رفت.

حتما باید می آمد؟

همانجا می ماند دیگر!

آمدنش چه دلیلی می تواند داشته باشد مگر؟

لعنت بر این شانس قشنگ دخترک!

بارید آرام و ریلکس از ماشین پیاده شد و خیلی جنتلمانه به همه سلام و احوال پرسی کرد، اول
پدرش برزو را در آغوش کشید و بعد مادرش طلا را،

سوگند خواست به سمتش برود و خود را در آغوشش بی اندازد اما قبل از آن بارید با صدای خش
دارش رو به حضار گفت:

-غزل کجاست؟

سوگند لب برچید و گفت:

-با اون چیکار داری؟

بشری هشدار دهنده گفت:

-سوگند! شروع نکن!

خشایار دست روی شانه ی غزل گذاشت و او را به سمت خودش کشید و رو به بارید گفت:

-اینجاست حاجی!

تیکه کلامش بود دیگر!

نمی شود با چای مست شد
باربد با چشمانی به خون نشسته به دست چپ خشایار که دور شانه ی غزل قرار گرفته بود چشم
دوخت.

طلا ترسیده به سمت خشایار رفت و غزل را از آغوشش بیرون کشید و به سمت باربد هدایت کرد.

دلیل ترسش چه می توانست باشد؟

غزل رو به روی باربد قرار گرفت و سر به زیر با حجم زیادی از ترس گفت:

-س...س...سلام...خ...خ...خ...

نمی توانست حرفش را کامل کند.

تا به حال زبانش تا این حد نگرفته بود.

صدای پیر از تمسخر سوگند سوهان روحش شد:

-خوش اومدی! اینو می خواستی بگی لکنتی؟

اشک در چشمانش حلقه بست...

یک آدم تا چه حد می توانست سنگدل و پست باشد که ضعف دیگری را همانند پتکی بر روی سرش
بکوبد؟

باربد نگاه برزخی اش را به سمت سوگند هدایت کرد و سوگند از ترس زبان تیزش را بست.

باربد به سمت غزل برگشت و در آغوشش گرفت و روی موهایش را بوسید و دم گوشش زمزمه کرد:

-ممنون!

همگی این حرکت باربد را محبت برادرانه حساب کردند اما...

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_5

نمی شود با چای مست شد

غزل معذب ار آغوشش بیرون آمد و عقب گرد به سمت خشایار رفت و کنارش ایستاد و خشایار باز هم دستش را دور شانه ی غزل حلقه کرد و او را به خود چسپاند.

باربد نگاه خصمانه ای به آن دو کرد و دم گوش مادرش گفت:

-اینجا چه خبره مامان؟ خشایار به چه حقی به غزل می چسپه؟ هوم؟...مامان سگم نکن!

طلا ترسیده گفت:

-اونا فقط دوستن باربد!

باربد خواست باز چیزی بگوید اما با صدای حاج بابا متوقف شد:

-شیر مَرَدَم!

خشایار تک خنده ای کرد و دم گوش غزل زمزمه کرد:

-شیر مرد؟ من اینجا نقش چغندر رو دارم که هر وقت حالش بد می شد می بردمش بیمارستان؟

غزل تک خنده ای کرد و سقلمه ای به خشایاد زد و آرام گفت:

-ن...نگو می شنون!

که البته، پچ پچ های آن دو از نگاه تیز باربد دور نمی ماند.

اما جلوی خودش را گرفت، خم شد و بر دست حاج بابا بوسه زد.

حاج بابا هم دست نوازش بر سر نوه ی ارشدش کشید.

بعد از سلام و احوالپرسی با بقیه ی خانواده به سمت در عمارت رفتند و وارد عمارت شدند.

باربد معذرت خواهی کرد و به سمت پلکان رفت تا دوش بگیرد.

در حالی که از پلکان بالا می رفت داد زد:

نمی شود با چای مست شد
-غزل، بیا بالا چند دست لباس واسم بردار.

غزل به سختی بزاق دهانش را قورت داد و به دنبال باربد روانه شد.

سوگند دندان قروچه ای کرد و گفت:

-چرا اینقدر به یه دختر پرورشگاهی لکنتی اهمیت می ده؟

طلا که صبرش از زبان درازی های این دختر سر آمده بود محترمانه گفت:

-همه ی ما آدمیم سوگند! همه ی ما یه نقص های تو دلمون داریم...ازت خواهش می کنم اینقدر به
غزل توهین نکن...و یه چیز دیگه! غزل پرورشگاهی نیست، دختر ماست!

سوگند که جز نفرت و حسادت هیچ چیز در دل نسبت به غزل نداشت سکوت کرد و چیزی نگفت.

طلا هم به سمت آشپزخانه رفت تا به کار آشپز ها سر بزند.

همه مشغول گفت و گو بودند و خنده.

در این میان حاج بابا آرام طوری که کسی نشنود رو به برزو گفت:

-چی کار می کنی برزو؟ عاقبت این دو تا چی میشه؟

برزو سرش را پایین انداخت و گفت:

-به والله نمی دونم حاج بابا...ولی من عمرا اجازه بدم...زنش رو طلاق داده حاج بابا! طلاق داده و
برگشته تا غزل رو به دست بیاره. عقم دیگه قد نمی ده حاج بابا!

حاج بابا نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

-طلاق داده؟

-بله حاج بابا!...می گم راه دیگه ای ندارم جز اینکه غزل رو شوهرش بدم! کار سختی نیست حاج بابا،
غزل واسم خیلی عزیزه نمی خوام به زور و اجبار کنار باربد بمونه، کنار کسی که تا الان فقط واسش
حکم برادر رو داشته! غزل با یه پسری آشنا شده. فکر کنم می شناسینش!...اسمش دامون، دامون
فرخ، پسر شاهپور فرخ!

نمی شود با چای مست شد
حاج بابا سری تکان داد و گفت:

-می شناسم، می شناسم! خانواده ی اصیل و محترمی هستند! پسرش رو هم چند باری دیدم...خیلی
با تربیت و محترمه!

بعد از چند لحظه مکث ادامه داد:

-ولی نمی شه برزو! باربد پسرته! می شناسی! اون کله خراب تر از این حرفاست یهو دیدی پا شد
رفت دزدیدش یا پسره رو کشت!

برزو که حق را به پدرش می داد عاجز گفت:

-نمی دونم چی کار کنم حاج بابا...بُریدم!

حاج بابا گفت:

-فعلا اقدامی نکن...اگه کاری کرد اون موقع تصمیم می گیریم.

برزو به سر تکان دادن اکتفا کرد و دیگر چیزی نگفت.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_6

به دور تا دور اتاق چشم دوخت...

باربد وسط اتاق بود و لباس هایش را از چمدانش بیرون می کشید.

دست دست کرد و در آخر گفت:

-م...مگه ن...ن...نگفتین و...و...واستون ل...لباس ب...ب...بردارم؟

باربد بدو حرف به سمتش برگشت و گفت:

نمی شود با چای مست شد
از من می ترسی؟

متعجب از سوال پرسیده شده از سمت باربد سرش را پایین انداخت و گفت:

-ن...ن...نه! چ...چ...چرا همچین ف...فکری ک...ک...کردین؟

چند قدم به دخترک نزدیک شد و گفت:

-چون وقتی با بقیه حرف می زنی زبونت کمتر می گی ولی وقتی با من حرف می زنی، زبونت بیش از حد می گیره و حتی نمی تونی جمله ات رو کامل کنی!

سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

این بشر بیش از حد تیز و دقیق بود!

باربد قدمی دیگر برداشت و غزل تکان نخورد.

-و یه موضوع دیگه!...خوشم نمیاد با پسرای فامیل پیری غزل، اینو به عنوان یه نصیحت نه به عنوان یه هشدار دارم بهت می گم! چون وقتی عصبانی بشم...

حرفش را ادامه نداد.

به چه حقی برایش خط و نشان می کشید؟

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_7

به چه حقی برایش خط و نشان می کشید؟

حق برادری؟

نمی شود با چای مست شد
برادری که آخرین باری که دیده بودتش زمان عروسی اش بود؟...به راستی...همسرش سیدنی چه
شد؟

باربد به او پشت کرد و گفت:

-می تونی بری!

پس لباس و این حرف ها بهانه بود برای گوشزد کردنش!

وای که باید از این مرد با آن چشمانِ خاکستری ترسید!

بدون آنکه چیزی بگوید اتاق را ترک کرد.

از پلکان سرازیر شد و خواست به سمت خشایار برود و کنارش بنشیند اما با به یاد آوردن هشدار باربد
متوقف شد!

نمی دانست چرا، ولی از آن مرد حساب می برد!

قدم از قدم برداشت و به سمت پدرش رفت و کنارش روی مبل سه نفر جای گرفت.

برزو با دیدن غزل لبخندی زد که حرف های ناگفته ای پشتش پنهان بود.

بعد از دقایقی باربد از پلکان پایین آمد و کنار غزل روی مبل سه نفره نشست.

سوگند نمکی خندید و گفت:

-خبری از زنِ فرنگیات نیست باربد خان!

باربد یک کلمه گفت:

-نیومد!

خشایار وارد بحث شد و گفت:

-اِوا...چرا؟ بابا ما آخرین باری که ایشون رو زیارت کردیم پارسال عروسی اتون بود!

باربد نگاه خصمانه ای به خشایار انداخت.

نمی شود با چای مست شد
از بچگی از نمکی بودنش متنفر بود.

از اینکه راحت با دختر ها ارتباط برقرار می کند و همه به شوخی هایش می خندند و در دل همه جای
باز کرده است و حال...متوجه شد که غزل هم مانند بقیه کشته مرده ی خشایار است.

جدا شدیم!

حرفش را بدون مقدمه چینی، رُک و پوست کنده زد.

سکوت بدی میان حضار حکم فرما شد و لبخند نامحسوس و پلیدِ سوگند از نگاه تیز خاطره پنهان
نماند.

طلا و برزو و حاج بابا که از موضوع مطلع بودند چیزی نگفتند...

خشایار برای برگرداندن جو دوستانه گفت:

خب فکر کنم سیدنی خانم هم متوجه اخلاق سگی پسر دایی ما شده و دُمش رو روی کولش گذاشته
و رفته!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_8

باربد نگاهش رفته رفته رنگ خون می گرفت و بقیه رفته رفته خنده هایشان بلند تر می شد.

غزل اما حرکتی از خودش نشان نداد.

طلا و برزو هم چیزی نگفتند.

حاج بابا هم فقط سرش را پایین انداخت.

باربد خواست چیزی بگوید که سوگند زودتر گفت:

نمی شود با چای مست شد
-اوا خشی! باربد کی اخلاقش سگی بوده؟ احتمالا اون دختره ی زشت لیاقتش رو نداشته!
باربد نفس عمیقی کشید و یک کلام گفت:
-توافقی جدا شدیم! اینقدر چرت و پرت به هم نبافین!
و رو به مادرش گفت:
-شام آماده نیست؟
بشری پیش دستی کرد و گفت:
-هست عمه! الان سفره رو می چینن!
باربد سری تکان داد و چیزی نگفت.
همان لحظه گوشی غزل که روی میز بود شروع به زنگ زدن کرد.
خم شد تا گوشی اش را بردارد اما باربد پیش دستی کرد گوشی را زودتر برداشت.
غزل متعجب به او چشم دوخت و گفت:
-ا...اون گ...گوشی منه!
باربد بی خیال گفت:
-می دونم!
و به صفحه ی موبایل چشم دوخت.
اخمانش رفته رفته محکم تر شد و با صدای ضعیف اما خشنی غرید:
-دامونم؟
غزل ترسیده گفت:
-ب...بدش به...م...م...من!

نمی شود با چای مست شد
باربد اما بدون توجه به غزل دکمه‌ی تماس را لمس کرد و به سمت حیاط رفت.
خدا بخیر کند!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_9

از این زورگویی های بی جای باربد صبرش سر آمده بود.
ولی کاری هم نمی توانست انجام دهد.
حال فقط یک شب هم نه، چند ساعتی است آمده که اینطور به او فشار می‌آورد، خدا بخیر کند بقیه
روز ها را!
کلافه پایش را به زمین می‌کوبد و سمت حیاط می‌رود.
سوگند متوجه غزل می‌شود و زیر لب زمزمه می‌کند:
-هه! فکر کردی زنش واس خاطر تو طلاق داده ملعون؟!...حتی آخرین دختر تو کل دنیا باشی باربد
حاضر نیست بهت دل ببندد!...لکنتی!
و با چشم غره‌ی وحشتناکی نگاهش را از غزل گرفت.
خاطره متوجه عکس‌العمل سوگند شد و پوزخندس زد و در دل گفت:
-هه! تو خوابت ببینی بزارم اون باربد بدبخت رو به دامت بندازی موزمار!...هیچکس ندونه من یکی
می‌دونم دندون واسه ثروت عمو برزو تیز کردی!...تو خواب ببینی بازنده!
درگیری ها تازه داشت شروع می‌شد و خدا داند که آخر بازی چه خواهد شد!
به حیاط که رسید باربد را تکیده به درخت سیب دید.

نمی شود با چای مست شد
بزاق دهانش را پر سر و صدا قورت داد و به سمتش رفت.

باربد با حس کردن عطر یاس زیر بینی اش تشخیص داد فردی که کنارش است کسی نیست جز غزل!
بدون نگاه کردن به او گفت:

-تو با این پسرهای یه لا قبا چه صنمی داری؟

می توانست تشخیص دهد کنایه اش از دامون است ولی باربد که او را ندیده که این گونه راجع به او
سخن می گوید!

برای اولین بار به خودش جرئت داد و گفت:

-ب...به چه ح...حقى به دامون ه...همچین ص...صفتی را ربط می دی؟...چی بهش گ...گفتی؟

باربد نیم نگاهی به چهره ی برزخی دخترک انداخت، پوزخندی زد و به سمتش برگشت.

دستش را گرفت و گوشى اش در کف دستش گذاشت و هشدار دهنده گفت:

-دیگه نبینم باهاش حرف بزنی!

و پشتش را به او کرد و به سمت عمارت رفت.

غزل از بهت در آمد و فریاد زد:

-ت...تو ح...حق نداری واسم تایین ت...تکلیف کنی!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_10

نمی شود با چای مست شد

سرش را روی میز گذاشت و عاجز نالید:

-ن...نمی دونم به ق...قرآن! سگ شده ا...افتاده تو زندگی آ...آروم من! یه جوری رئیس بازی د...در
میاره که ه...هر استبداد گری م...مقابلش ک...کم میاره!

یلدا دست گذاشت روی دستش و با بی خیالی ذاتی اش گفت:

-نگران نباش بابا!...مثلا داره نقش داداش های خوش غیرت رو ایفا می کنه! به ماه نکشیده همه چیز
به روال عادی خودش رو می گیره...اووو بعدشم...از کجا معلوم باز بر نگرده اون ور آب؟ کسی که ده
سال اون ورا مونده عمرا بتونه اینجا دووم بیاره غزل! بد به دلت راه نده!

سرش را از روی میز برداشت و خواست چیزی بگوید اما با دیدن آرایلی و دوستانش پرستو و مانیا
درست پشت سر یلدا حرف در دهانش ماسید...همین یک قلم را کم داشت.

کمرش را صاف کرد و درحالی که کیفش را بر می داشت رو به یلدا گفت:

-پاشو ب...بریم!

یلدا متعجب بلند شد و برگشت تا به صندوق برود و حساب کند اما با دیدن آن سه که عفریتگان می
نامیدش کلافه نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

-علیک سلام! چیه؟ چرا عین بز داری نگاه می کنی؟

آرایلی دندون قروچه ای کرد و گفت:

-با تو کاری ندارم یلدا! خودت رو نخود نکن!

یلدا پوزخندی زد و گفت:

-خودم رو نخود نکنم که هر چی از اون دهن گشادت در میاد بار غزل کنی؟

آرایلی پوزخندی زد و گفت:

-کی؟ من؟...اونه که دوست پسر منو ازم قاپیده!

نمی شود با چای مست شد
غزل وارد بحث شد و گفت:

-م...من ه...همچین کاری نکردم! د...دامون خ...خودش اومد سمت من!

آرایلی به سمتش رفت و در دو قدمی اش ایستاد، پنج شش سانتی از غزل بلند تر بود و با آن کفش
های پاشنه ده سانتی اش بلند تر هم می شد.

انگشت شصتش را روی سینه ی غزل زد و گفت:

-عین بختک افتادی تو زندگیم! واسم مهم نیست که دامون رو از دست دادم، نه! هزار تا مثل دامون و
حتی بهتر از دامون واسم ریختن ولی...

ضربه ی دیگری روی سینه اش زد و عصبی گفت:

-ولی واسم سنگین تموم شد که یه دختر لکنتی که حتی جمله هاش هم نمی تونه مثل آدم بگه
دوست پسر رو ازم قاپید! خیلی سنگین تموم شد!

بغض به گلویش چنگ زد.

زبان لکنتی اش همه چیز را بهم می زد.

هیچوقت، هیچکس به او مانند یک آدم عادی نگاه نکرد!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_11

اشک در چشمانش حلقه زد، از ضعفی و بی دست و پا بودنش حالت تهوع گرفته بود.

آرایلی با دیدن اشک حلقه زده در چشمان غزل قهقهه ای سر داد که توجه تمام کافه تریا را به خود
جلب کرد.

نمی شود با چای مست شد
-اوخی! گریه می کنی؟ گریه هم داره! باید خون گریه کنی! با بد کسی در افتادی!
مکشی کرد و با لکنت به حالت تمسخر گفت:

-غ...غ...غ...غزل!

و به آن دو علامت داد که برویم.

و خود زودتر از کافه خارج شد.

پرستو و مانیا هم پوزخندی به غزل زدند و از کافه خارج شدند.

اشک امانش را بریده بود.

نگاه همه رویش بود.

عده با ناراحتی و ترحم...عده ای با بی خیالی و عده ای با پوزخند و تمسخر!

فرزاد یکی از دانشجو های سال دومی قهقهه ای زد و داد زد:

-به سلامتی غ...غ...غ...غزل!

و بعد عده ی زیادی شروع به خندیدن کردند و شعار دادند:

-غ...غ...غ...غزل!...غ...غ...غ...غزل!

یلدا عصبی جیغ زد:

-لال شین!...شما مروت ندارین؟...هوی تو...

و انگشت اشاره اش را به سمت فرزاد گرفت و گفت:

-خودن فکر می کنی همه چیز تمومی؟...هوم؟...با اون جلبک های تازه در اومدت(منظور ریش و

سبیل است) و دندون های خرگوشی ات؟

باز هم قهقهه ی حضار بلند شد.

نمی شود با چای مست شد
غزل اما فقط حق می زد.

از این خار و ذلیل شدن در دانشگاه و فامیل و جامعه خسته شده بود! بریده بود!
بدون نگاه کردن به کسی سرش را پایین انداخت و از کافه تریا خارج شد.
از دانشگاه متنفر شده بود.

هر روز و هر روز مورد تمسخر قرار می گرفت.

صدای یلدا را که می گفت:

-غزل... غزل وایسا!

از پشت سرش می شنید اما بدون توجه به او پا تند کرد و از دانشگاه خارج شد و برای اولین تاکسی
دست تکان داد و سوار شد.

راننده عرق پیشانی اش را با دستمال سرخ رنگ دور گردنش پاک کرد و از آینه به غزل گفت:

-کجا برم آبجی؟

اشک هایش را سر سری پاک کرد و گفت:

-و... ولنجک!

-باشه آبجی!

گریه اش بند نمی آمد!

به ساعت مچی اش چشم دوخت.

ساعت ده صبح را نشان می داد.

از یک کلاسش عقب ماند.

مطمئن بود این ساعت از صبح نه مادرش و نه پدرش و نه باربد خانه نیستند.

نمی شود با چای مست شد
پدرش و باربد که شرکت هستند.

مادرش هم آرایشگاه، می خواست ناخن هایش را ترمیم کند!
می توانست در این دو ساعتی که خانه خالی است یک دل سیر اشک بریزد!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_12

به عمارت که رسید کرایه را تسویه کرد و از ماشین پیاده شد و بدون اینکه سعی در جلوگیری ریزش
اشک هایش کند وارد عمارت شد.

خواست از پلکان بالا برود اما با صدای باربد سر جایش میخکوب شد:

-غزل!

بدون اینکه برگردد گفت:

-ب...بله؟

حضورش را در چند قدمی اش احساس کرد و بعد صدایش را درست پشت سرش شنید:

-برگرد ببینمت!

خواست بدون توجه به او اولین پله را بالا برود اما باربد مچ دستش را گرفت و او را برگرداند.

با دیدن صورت خیس از اشک غزل اخمی میان دو ابروانش نشانند و گفت:

چی شده؟ گریه ات واسه چیه؟ کسی چیزی گفته؟...غزل حرف بزن جون به لبم نکن!

خواست بگوید به تو چه؟ تو کیستی که مرا باز خواست می کنی؟ اما به جایش، با صدای ضعیفی
گفت:

نمی شود با چای مست شد

-خ...خیلی ت...ت...تنهام!

همین یک جمله کافی بود تا نفس کشیدن برای بارید حرام شود و در آن لحظه به تنها چیزی که فکر کند در آغوش گرفتن این دختر باشد.

مچ دستش را کشید و دخترک را در آغوش کشید.

غزل هم مخالفتی نکرد و در آغوشش حل شد و به اشک ریختن ادامه داد.

تیشرت مشکی بارید خیس از اشک غزل شده بود.

سر دخترک را نوازش کرد و نجوا کننده گفت:

-چی شده غزل؟ کی باعث شده این مروارید ها رو حروم کنی؟ باهام حرف بزن!

-ه...همه مسخره ام م...می کنن!...خ...خسته شدم د...داداش!

چشمانش را محکم روی هم فشرد!

درد داشت!

درد داشت، کسی که تمام زندگی اش شده بود او را برادر بنامد! برادرش نبود! مجنونش بود!

فعلا نمی توانست اعتراضی کند!

تا رسیدن به هدفش دندان روی جگر می گذاشت و بعد...غزل دیگر برای او بود!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_13

اخم در هم کشید و گفت:

نمی شود با چای مست شد

-مسخره واسه چی؟

خنده ی تلخی کرد و گفت:

-ن...نمی دونی؟...خ...خودت...خودت رو زن به ا...اون راه! ا...ا...از زبون ل...ل...لکنتی ام خسته شدم!

نفس عمیقی کشید و سرش را از آغوشش بیرون آورد و خیره به چشمان خیس از اشکش گفت:

-هر کسی به نقص هایی داره غزل! خود من! وقتی عصبانی می شم هیچکس رو نمی شناسم! این نقص منه! نباید اینجوری باشم ولی هستم! هر کسی که تو رو مورد تمسخر قرار می ده، خودش بی نقص نیست غزل!

حرف هایش همانند آبی بود که بر روی آتش ریخته می شد.

چشمه ی اشک هایش خاموش شده بود اما سکسکه ای که در اثر گریه گریانش را گرفته بود موجب تک خنده ی کوتاه بارید شد.

-آب می خوای؟

سکسکه ای زد و گفت:

-خ...خودم ب...بر می دارم!

بارید به او اشاره زد که روی مبل تک نفره بنشیند و خود به سمت آشپزخانه رفت.

غزل بی حرف روی مبل نشسته و منتظر بارید شد.

کمی معذب بود...

چند لحظه ی پیش در آغوشش، روی سینه اش زار زار می گریست!

درست بود حکم برادرش را داشت اما برادر تنی نبود که!

از یک شکم و یک خون نبودند تا بخواهد با او راحت باشد!

نمی شود با چای مست شد
اما...

اما حسی که آن لحظه در آغوشش داشت بهترین حس دنیا بود!

حس می کرد پشتیبانی دارد!

حس می کرد کسی هست که به او گوش دهد!

دوست داشت!

این حس را دوست داشت...اما آن آدم همان باربد بد عنق دوران کودکی اش بود که لبخند با
لبهایش قهر بود.

با صدای باربد افکارش را پس زد و چشم دوخت به دستی که لیوان آبی را به سمتش می گیرد.

لیوان آب را گرفت و آرام گفت:

-م...ممنون!

و آب را یک نفس نوشید و لیوان را روی عسلی گذاشت.

باربد روبرویش نشست.

غزل گفت:

-ا...الان نباید شرکت باشین؟

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_14

-امروز نمی رم! از فردا، دیشب دیروقت خوابیدم تا الان خواب بودم.

نمی شود با چای مست شد
سری تکان داد و در حالی که از روی مبل بلند می شد گفت:
-م...من می رم تو ا...اتاقم.

باربد چشمانش را به معنای "باشه" باز و بسته کرد.

* * * * *

با زنگ خوردن گوشی موبایلش چشم از نوشته های کتاب گرفت و موبایلش را از روی کنسول برداشت و به صفحه اش نگاهی انداخت.

با دیدن نام "دامونم" بر روی صفحه ی موبایل یاد تهدید باربد افتاد:

"-دیگه نبینم باهاش حرف بزنی!"

نفسش را بیرون فرستاد و در دل گفت:

-به اون ربطی نداره! مطمئنم که اون شب از چیزی ناراحت بوده که دق و دلی اش رو سر من خالی کرده.

و با خیال راحت دکمه ی سبز رنگ را لمس کرد و گوشی را به گوشش نزدیک کرد که صدای دامون پست خط طنین انداخت:

-به به، غزل خانم! چشم خان داداشت رو دور دیدی جواب تلفن ما رو دادی؟

شرمنده گفت:

-ب...بیخشید دامون! ن...نمی دونم ا...اون شب ب...باربد بهت چی گفت ولی...

دامون حرفش را قطع کرد و گفت:

نمی شود با چای مست شد
-گفت از غزل فاصله بگیر و این چرندیات! اصلا حال این خان داداشت رو درک نمی کنم غزل؛ اون
حتی منو ندیده...

چنگی به گیسوانش زد و گفت:

-و...واقعا معذرت می خواهم!

-معذرت نخواه! من اصلا حس قشنگی نسبت به خان داداشت ندارم!

متعجب گفت:

-چ...چرا؟

صدای کلافه ی دامون خبر های خوشی را به گوشش نمی رساند:

-غزل...

حرفش را قطع کرد و گفت:

-چ...چرا دامون؟

دامون نفس عمیقی کشید و گفت:

چون اون برادر تنی ات نیست غزل! می فهمی منظورم رو؟

پوزخندی زد و گفت:

-ت...تو به من شک داری؟

دامون کلافه گفت:

نه غزل! ولی خودت رو بزار جای من! از وقتی بارید از آمریکا برگشته سایه ات رو هم نمی تونم ببینم!
امروز صبح اومدم دم دانشگاه دنبالت نبودی! اون اومده بود دنبالت نه؟

عصبی و متعجب گفت:

نمی شود با چای مست شد
-...هیچ معلوم ه...هست داری چی می گی؟...ا...اون برادر منه! ا...امروز حالم تو دانشگاه بهم خورد
خ...خودم با آژانس اومدم خونه!

پوزخندی دامون عصبی ترش می کرد:

-انتظار داری حرفت رو باور کنم؟

انگار سطل آب یخ بر روی سرش ریخته باشند.

با صدایی که از ته چاه می آمد گفت:

-ت...ت...تو به من اعتماد ن...نداری؟

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_15

جواب سوالش بوق ممتدی شد که به جای صدای دامون پشت خط طنین می انداخت!

جوشش اشک را در چشمانش حس می کرد.

حالش از ضعیف بودنش بهم می خورد.

تا تقی به توقی می خورد اشک هایش سرازیر می شد.

از روی تخت بلند شد و با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-ت...تو مقصر نیستی غزل!

هیچکس نبود که به او بگوید تو هیچ کجا مقصر نبودی دختر جان!

نفس عمیقی کشید و از اتاق خارج شد.

نمی شود با چای مست شد
اگر در جمع حضور می داشت کمتر خودخوری می کرد.

از پلکان پایین می آمد که صدای سوگند باعث شد نفس عمیقی بکشد.
باز هم اینجا بود؟

چند پله بالا رفت و به لباس هایش نگاه کرد.

یک دامن توری بلند و کتانی های آل استار سفید و یک تیشرت آستین بلند مشکی تنش بود.
موهایش را هم آزادانه دورش ریخته بود.

خب، پی سوژه ی جدیدی دست سوگند نمی داد.

نفس عمیق دیگری کشید و از پلکان سرازیر شد.

باربد و پدرش و مادرش و سوگند در حال نشسته بودند.

از چهره ی باربد می توانست تشخیص دهد که حسابی از حرف های ناتمام سوگند کلافه شده است.
سلام کوتاهی کرد و کنار مادرش نشست.

سوگند با دیدن غزل چشم غره ای رفت و رو به باربد گفت:

-باربد؟

باربد بی حال گفت:

-هوم؟

-بریم بیرون یه چرخی بزنیم؟

باربد خواست مخالفت کند که طلا گفت:

چرا که نه! حال و هوای غزل هم عوض می شه! چطوره به خاطره و خشایار هم زنگ بزنن بیان!

غزل خواست مخالفت کند اما باربد گفت:

نمی شود با چای مست شد
-باشه!

سوگند خواست اعتراض کند که طلا گفت:

-سوگند جان، به خشایار و خاطره زنگ بزن بگد بیان!

سوگند دندان قروچه ای کرد و گفت:

-چشم زن دایی!

و شماره ی خشایار را گرفت.

سوگند در تهران خانه ای اجاره کرده بود و دانشگاه را بهانه کرده بود تا به باربد نزدیک تر شود.

خشایار و خاطره هم چند ماهی بود در خانه حاج بابا می ماندند. حاج بابا حال خوشی نداشت و نیاز داشت دو نفر بالای سرش باشند.

خاطره در دانشگاه هنر تهران بازیگری می خواند و خشایار هم درس را رها کرده بود و به قول معروف یللی تللی می گشت.

سوگند بعد از مکالمه ی کوتاهی که با خشایار داشت گفت:

-اوکی دادن، دارن میان!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_16

خشایار چشمکی به غزل زد و گفت:

-بپر بالا!

نمی شود با چای مست شد
غزل خواست به سمت ماشین حاج بابا که خشایار دزدکی برداشته بودش برود اما با نگاه هشدار
دهنده ی باربد مکثی کرد و حساب کار دستش آمد

-ت...تو برو، م...من با باربد م...میام!

خشایار سری تکان داد و خاطره که بغل خشایار نشسته بود گفت:

-سوگند تو بیا!

سوگند گفت:

-نه، من با باربد اینا میام.

خاطره ابرویی بالا انداخت و گفت:

-با ما بیا، خشایار می خواد دیوونه بازی در بیاره، تو نباشی حال نمی کنیم، بپر بالا.

سوگند خواست مخالفت کند اما باربد گفت:

-برو سوگند!

سوگند نفس عمیقی کشید و مطیعانه به سمت ماشین خشایار رفت و در عقب را باز کرد، نشست و
محکم در را به هم کوبید.

امشب هیچ چیز طبق میلش پیش نمی رفت.

می دانست خاطره از قصد این چنین می کند تا او نزدیک باربد نباشد.

تلافی اش را در می آورد.

خشایار پایش را روی پدال گاز گذاشت و در حالی که گاز می داد عربده زد:

-برو که رفتیم عشق و حال...صفا سیتی!

باربد زیر لب زمزمه کرد:

-روانی!

نمی شود با چای مست شد
غزل تک خنده ای کرد و گفت:

-ب...بریم؟

باربد سری تکان داد و گفت:

-سوار شو!

و خود زودتر سوار شد و غزل هم به دنبال او در شاگرد را باز کرد و سوار شد.

ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

غزل در حالی که کمر بندش را می بست گفت:

-کجا م...می ریم؟

باربد شانه ای بالا انداخت و گفت:

-به من باشه، می ریم یه جای دنج! ولی انتخاب مکان امشب با خشیاره، خدا به خیر کنه!

غزل تک خنده ای کرد و چیزی نگفت.

فکرش ناگهان به سمت دامون و عصبانیت بی جایش کشیده شد.

به نظر خودش دامون الکی نگران بود، اما واقعیت چیز دیگری بود.

* * * * *

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_18

نمی شود با چای مست شد
خشایار دست بر سینه شد و گفت:

-خدمت از ماست خانم!

گارسون تک خنده ای کرد و از آلاچیق فاصله گرفت.

همان لحظه آهنگ مرغ سحر از استاد شجریان پخش شد.

سوگند کلافه نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

-اینجا کجاست ما رو آوردی خشایار؟ واسه سالمندانه؟

خشایار ابرویی بالا انداخت و گفت:

-به من بود می بردمتون یکی از این پارتی های زیر زمینی بریز و بیاش، ولی اینجور جاها رو آق باربد
گل می پسنده! خدایی نمی دونستین باربد عاشق استاد شجریانه؟

باربد که داشت با لذت به آهنگ مرغ سحر گوش می داد گفت:

-برای اولین بار تو زندگیت به یه دردی خوردی خشایار!

سوگند گفت:

-عه، باربد شجریان دوست داره؟

خاطره گفت:

-استاد!

سوگند چشم غره ای رفت و چیزی نگفت.

غزل لبخندی زد و رو به باربد گفت:

جدی؟...م...منم خ...خ...خیلی ا...از آهنگ های استاد رو گ...گوش دادم!...شعر مرغ سحر ا...از
بهاره!...استاد خونده!

باربد لبخندی زد و گفت:

نمی شود با چای مست شد
-کمتر کسی هنوز اصیل گوش می ده!

-د...دلکش هم دوست داری؟

باربد با اشتیاق سری تکان داد و گفت:

-موزیک مورد علاقم "آشفته حالی" از دلکشه!

سوگند وارد بحث آن دو شد و گفت:

-دل چی چی؟

خاطره گفت:

-دلکش بی سواد!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_19

سوگند چشم غره ای به خاطره رفت و گفت:

-از تو پرسیدم نخود؟

باربد کلافه نفسش را بیرون فرستاد و بددن توجه به کل کل های آن دو رو به غزل گفت:

-دیگه چیا دوس داری؟

غزل ثانیه ای متمرکز شد و بعد با اشتیاق گفت:

-پیانو! من ع...عاشق پیانو ام! چ...چند ساله که می رم!

-پس پیانو دکوری مامان رو راه انداختی!

نمی شود با چای مست شد
غزل تک خنده ای کرد و گفت:

-آره! م...می زنم!

باربد گفت:

-پس یکی طلبم! باید واسه منم بزنی!

غزل لبخندی زد و گفت:

-تو ساز می...می زنی؟

-آره! ویلن می زنم!

غزل دستانش را به هم کوبید و مشتاق تر از قبل گفت:

-ج...جدی؟...و...واسه م...منم می زنی؟

باربد لبخند معنا داری زد و در دل گفت:

-سالهاست که واسه تو می زنم!

اما حرفش را در دل نگه داشت و به زبان گفت:

-البته!

با آوردن غذا حرف آن دو قطع شد.

همگی مشغول شدند.

دیگر نگرانی که راجع به دامون داشت را فراموش کرده بود.

اصلا یک درصد هم فکرش را نمی کرد باربد اینقدر خونگرم و مهربان باشد!

در دفتر خاطرات زندگی اش او را یک مرد اخمو و غد و دیکتاتور نامیده بود؛ اما حال می دید که باربد
سپاهی چقدر مهربان و خونگرم است.

نمی شود با چای مست شد
بعد از صرف شام خشایار رو به دختر گارسون گفت:

-آبجی! می گم این دختر دایی ما یه نمه پیانو بلده، می شه بزنه؟

غزل متعجب گفت:

-خ...خشایارا!

خشایار بدون توجه به غزل به گارسون چشم دوخت.

گارسون سری تکان داد و گفت:

-چرا که نه! الان با پیانویست هماهنگ می کنم!

و به سمت گروه ارکست رفت.

غزل معترض رو به خشایار گفت:

-ا...این چه ک...کاری بود خ...خشایار؟

باربد به جای خشایار گفت:

-چی شده مگه؟ مگه نمی خواستی واسه من بزنی؟ الان بزنی!

غزل سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

سوگند حرصی لبانش را می جویید و در دل می گفت:

-ای دختره ی مارا! عمرا بزارم با این مظلوم نمایی هات باربد رو شکار کنی!

سوگند نمی دانست که غزل چندین سال است که باربد را شکار کرده؛ بدون اینکه خودش از چیزی با
خبر باشد

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

نمی شود با چای مست شد

#پست_20

دختر گارسون به سمت آلاچیق آمد و رو به خشایار گفت:

-موافقت کردن، می تونین برین!

خشایار سوتی زد و گفت:

-بپر دختر دایی!

غزل نگاه خصمانه ای به خشایار انداخت و از جا بلند شد و به سمت ارکست رفت و پشت پیانو نشست.

نفس عمیقی کشید و پس از آنکه زیر لب بسم اللهی گفت، شروع به زدن اثر معروف بتهوون کرد.

چشمانش را بسته بود و با آرامش انگشتانش کلید های پیانو را لمس می کرد.

بعد از تمام شدن آهنگ تشویق حضار بلند شد و سوت خشایار را به آسانی می شد تشخیص داد و بعد عربده اش که می گفت:

-تبارک الله کازین(cousin)!

عربی و انگلیسی را قاطی کرده بود.

اصولا یک تخته اش کم بود.

بلند شد و تعظیم کوتاهی کرد و به سمت آلاچیق رفت و کنار باربد نشست.

باربد دم گوشش زمزمه کرد:

-کارت عالی بود،تا به حال این آهنگ رو اینقدر زیبا نشنیده بودم.

نزدیکی باربد اذیت و معذبش می کرد.

کمی فاصله گرفت و آرام گفت:

نمی شود با چای مست شد
ن...نظر لطفته!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_17

به سمت یکی از آلاچیق ها رفتند و نشستند.

جای قشنگی بود.

یک رستوران سنتی با موسیقی زنده ی اصیل.

از خشایار بعید بود.

گارسون با لباس محلی به سمتشان آمد و گفت:

چی میل دارید؟

خشایار منو را برداشت و گفت:

-من دو پرس کوبیده با پیاز و زیتون...اممم، و دوغ می خوام.

رو به خاطره گفت:

-تو چی می خوری؟

خاطره کمی به منو نگاه کرد و گفت:

-یه پرس جوجه با نوشابه!

-سیاه؟

-آره!

نمی شود با چای مست شد

خشایار رو به گارسون گفت:

-با یه پرس جوجه و نوشابه سیاه.

سوگند عاجز گفت:

-من رژیمم!

خشایار چشم غره ای به سوگند رفت و گفت:

-سبزی خوردن می خوری؟

سوگند لب برچید و گفت:

-چاره چیه!... با آب!

گارسون یادداشت کرد و رو به باربد و غذا گفت:

-شما چی میل دارید؟

باربد گفت:

-یه پرس کوبیده و یه نوشابه کوچیک سیاه!

غزل گفت:

-یه پ...پرس ت...ترش و آب!

گارسون سفارش های غزل و باربد را هم به یادداشت ها اضافه کرد و گفت:

-الان خدمت می رسیم

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_21

نمی شود با چای مست شد

آن شب به خوبی و شادی گذشت و غزل سعی کرد تا روز سختی را که پشت سر گذاشته بود را به فراموشی بسپارد.

* * * * *

سر میز شام بودند.

غزل کنار مادرش و روبروی باربد نشسته بود و در صدر میز، برزو نشسته بود و همگی در سکوت غذا می خوردند.

دو روز از رستوران رفتنشان می گذشت و در این دو روز دامون با او تماسی نگرفته بود.

با خودش عهد بسته بود که تا دامون با او تماس نگیرد او هم زنگ نمی زند.

هر چند دوری دامون برایش از هر چیزی سخت تر بود.

خدا می دانست که این مرد غد و شکاک را چقدر دوست دارد...

چقدر عاشقش است...

چقدر...

با صدای به زنگ در آمدن گوشی برزو همه سرشان را بالا گرفتند.

برزو با دستمال مخصوص دور لبش را پاک کرد و گفت:

-کیه این وقت شب؟

و بلند شد و به سمت هال رفت و گوشی اش را برداشت.

طلا از این سو گفت:

نمی شود با چای مست شد
-کیه برزو؟

برزو درحالی که دکمه ی تماس را لمس می کرد گفت:
-پریماهه!

طلا نگران خواست چیزی بگوید که غزل شانه اش را نوازش کرد و گفت:
-چرا ن...نگرانی مامان؟

طلا گفت:

-نمی دونم غزل...می ترسم داداشم چیزیش شده باشه! دیروز با پریماه تماس گرفتم زیاد تعریف نمی
کرد؛ می گفت هنوز بیمارستان واسه پیوند قلب!

باربد لیوان آب را به سره نوشید و بعد گفت:

-بد به دلت راه نده مامان! انشالله که خیره!

طلا زیر لب زمزمه کرد:

-انشالله!

و پشت بند "انشالله" طلا صدای عربده برزو می آمد که نگران می گفت:

-یا ابوالفضل!

طلا از پشت صندلی بلند شد و گفت:

-دیدی؟ گفتم به چیزی شده!

چند لحظه بعد برزو با چشمانی سرخ به سالن غذا خوری آمد...

باربد پرسید:

-چی شده بابا؟

نمی شود با چای مست شد
غزل نگران گفت:

-ب...بابا؟

برزو همچنان سکوت کرده بود که طلا با صدای بلندی گفت:

-حرف بزن مرد! چون به لبم نکن!

برزو با انگشت شصت و اشاره اش چشمانش را ماساژی داد و آرام گفت:

-طاها فوت شد!

و بعد جیغ طلا...

هق هق غزل...

و سکوت افسوس بار بارید!

و مرگ عزیز چقدر بد است!

چقدر تلخ...

تلخ تر از زهر!

* * * * *

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_22

غزل در حالی که آب قندی که انسیه خدمتکار عمارت درست کرده بود را هم می زد با هق هق گفت:

نمی شود با چای مست شد
-ح...ح...حالا چ...چ...چی می...می شه؟

و لیوان را به سمت طلا گرفت.

طلا در حالی که لیوان را از غزل می گرفت ناله زد:

-چه مصیبتی بود خدا! این چه مصیبتی بود؟ داداش من همش سی و نه سالش بود خدا!
برزو گفت:

-امشب راه می افتیم می ریم اصفهان!

باربد گفت:

-حاج بابا چی می شه؟

-خشایار و خاطره هستن که! مراقبن!

غزل گفت:

-و...ولی م...من د...دانشگاه...

باربد حرفش را قطع می کند و می گوید:

-فردا زنگ می زنم دانشگاهت هماهنگ می کنم! نگران نباش!

برادرانه خرج می کرد؟

یا عاشقانه؟

بی شک گزینه ی دوم بود!

غزل سری تکان داد و چیزی نگفت.

برزو گفت:

-پاشین برین هر چی نیاز دارین بردارین، راه بیوفتیم!

نمی شود با چای مست شد
 غزل زودتر از همه به سمت اتاقش راه افتاد و بعد هم طلا بود که آرام آرام به سمت اتاقش می رفت.

باربد روی مبل نشست و گفت:

-غزل تو ماشین من می شینه!

برزو محکم گفت:

-نه باربد!

باربد پوزخندی زد و گفت:

-می شینه!

برزو گفت:

-فکر می کنی نمی دونم چرا اینجاایی؟ بخاطر چی زنت رو طلاق دادی؟...تو این موقعیت دهنم رو باز نکن باربد!

باربد بی قید و شرط گفت:

-طلاق دادم چون از بیست سالگی خاطر غزل رو می خواستم و بعد از هشت سال بازم فکرش رو نداختم دور، بازم جنون وار می خوامش! واسه خودم!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد

#پست_23

برزو کلافه و عصبی گفت:

-با این حرفا و این کارا به کجا می رسی؟

باز هم پوزخند:

نمی شود با چای مست شد
-به غزل!

برزو خنده ی عصبی کرد و روی مبل رو به رویش نشست و دستی به موهای کم پشت و جو گندمی
اش کشید و بعد از تر کردن لب هایش گفت:

-اگه...اگه غزل هم تو رو می خواست...

حرفش را قطع کرد و گفت:

-من می دونم...می دوم اون منو نمی خواد! می دونم اون منو تو جایگاه یه برادر می بینه، من می
دونم یه پلشتی به اسم دامون رو می خواد...

مکثی می کند و ادامه می دهد:

-من همه ی اینا رو می دونم بابا، نمی خواد بهم گوشزد کنی! همه ی اینا رو می دونم و باز می
خوامش! بیشتر از جونم!

برزو نگاه از پسرش می گیرد و خیره به گل های قالی می گوید:

-امیدوارم کاری نکنی که بعد ها مثل سگ پشیمون شی باربد! امیدوارم!

و باز پوزخند باربد!

چه چیزی در فکر این پسر جولان می داد؟

خدا داند!

* * * * *

بنا به حرف باربد، غزل در ماشین باربد نشست و طلا و برزو هم در ماشین خود برزو.

ساعت حول و حوش ده شب بود و غزل خمیازه های پی در پی اش را شروع کرده بود.

باربد همانطور که حواسش به رانندگی و جاده بود گفت:

نمی شود با چای مست شد
-خوابت میاد؟

غزل "هوم" کشداری کرد که باربد تک خنده ای کرد و گفت:

-چیزی نمی خوری؟ سر شام که اونجوری شد! الانم تو اتوبان می افتیم چیزی نیست!

غزل خودش را در صندلی جمع کرد و با چشمان بسته گفت:

-ن...نمی خورم!...ا...ا...الان فقط خوابم میاد.

باربد سری تکان داد و چیزی نگفت.

خرناس آرام غزل خبر از خوابیدن او می داد.

باربد لبانش را تر کرد و زیرلب گفت:

-چیزی نمونده! کم مونده غزل؛ کم مونده!

* * * * *

با خوردن مستقیم نور خوشید روی پلک هایش، آرام چشمانش را گشود و به نور خورشید که بی
رحمانه از لای پرده ی حریر به صورتش می تابید چشم غره ای رفت و کش و قوسی به بدنش داد.

کمی به اطراف نگاه کرد.

اتاقش نبود.

با به یاد آوردن اتفاق های دیشب و مرگ دایی طاها آه سوزناکی کشید و در جایش نیم خیز شد.

پس در اتاق مهمان عمارت دایی مرحومش به سر می برد!

نمی شود با چای مست شد
#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_24

ملحفه ی نازک را از روی خودش کنار زد و با قدم های سست و نا میزان به سمت سرویس بهداشتی
واقع در اتاق رفت.

* * * * *

عطر گلاب و حلوا و خرما که مخلوط عطر های گرانیقیمت حصار شده بود زیر بینی اش به رقص در
آمده بود.

طاها را به خاک سپرده بودند و حال در مسجد جامع شهر بودند.

چشمه ی اشک هایش دیگر خشک شده بود و فقط به عکس طاها که روی پارچه ی سیاه رنگ وسط
مسجد واقع شده بود می نگریست.

باورش نمی شد که دایی جوان و مهربانش که فقط یک ماه درگیر بیماری قلبی اش بود ناگهان چشم
بر جهان هستی ببندد.

جیغ های پی در پی پریمه و بابا گفتن های فریما و مظلومیت اشک های زندایی فرح بدجور دلش را
به درد آورده بود.

طلا آرام ناله می زد و از خدا گله می کرد.

بعد از مجلس همگی با تسلیت های کوتاه و بلند مسجد را ترک کردند و طلا و فرح با ماشین برزو به
سمت عمارت حرکت کردند و غزل و باربد هم با همکاری هم فریما و پریمه را به سمت ماشین باربد
هدایت کردند.

نمی شود با چای مست شد
هر دویشان حال درستی نداشتند.
وابسته ی پدرشان بودند

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_25

سر میز شام سکوت بدی حکم فرما بود.

تنها فریما هنوز حق هقش به پایان نرسیده بود.

برزو رو به طلا گفت:

-انشالله بعد هفتم بر می گردیم.

طلا ابرویی بالا انداخت و با بی حالی گفت:

-من تا چهل دادم می خوام اینجا بمونم!

برزو با چشمانی گشاد شده گفت:

-تا چهل؟

فرح، زن مرحوم گفت:

-نه نیار برزو خان! منو دو تا دخترام تو عمارت به این بزرگی تنهایییم! حداقل تا چهل بمونین بعد برین!

باربد بدون اینکه سرش را بالا بیارد و دست از غذا بکشد گفت:

-کلاس های غزل تا هفته ی بعد شروع می شه، تا چهل از درس و مشقش می افته!

طلا گفت:

نمی شود با چای مست شد
-پس تو و غزل برگردین تهران، منو برزو تا چهل می مونیم!

برزو متعجب و کمی عصبی گفت:

-پس کارای شرکت چی می شه زن؟

باربد به جای مادرش جواب داد:

-من هستم که بابا! تو اینجا بمون مراقب زندایی و مامان اینا باش، منو غزل بر می گردیم.

برزو خواست باز مخالفت کند که برسام خواهر زاده ی طلا گفت:

-چه کاریه! من اینجا هستم! تو و عمو برزو و غزل برگردین!

بر خر مگس معرکه لعنت!

شاید بخواد برای دو سه هفته با غزل تنها باشد!

به تو چه که خود را نخود می کنی؟!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_26

برزو خواست موافقت کند اما طلا زودتر گفت:

-اصلا برسام جان! تو خودت کارای آتلیه و عکاسی ات مونده! تو به کارت برس، برزو هم دیگه
بازنشسته است، الکی شرکت رو ول نمی کنه! برزو اینجا با من می مونه... غزل و باربد بر می گردن!

برزو به ناچار سری تکان داد و چیزی نگفت.

باربد بعد از اینکه نگاه خصمانه ای به برسام که خیره به غزل بود کرد، رو به برزو گفت:

نمی شود با چای مست شد
-حله؟

برزو نگاه نامطمئنش را بین غزل و باربد چرخاند و با صدای ضعیفی گفت:

-باشه پسر جان!

دلش گواهی بد می داد.

نمی خواست باربد و غزل تنها، زیر یک سقف بمانند.

غزل اما فارق از نگاه های خیره ی برسام، نگاه های نگران برزو و فکر های فشرده ی باربد غذایش را می خورد.

می خورد و نمی دانست سرنوشت چه خوابی برایش دیده است!

با صدای به زنگ در آمدن موبایلش، سریع موبایلش را برداشت و با "بیخشید" کوتاهی سالن غذا خوری را ترک کرد و متوجه نگاه خشمگین باربد نشد.

با دیدن نام دامون روی صفحه ی موبایلش لبخندی غیر ارادی روی لب هایش نشست.

دکمه ی سبز را لمس کرد و گوشی اش را به گوشش نزدیک.

-الو؟

-پرنسس؟

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_27

هنوز از دستش دلخور بود، به همین دلیل با صدای آرامی گفت:

-هوم؟

نمی شود با چای مست شد
دامون صدایش را صاف کرد و شرمنده گفت:

-دلخوری؟

-ش...شاید!

-بخدا دست خودم نبود! اصلا حس خوبی به خان داداشت ندارم غزل!

کلافه نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

-اون د...داداش منه، تنی یا ن...نا تنی ه...هیچوقت ب...به خودش اجازه نمی ده که به من ی...یه
طور دیگه ن...نگاه کنه!

خوش خیال بود دیگر!

دامون نفس عمیقی کشید و گفت:

-باشه، هر چی تو بگی؛ ولی غزل...

حرفش را قطع کرد و گفت:

-ن...نمی خوام د...دیگه راجع به ا...این موضوع چیزی بشنوم!

-باشه، باشه!

بعد از مکث کوتاهی گفت:

-کجایی؟

-اومدیم ا...اصفهان! د...دایی ام فوت شده!

دامون متاسف گفت:

-خدا رحمتش کنه!

-ممنون!

نمی شود با چای مست شد
-کی بر می گردین؟

خواست بگوید بعد از هفتم با باربد بر می گردند اما حساسیت دامون را که به باربد داشت را می دید
او را وادار به گفتن دروغ کرد، یک دروغ مصلحتی کوچک!

-بعد از هفتم با م...مامان اینا بر می گردیم!

-خیلی خوب، بر گشتین تهران یه پی ام بده حتما! بریم بیرون با هم!
با لبخند گفت:

-می خوای از دلم د...در بیاری؟

-هی بگی نگی! ببینیم در میاد یا نه؛ والله ما خوش نداریم عیال از دستمون دلخور باشه ها.
تک خنده ای کرد و گفت:

-م...مزه ن...نریز! فعلا کاری ن...نداری؟

-نه قربونت بشم، مراقب خودت باش!

-هستم، خداحافظ!

-عزت زیاده!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_28

روی تخت جا به جا شد...

خوابش نمی برد!

نمی شود با چای مست شد
فکرش درگیر نگاه های خیره ی برسام به غزل بود.

بخدا اگر چیزی باشد، خودش گردنش را می شکاند!

این همه دختر!...هر کس از راه می رسد باید به غزل دل ببندد؟

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و از روی تخت بلند شد و گوشی اش را که روی کنسول بود برداشت و وارد گالری شد.

شمار عکس هایی که از غزل داشت دیگر از دستش در رفته بود.

آمریکا که بود یکی از عکس هایش را بزرگ کرده بود. همان عکسی که روز عروسی خودش و سیدنی گرفته بود.

آن شب همانند پرنسس های دیزنی شده بود.

به قدری در نگاهش زیبا به نظر می رسید که همه متوجه نگاه های خیره اش روی غزل شده بودند.

سیدنی زن خوبی بود! مهربان، خوشتیپ، بازیگوش، زیبا!

اما نمی توانست!

نمی توانست به مونثی جز غزل نگاه کند.

فقط غزل را می خواست.

حتی سیدنی هم متوجه علاقه ی او به غزل شده بود و بعد از طلاق به او گفت:

"-امیدوارم بهترین لحظه هات رو با اون دختر شرقی بگذرونی!"

خیره به همان عکسی که شب عروسی اش مادرش از غزل گرفته بود زمزمه کرد:

-به خدا بفهمم یکی نگاه چپ بهت انداخته گردنش رو می شکونم غزل! حساب اون دامون خان هم می زارم کف دستش...برسام که عددی نیست، کم مونده غزل، کم مونده مال باربد سپاهی بشی!

نمی شود با چای مست شد

* * * * *

صندوق عقب را بست و رو به غزل گفت:

-چیزی جا نداشتی؟...شارژر پارژر همه رو برداشتی؟

غزل سری تکان داد و گفت:

-آ...آره برداشتم!

و در سمت شاگرد را باز کرد و نشست.

برزو به سمت باربد رفت و آرام گفت:

-باربد...بهت اعتماد کردم، روم رو سیاه نکن!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_29

باربد کلافه گفت:

-چی کار باید بکنم مگه پدر من؟ مراقبشم نگران نباش!

برزو نگاه معناداری به باربد انداخت و گفت:

-به سلامت!

باربد سری تکان داد و گفت:

-عزت زیاده!

نمی شود با چای مست شد
و دستی برای جمعی که برای بدرقه شان آمده بودند تکان داد و سوار ماشین شد و به راه افتاد.
دیروز مجلس هفتم را گرفتند و امروز بارید و غزل به سمت تهران حرکت کردند.

برسام و بقیه قرار شد فردا حرکت کنند.

حدود نیم ساعت در راه بودند که غزل گفت:

-ب...بارید؟

بارید دنده عوض کرد و گفت:

-جانم؟

بزاق دهانش را قورت داد و گفت:

-یه چیز بگم و...واسم می خری؟

بارید متعجب گفت:

-چرا نخرم؟ فعلا تو شهریم!

سرش را پایین انداخت و معذب گفت:

-ر...رانی!

بارید متعجب تر گفت:

-رانی؟

غزل سری تکان داد و گفت:

-اهوم، رانی ه...هلو!

بارید تک خنده ای کرد و گفت:

-هوس رانی کردی؟

نمی شود با چای مست شد

غزل لب برچید و گفت:

-چیه مگه؟ تو هوس نمی زنه به سرت؟ الان م...من ب...بدجور هوس رانی کردم!

باربد نگاه معناداری به غزل کرد و با صدای آرامی گفت:

-این ورا یه سوپری چیزی باید باشه

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_30

سوار ماشین شد و در را بست و پلاستیک با محتوای دو عدد رانی را به غزل داد.

غزل یک رانی از پلاستیک بیرون کشید و گفت:

-چ...چرا دو تا خریدی؟

باربد درحالی که ماشین را از پارک در می آورد گفت:

-دو تا گرفتم با هم بخوریم!...بده؟

غزل لب برچید و گفت:

-نه، چ...چه بدی! ب...باز کنم برات؟

باربد ماشین را که از پارک در آورد، پایش را روی گاز گذاشت و در همان حال گفت:

-آره، باز کن!

غزل رانی را باز کرد و سمت باربد گرفت.

باربد رانی را از دستش گرفت و گفت:

نمی شود با چای مست شد
-مرسی!

-خواهش م...می کنم!

یلدا نفس عمیقی کشید و گفت:

-امروز دامون میاد دنبالت؟

غزل ناراحت سرش را پایین انداخت و گفت:

-ح...حرفش رو ن...نزن اصلا یلدا!

یلدا متعجب روی میز خم شد و گفت:

-چرا؟ چی شده؟

غزل نفس عمیقی کشید و خیره به منظره ی پشت پنجره ی کافه گفت:

-امروز صبح به بارید گفتم خ...خودم م...میام، گفت ن...نه! خ...خودم میام دنبالت، گ...گفتم
خ...خب به راننده بگو ب...بیاد، ولی الا و بلا پ...پاش رو ک...کرده تو یه کفش که من م...میام
دنبالت!

یلدا با بی قیدی گفت:

-خب می گفتم دامون می خواد بیاد دنبالم!

غزل حرصی گفت:

-چی چی رو دامون ب...بیاد دنبالم؟ ب...بارید سر دامون حساسه! ا...اون شب نمی دونم پشت تلفن
چ...چی بهش گفته د...دامون هم س...سایه ی بارید رو با تیر می زنه.

نمی شود با چای مست شد
عاجز سرش را میان دست هایش گرفت و گفت:

-ب...به دامون ق...قول داده بودم با هم نهار بریم ب...بیرون، زنگ زد بهم ب...بهش گفتم ب...باربد
میاد س...سگ شد یلدا! س...سگ!

یلدا مشکوک گفت:

-غزل؟

-هوم؟

-می گم، مطمئنی این باربد خان خاطر خواست نیست؟

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_31

متعجب و عصبی از حرف یلدا گفت:

-ه...هیچ معلوم هست چی م...می گی؟

یلدا شانه ای بالا انداخت و باز هم با بی قیدی ذاتی اش گفت:

-به نظرت چرا اینقدر سر دامون حساسه؟

غزل بلافاصله جواب داد:

-چ...چون د...داداشمه!...غ...غیرت داره!

یلدا پوزخندی زد و گفت:

-خر نباش غزل! اون می خواد!

نمی شود با چای مست شد
-ا...از کجا به این نتیجه رسیدی؟

یلدا به صندلی تکیه داد و گفت:

-از اونجا که خیلی روت حساسیت های بی خود و بی جهت داره!

کلافه نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

-توام م...مثل دامون!

-خیلی خوب بابا، ول کن این حرفا رو...حالا بالاخره باربد میاد دنبالت؟

عاجز گفت:

-ب...بدبختانه!

-دامون چی گفت؟

-چی می خواستی ب...بگه؟ ک...کلی حرف های مضخرف که ا...اون اومده ع...عوض شدی و این حرفا! ی...یلدا من نمی خوام د...دامون رو از د...دست بدم!

یلدا نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:

-حالا فعلا بریم به این کلاس کوفتی برسیم، یه گلی به سرمون می گیریم!

غزل سری تکان داد و کیفش را برداشت و به سمت صندوق رفت تا حساب کند.

دفعه ی قبل یلدا حساب کرده بود، حال نوبت او بود.

* * * * *

بغ کرده خودش را در صندلی جمع کرده بود و چیزی نمی گفت.

نمی شود با چای مست شد
باربد به دنبالش آمده بود.

بالاخره حرفش را بر روی کرسی نشاند!

از این همه استبداد و دیکتاتوری قلبش مچاله شد.

چه کار به کارش داشت؟

در قرن بیست و یک، دوست شدن با پسری و دوست پسر داشتن یک امر عادی است که بیشتر
خانواده ها با آن کنار می آیند.

حتی برزو و طلا از رابطه ی خودش و دامون با خبر بودند و حال باربد خان تشریف فرما شدند و دم از
غیرت می زنند.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_32

باربد خیره به جاده گفت:

-چته؟ تو همی؟

بالاخره به خود جرات حرف زدن داد:

-امروز ق...قرار بود ب...با دامون نهار بریم بیرون، ت...تو خرابش کردی!

باربد برای لحظه ای چیزی نگفت اما بعد از دقایقی تک خنده ی عصبی کرد و گفت:

-من خرابش کردم؟

عصبی سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد که باربد ادامه داد:

نمی شود با چای مست شد

-خوب کردم خراب کردم، بازم خراب می کنم... اصلا من مگه بهت نگفتم خوش ندارم با این پسره ی
نچسپ حرف بزنی؟ چه برسه به اینکه باهاش بری نهار میل کنی!

عصبی گفت:

-بابا و م...م...مامان در جریان! ب...بعدشم د...دامون نچسپ نیست.

و باز خنده ی عصبی!

-کاری نکن گوشی و لپتاپ و کامپیوتر و هر کوفت و زهرماری که بتونی باهاش با اون یابو ارتباط
برقرار کنی رو ازت بگیرم و رفت و آمد هات رو محدود کنم!

عصبی و متعجب گفت:

-تو به چه حقی م...م...می تونی این کار رو کنی؟...بابا و مامان مخالف ا...ا...این ک...کارهای
بچگانه ات هستن!

باربد پوزخندی زد و گفت:

-فعلا که تا یک ماه خبری از مامان و بابا نیست و من واست تصمیم می گیرم.

غزل عصبی جیغ زد:

-م...م...مگه اسیرتم؟

-هر طور راحتی فکر کن!...اسیر، زندانی، هر کوفت دیگه ای! مامان و بابا هم بر گردن نمی دارم ریخت
اون یابو رو ببینی!

دوباره جیغ زد:

-د...د...دامون یابو نیست!

و پایان جمله اش برابر شد با سیلی محکمی که مهمان گونه ی سرخ و سفیدش شد.

در یک حرکت غیر ارادی دستش را روی گونه اش گذاشت و متعجب به باربد برزخی خیره شد.

نمی شود با چای مست شد
این مرد روبرویش همان باربد خوش اخلاق و مهربان بود؟

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_33

ماشین را در پارکینگ شخصی عمارت پارک کرد و برگشت تا چیزی بگوید اما با جای خالی غزل مواجه شد.

از ماشین پیاده شد و به غزل که با قدم های عصبی و لرزان به سمت عمارت می رفت چشم دوخت.

دست در جیب شلوارش کرد و پاکت سیگارش را همراه با فندک طلایی اش بیرون کشید و در حالی که یک نخ سیگار از پاکت سیگار بیرون می کشید با خود زمزمه کرد:

-همه چیز بخاطر خودته غزل! بخاطر تو، بخاطر من!

* * * * *

سر میز شام حتی سرش را بلند نکرد تا به باربد نگاه کند.

باربد به انسیه، خدمتکار عمارت سپرده بود غذای موردعلاقه ی غزل را درست کند.

غزل اما با بی میلی با قرمه سبزی و برنج درون پشقابش ور می رفت.

باربد گفت:

-چرا نمی خوری؟

سکوت کرد.

نمی شود با چای مست شد
حتی سرش را هم بالا نگرفت!

باربر کلافه نفسش را بیرون فرستاد و با صدای آرام اما عصبی گفت:

-غزل! به من نگاه کن!

باز هم همان حرکت.

باربد این بار عصبی مشتش را به میز کوبید و داد زد:

-می گم به من نگاه کن!

شانه هایش در یک حرکت غیر ارادی تکانی خورد و سرش را کمی بالا گرفت و نگاه ترسیده اش را به باربد که همانند ببر زخمی به او می نگریست، دوخت.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_34

آرام گفت:

-...روانی!

باربد خنده ی غیر عادی کرد و گفت:

-روانی؟...

ترسیده به او چشم دوخت که باربد ادامه داد:

-من روانی ام یا تو داری روانی ام می کنی؟

این بار کاملاً سرش را بالا گرفت و به خود جرئت داد و گفت:

نمی شود با چای مست شد

-آ...آخه من به ت...تو چ...چی کار دارم؟ م...من دارم مثل یه آ...آدم عادی ز...زندگی ام رو می کنم؛
ت...تویی که گیر های الکی ب...بهم می دی باربد!

نامش را دوست داشت.

اما شنیدن نامش از زبان این دختر، نامش را برایش دوست داشتنی تر می کرد.

بدون اینکه تغییری در حالت چهره اش دهد گفت:

-گیر های الکی؟ می گم خوش ندارم با اون پسر یه یه لا قبا بری بیای! اینقدر سخته؟
محکم گفت:

-آ...آره، خیلی سخته...برای م...منی که ع...عاشق اون ب...به قول تو ی...یه لا قبا هستم خیلی
سخته!

قلبش مچاله شد.

از ابراز علاقه ی تنها عشق زندگی اش به آن مرد!

نمی گذاشت!

نمی گذاشت حال که برای داشتنش از آمریکا برگشته است، یک از خدا بی خبر از راه برسد و دختر
رویاهایش را از چنگش در آورد!

این دختر برای او بود!

هیچ چیز نمی توانست این حقیقت را تغییر دهد.

تا پای جان برایش می جنگید! حتی شده برای داشتنش با خودش هم می جنگید!

هدف داشتن اوست، چه با خواست خودش و چه بدون رضایتش!

بدون توجه به غزل از جایش بلند شد و بعد از خارج شدن از غذاخوری به سمت پلکان رفت.

صدای غزل را از پشتش می شنید:

نمی شود با چای مست شد
-کجا داری م...می ری؟

اما توجهی نمی کرد.

به سمت اتاق غزل که روبروی اتاق خودش بود رفت و درش را باز کرد.

حضور غزل را پشت سرش حس می کرد اما باز توجهی نداشت.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_35

گوشی غزل را از روی میز تحریرش برداشت.

غزل ترسیده گفت:

-چی کار م...می کنی؟

باز هم توجهی نکرد.

کل سیم کشی های کامپیوترش را کند و کامپیوتر و کیبورد و هر چه که بود را به بیرون اتاق برد.

برگشت و لپتاپ را هم برداشت و در راهرو گذاشت.

غزل عصبی بازویش را گرفت و گفت:

-...هیچ معلوم هست چ...چته؟

بازویش از حصار دست غزل بیرون کشید و در حالی که به سمت بیرون اتاق می رفت گفت:

-تنبیه!

و خود بیرون آمد و به غزل اجازه ی آمدن نداد و با کلید، در اتاقش را قفل کرد و از پشت در گفت:

نمی شود با چای مست شد
-امشب اینجوری می گذره، تا یه هفته خبری از این خرت و پرت ها هم نیست! رفت و آمدت هم
محدود می شه، فقط دانشگاه!

غزل از پشت در جیغ کشید:

-ت...تو واسم تایین تکلیف ن...نمی کنی!

محکم گفت:

-می کنم!

و به سمت اتاقش رفت و لپتاپ و گوشی و کامپیوتر را همانجا وسط راهرو رها کرد.

* * * * *

خاطره در حالی که قهقهه می زد رو به پدربزرگش گفت:

-وایی! حاج بابا؛ خشی عاشق شده!

حاج بابا متعجب به خاطره چشم دوخت که خاطره ادامه داد:

-نمی دونم عاشق کی! ولی رفتم اتاقش رو گشتم، دیدم کلی دلنوشته ی عاشقانه تو کشوی میزشه! تو
یکی از دفتر هاش هم کلی "S" نوشته بود!

حاج بابا آرام گفت:

-استغفرالله!

خاطره باز خنده ی بلندی سر داد و گفت:

-وایی! حاج بابا باورم نمی شه، سیدی خشی ما عااااشق شده!

حاج بابا گفت:

نمی شود با چای مست شد
-نمی دونی کیه یعنی؟
-نه والله حاجی! نمی دونم این "S" کیه!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_36

حاج بابا گفت:
-یعنی از فک و فامیله؟
یلدا "نچ" ی کرد و گفت:
-نه حاجی!
حاج بابا مشکوک گفت:
-از رفقاشه؟
خاطره کمی متفکر شد و گفت:
-من رفیق هاش رو می شناسم! کسی نیست که اسمش با "س" شروع شه!
حاج بابا شانه ای بالا انداخت و گفت:
-هر چی! خیره انشالله؛ فقط خودش رو تو دردسر نندازه!...بقیه اش پیشکش!
خاطره همانطور که به نقطه ی نا معلومی خیره بود گفت:
-من دست بردار نیستم حاجی! باید بفهمم کی دل داداشم رو برده!...وگرنه خاطره نیستم!
حاج بابا در حالی که از روی مبل بلند می شد و به سمت اتاقش می رفت گفت:

نمی شود با چای مست شد
-این کاراگاه بازی هات رو بزار کنار خاطره، به درس و مشقت برس؛ اون یه مرد بالغه می دونه داره
چی کار می کنه!

و وارد اتاقش شد و در را پشت سرش بست.

خاطره دستی به چانه اش کشید و خیره به همان نقطه ی نا معلوم زمزمه کرد:

-اون هر چی هست جز بالغ حاجی!

* * * * *

کلافه برای بار پانزدهم شماره ی غزل را گرفت، اما صدای نازک پشت خط می گفت که خاموش است.

دستی به موهای لخت و پر پشتش کشید و عصبی زمزمه کرد:

-کجایی تو دختر؟

همان لحظه در اتاقش باز شد و منشی هراسان داخل آمد و تند تند گفت:

-می دونم نباید بدون در زدن وارد می شدم و اول باید سلام عرض می کردم ولی یه موضوع خیلی
حیاتی پیش اومده!

نفسی گرفت و ادامه داد:

-یه آقای اومدن، خیلی عصبی هستن؛ می گن می خوان شما رو ببینن!

دامون متعجب گفت:

-به نام؟

-باربد سپاهی

نمی شود با چای مست شد
#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_37

پوزخندی روی لبان خوش فرمش نشست.

باربد... باربد سپاهی! همان از خدا بی خبری که آمده بود و در روابطش با غزل اختلال ایجاد کرده بود.

با صدای دوباره ی منشی به خودش آمد:

-چی کار کنم آقای فرخ؟

مکثی کرد و بعد از اینکه دستی به ته ریشش کشید گفت:

-بگو بیادا!

منشی "چشم" آرامی گفت و از اتاق خارج شد و در را پشت خودش بست و بعد از لحظه ای در با شتاب باز شد و باربر عصبی پا به دفتر کارش نهاد.

دامون ریلکس پوزخندی زد و گفت:

-خوش اومدین آقای سپاهی!

باربد اما بدون گفتن چیزی به سمتش هجوم برد و یقه اش را درون مشت های قدرتمندش گرفت و در صورتش عربده زد:

-تو به چه حقی... به چه حقی به غزل زنگ می زنی!

دامون بدون اینکه ذره ای از ریلکسی اش کم کند گفت:

-به عنوان دوست پسرش همچین حقی دارم، درسته؟

عصبی و باشتاب یقه اش را ول کرد و داد زد:

-نخیر! تو حقی نسبت به دختری که صاحب داره نداری!

نمی شود با چای مست شد
این بار نتوانست خشمش را کنترل کند:

چی می گی مرتیکه؟ چه صاحبی؟

-صاحبش منم، من! باربد سپاهی!

پوزخندی عصبی روی لبانش نشست:

-تویی؟ بی ناموس به خواهرت چشم داری؟

به سمتش هجوم برد و برای بار دوم یقه اش را گرفت و در صورتش داد زد:

-خواهرم نیست! غزل فرزند خوانده ی پدر و مادرمه!

-ولی به عنوان خواهر کنارت قرار گرفته درسته؟

-نه! اون از بچگی مال من بود و هست و خواهد بود و هیچوقت به توئه پلشت* اجازه ی اینو نمی
دم که ازم بگیریش!

*پلشت: پلیدی، زشتی، ناپاکی

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_38

دامون با انگشت اشاره و شصتش نمایشی دور لبش را پاک کرد و گفت:

-عجب! می دونستم؛ می دونستم تو یه ریگی به کفشت هست! ولی خیال برت نداره جناب! انتخاب
غزل مهم ترین چیزه!

باربد پوزخندی زد و گفت:

نمی شود با چای مست شد
-اگه انتخابش رو تغییر دادم چی؟

دامون با اینکه ترس از دست دادن غزل به جانش افتاده بود، باز با اعتماد به نفس ذاتی اش گفت:
-غزل عاشق منه!

و بارید با اطمینان کامل گفت:

-مطمئنی که عاشقت می مونه؛ جناب فرخ؟

و یقه اش را با شتاب ول کرد و بدون توجه به دامونی که ترس از نگاهش می بارید از اتاق خارج شد.
کم که نبود!

بارید سپاهی بود و به هر چیزی که می خواست می رسید!

کنار زدن مزاحم ها که برایش کاری نداشت.

اما زیادی دامون را دست کم گرفته بود.

نبرد این دو حال شروع شده بود.

نبردی که دامون یک برگ برنده داشت و آن حس غزل نسبت به خودش بود.

* * * * *

پاهایش را در شکمش جمع کرد و به گل های آپارتمانی درون اتاقش چشم دوخت.

امروز کلاس نداشت.

برای همین بارید به سراغش نیامده بود تا او را به دانشگاه برساند.

در مرز دیوانگی قرار داشت.

نمی شود با چای مست شد
یک آدم، یک انسان؛ چگونه می تواند در این حد پررو و خبیث باشد؟
اصلا حقی نسبت به غزل نداشت!

بعد از ده سال آمده بود و حق به جانب هم بود؟
نکند...

نکند حق با یلدا و دامون باشد؟
نکند او...

نه، نه!
همچین چیزی امکان ندارد.
اصلا!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟
#پست_39

همان لحظه صدای چرخیدن کلید در قفل در و بعد صدای قیژ آرامی که نشان از باز شدن در می داد و
بعد قامت چهارشانه ی باربد در چهارچوب در.
نیم نگاهی حواله اش کرد و سریع نگاهش را گرفت و به دوباره به گل ها چشم دوخت.
صدای بسته شدن در نشان می داد قصد رفتن ندارد.
با قدم های محکم و با استقامت به سمت تخت دخترک رفت و کنارش نشست که غزل درون خودش
جمع شد و سرش را پایین انداخت.
باربد صدایش را صاف کرد و گفت:

نمی شود با چای مست شد
-واسه دیشب...متاسفم!

چیزی نگفت و باربد ادامه داد:

-نباید اونجوری...اونجوری سرت داد می زدم و مثل یه حیوون رفتار می کردم! ازت عذر می خوام!

بدون اینکه نگاهش کند گفت:

-م...منظورت ا...از این کارا چ...چی بود؟

سرش را بالا آورد و خیره به چشمان قهوه ای باربد مظلومانه گفت:

-م...مشکلت با دامون چ...چیه؟

باربد کلافه نفشش را بیرون فرستاد و با صدای بم و خش دارش گفت:

-نمی خوام اسمش رو از زبونت بشنوم غزل!

-ولی م...من د...دوشش دارم ب...باربد! ا...این ی...یه چیز ع...عادیه ک...که یه پسر و د...دختر با
هم د...دوست شن و ر...رابطه ی ع...ع...عاشقانه داشته باشن! و اینکه د...دامون ق...قصد بدی
نداره! ب...باربد ما قصدمون ا...ازدواجه!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_40

کلافه از جایش بلند شد و در حالی که از اتاق خارج می شد گفت:

-گوشی و لپتاپت روی میز عسلی وسط هال هستن! فردا کامپیوترت رو هم وصل می کنم. هر جا می
خواهی بری هم...

مکثی کرد و ادامه داد:

نمی شود با چای مست شد
-برو!

و از اتاق خارج شد و در را محکم پشت سرش بست که شانه های غزل بالا پریدند.

باید خوشحال می بود از اینکه بارید بالاخره این بازی مزخرف را به اتمام رسانده است اما...یک حس نگرانی و استرس در قلبش نهفته بود که می گفت این پایان ماجرا نیست و بارید دست بر نمی دارد.

شاید راست می گفت!

یلدا با دیدن آرایلی که از دور به سمت آنها می آمد بازوی غزل را محکم گرفت و دم گوشش زمزمه کرد:

-نبینم پا پس بکشیا! هر چی گفت بر می گردونی! اینقدر دست و پا چلفتی نباش دختر!

کلافه و تلخ گفت:

-م...من که ب...با ایم زبون ب...به درد ن...نخورم ب...برم جوابش رو بدم اون ص...صد تا فحش دیگه ب...بههم داده!

لبخند تلخ و مظلوم روی لبانش دل یلدا را به درد آورد.

همیشه ی خدا، از همان بچگی بخاطر زبان لکنتی اش حس حقارت می کرد.

در مدرسه همیشه یلدا هوایش را داشت و باید خدا را شکر می کرد که با یلدا در یک دانشگاه افتاده اند.

هر دو دانشجوی ادبیات فارسی بودند.

آرایلی با نزدیک شدن به یلدا و غزل خنده ی بلندی سر داد و گفت:

نمی شود با چای مست شد
-اوه اوه! پت و مت معروف!

و به خنده ی مضحکش ادامه داد. طوری که حواس تمام کسانی که در حیاط دانشگاه حضور داشتند
به سمت آنان جلب شد.

آرایلی گفت:

-چند روزه دامون جون نمیداد دنبال غ...غ...غ...غزل؟

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

-نکنه حوصله ی اون رو هم سر بردی؟ هوم؟ هر کی باشه حوصله اش سر می ره، تا میری بگی
"دوست دارم" اینقدر مکث می کنه و تته پته می کنی که بدبخت سه تا خمیازه پشت سر هم می
کشه! درسته؟

خنده ی حضار بالا رفت.

خدا لعنتش کند!

کاری جز تحقیر کردن این دختر نداشت؟

یلدا سینه سپر کرد و گفت:

-باز تو عقده ای بازیات رو شروع کردی مو قشنگ؟

-تو رو سننه؟ دارم با غ...غ...غزل صحبت می کنم، وکیل وصیشی؟

یلدا مغرور گفت:

-حس رفاقت و انسان دوستانه ام بهم می گه باید باهات یه کله برم تا به خودت جرئت ندی همچین
حرف های مسخره ای به کسی که یه عیب کوچیک داره بزنی!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

نمی شود با چای مست شد
#پست_41

آرایی پوزخندی زد و گفت:

-با من کل ننداز خرس قطبی!

یلدا انگشت اشاره اش را به معنای تهدید جلویش تکان داد و گفت:

-مراقب حرف زدنت باش دختره ی بی ریخت!

غزل بازوی یلدا را گرفت و گفت:

-ولش ک...ک...کن یلدا! ب...ب...ب...

نمی توانست جمله اش را کامل کند.

هر وقت استرس زیادی بهش غلبه می کرد تکلمش از اینی که هست بدتر می شد.

آرایی از موقعیت استفاده کرد و گفت:

-هوم؟ چی شد؟ حرفت ادامه نداشت لکنتی؟

یلدا دیگر صبرش لبریز شد.

به سمت آرایی هجوم برد و موهایش را از روی مقنعه در مشتش گرفت و در صورتش داد زد:

-لال شو عوضی!

آرایی با مشتش به شکم یلدا کوبید و یلدا با ناخن هایش به جان صورت آرایی افتاد و آرایی سعی کرد دستش را گاز بگیرد و این چنین دعوا اوج گرفت.

غزل سعی کرد یلدا را بکشد اما یلدا از عصبانیت رو به انفجار بود و با فحش های رکیکی که می داد به کتک کاری اش ادامه می داد و آرایی هم کم نمی آورد.

دورشان پر بود از دانشجو های پسر و دختر.

نمی شود با چای مست شد
هیچ کدامشان به خودشان زحمت ندادند آن دو را از هم جدا کنند.
و بالاخره بعد از دقایقی صدای مردی از بلندگو آنها را متوقف کرد:
-یلدا خلیلی، آرایلی حافظ! برین اتاق آقای فلاحی!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_42

کلافه در راهرو قدم بر می داشت و بعد از چند قدم دوباره بر می گشت و از نو.
یلدا و آرایلی در اتاق آقای فلاحی بودند و او برای اینکه یلدا بخاطر او در دردسر افتاده بود بسیار شرمزده بود.

می دانست که آقای فلاحی چه مرد یک دنده و سخت گیری است.

اگر یلدا را اخراج کند چه؟

کلافه نفسش را بیرون فرستاد و زیر لب زمزمه کرد:

-همش ت...تقصیر توئه ل...لکنتی ب...بی خود! ی...یه ذ...ذ...ذره هم جریزه ن...ن...نداری که ا...از
حقت دفاع کنی! اگه ز...زبون د...داشتی الات یلدا تو این وضعیت نبود.

با باز شدن در سرش را بالا گرفت و یلدا را خندان و آرایلی را ناراحت دید.

یلدا به سمتش آمد و آرایلی بدون توجه به آن دو به سمت خروجی رفت.

غزل نگران گفت:

-ج...چی شد؟

یلدا شانه ای بالا انداخت و با بی قیدی گفت:

نمی شود با چای مست شد
یه هفته اخراج!

غزل ناراحت سرش را پایین انداخت و گفت:

ه...همش به خاطر منه!

یلدا سقلمه ای بهش زد و گفت:

چی شده مگه؟ یه هفته است دیگه! تو این یه هفته که نیستم نبینم دست و پا چلفتی بازی در
بیاریا! هر چی می گن بر گردون!...البته دیگه جرئت نمی کنه چیزی بهت بگه!

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:

به فلاحی گفتم بهت توهین می کنه! فلاحی هم دو هفته واسش اخراج زد.

و پشت بند حرفش قهقهه ی بلندی زد.

-واقعا شرمنده ام یلدا!

یلدا چشم غره ای به او رفت و گفت:

-نبینم غمت رو!...بریم یه چیزی بزنیم تو رگ و خرید!

غزل پرسشگر به او خیره شد که یلدا گفت:

-پوسیدیم تو خونه بابا! بریم یکم خرید کنیم!

-اول باید به باربد خبر بدم!

یلدا بی هیچ حرفی به او که در حال گرفتن شماره ی باربد بود خیره شد.

می دانست باربد یک ریگی به کفشش است.

حس ششم قوی داشت.

نمی شود با چای مست شد
#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_43

به بارید زنگ زد.

به بوق دوم نرسیده صدای بم و خش دارش پشت خط طنین انداخت:

-بله؟

-س...سلام بارید!

-سلام!...خوبی؟

-خوبم!

مکثی کرد و ادامه داد:

-می گم منو یلدا دوستم، می خوام بریم بیرون نهار بخوریم بعدش بریم خرید.

-خب؟

-زنگ زدم ازت اجازه بگیرم.

-باشه، مشکلی نیست...فقط قبل از ساعت شش تو خونه می بینمت، اوکی؟

سرش را تند تند تکان داد و گفت:

-باشه!

-مراقب خودت باش!...فعلا!

-خداحافظ.

تماس که قطع شد یلدا گفت:

نمی شود با چای مست شد
چی می گه؟

نفسش را راحت بیرون فرستاد و گفت:

-اوکی داد.

یلدا جیغی کشید و گفت:

-ایول!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_44

خشایار در حالی که سوئیچ ماشینش را از جا کلیدی بر می داشت رو به حاج بابا و خاطره که روی مبل نشسته بودند گفت:

-من می رم تا جایی کار دارم!

حاج بابا در حالی که کنترل را بر می داشت تا سریال مورد علاقه اش هم گناه را ببیند گفت:

-برو خدا پشت و پناهت!

خشایار خواست از عمارت خارج شود که خاطره گفت:

-هوی! کجا؟

خشایار برگشت و کلافه گفت:

-می گم که...می خوام برم تا جایی کار دارم.

خاطره از روی مبل بلند شد و جلوییش ایستاد و تند گفت:

نمی شود با چای مست شد
-کجا؟ چرا؟ با کی؟

خشایار کلافه تر از قبل گفت:

-باید جواب پس بدم؟

خاطره دستانش را بغل گرفت و گفت:

-معلومه!

خشایار نمایشی عرق پیشانی اش را پاک کرد و گفت:

-با رفیقم می خوام برم بیرون!

-کدوم رفیق؟

خشایار عصبی صدا بلند کرد:

-عا! خاطره قفلی زدیا! سیم جینم نکن خوشم نمیاد!

-مگه قراره خوشت بیاد؟ یه سوال ساده پرسیدم؛ اگه ریگی به کفشت نباشه ساده جوابم رو می دی.

خشایار خود را به بی خیالی زد و برگشت و به سمت خروجی رفت.

خاطره دندان قروچه ای کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-گیرت می اندازم احمق عاشق!

و بلند تر گفت:

-حاج بابا من می رم تا جایی کار دارم.

حاج بابا که محو سریال شده بود، بدون اینکه چشم از تلویزیون بگیرد همان جمله ای که به خشایار گفته بود را گفت:

-برو خدا پشت و پناهت!

نمی شود با چای مست شد
و خاطره در حالی که به سمت پلکان می رفت تا به اتاقش برود و لباسش را عوض کند با خود گفت:
-ته توی این ماجرای عاشقی تو رو در نیارم، خاطره نیستم!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_45

به ساعت مچی اش نگاه گذرایی انداخت.
عقربه ها روی پنج ایستاده بودند.
عینک دودی اش را زد و دوباره به دروازه ای که خشایار سه ساعتی می شد که واردش شده بود خیره شد.

نگاهش را به ساختمان آن دروازه انداخت.

خانه قدیمی و فرسوده بود.

خشایار اینجا چه می کرد؟

در آن خانه با چه کسی وقت می گذراند؟

کلافه نفسش را بیرون فرستاد و دوباره به دروازه ی آبی رنگ با طرح گل های لاله چشم دوخت.
بعد از دقایقی دروازه باز شد که باعث شد شیشه های دودی را بالا بفرستد و دوباره به آن مکان نگاه کند.

خشایار خندان از آن دروازه بیرون آمد و پشت سرش زنی با چادر گلدار از دروازه بیرون آمد.

متعجب کمی عینکش را پایین آورد و از بالای عینک با چشمانی گشاد شده به خشایار و آن دختر که سنش حول و حوش بیست و هفت، بیست و هشت می خورد چشم دوخت.

نمی شود با چای مست شد
خشایار سه ساعت با این زن...در یک خانه؟

زیر لب زمزمه کرد:

-توبه استغفرالله!

خشایار بعد از اینکه بوسه ای زد* به سمت ماشینش رفت و سوار ماشین شد و بعد از تک بوقی که زد مکان را ترک کرد *

خاطره که در بهت فرو رفته بود زیر لب با خود زمزمه کرد:

-یعنی خشایار با این زنه، تو این خونه ی در و پیت چی کار داشته؟...خدایا خودت بهم صبر بده!
و عینکش را برداشت و روی صندلی شاگرد انداخت و بعد روشن کردن ماشین پایش را روی پدال گاز گذاشت و حرکت کرد.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_46

پا روی پا نهاد و به تلویزیون چشم دوخت.

باربد در اتاق کار مشغول بررسی کارهای شرکت بود.

امروز وقتی با یلدا بیرون رفت حال و هوایش عوض شده بود و حس بهتری داشت.

مطمئن بود که دامون به همین راحتی ها از او دست نمی کشد.

تنها ترسش از آرایلی و باربد بود.

کلافه نفس عمیقی کشید و خواست کنترل را بردارد تا کانال را عوض کند اما صدای زنگ گوشی اش مانع او شد.

نمی شود با چای مست شد
نیم خیز شد و گوشی اش را که روی میز عسلی بود برداشت.

با دیدن نام مادرش روی صفحه ی موبایل لبخندی زد و دکمه ی تماس را لمس کرد و گوشی را به
گوشش نزدیک کرد که صدای مادرش پشت خط طنین انداخت:

-الو؟ غزل جان؟

با لبخند جواب داد:

-سلام مامان جون؟ خوبی؟

طلا نفس عمیقی کشید و گفت:

-دیگه چه خوب بودنی مادر! داداشم رفت، خونه سوت و کور شد.

-خودت رو ناراحت نکن مامی! این روز ها هم می گذره؛ یادت باشه که زندگی ادامه داره.

-قربونت برم من... باربد چی کار می کنه؟

-هست؛ الان تو اتاق کاره، داره به یه سری از پرونده های شرکت می رسه.

-بهش بگو خودش رو اذیت نکنه! پسرم دست تنهاست!

-نگران نباش مامان!

-واسه هفته ی بعد میاین؟ برای چهلم؟

-آره مامان جون! با باربد میایم!

-خیلی خوب! دارین میاین مراقب باشین ها! باز زنگ می زنم!

-باشه مامان جونم؛ مراقب خودت باش، زیاد هم خودت رو اذیت نکن!

-باشه قربون قد و بالات برم! فعلا کاری نداری؟

-خداحافظ!

نمی شود با چای مست شد
طلا خداحافظی آرامی کرد و گوشه را قطع کرد.
همان لحظه صدای بارید را از پشت سرش شنید:
-کی بود؟

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_48

-مامان بود!

بارید به سمتش آمد و کنارش روی مبل دو نفره نشست و گفت:

چی می گفت؟

غزل شانه ای بالا انداخت و گفت:

-احوال می گرفت، می گفت هفته ی بعد واسه چهلم میاین؟ منم گفتم میایم! چیز خاصی نمی گفت.

بارید سری به معنای فهمیدن تکان داد و بعد از لحظه ای سکوت خیره به تلویزیون گفت:

-امشب می تونی با دوست پسرت بری بیرون!

غزل متعجب به اوایی که هیچ تغییری در چهره اش ایجاد نشده بود چشم دوخت، به راستی اجازه داد؟

غزل خوشحال گفت:

-ی...یعنی می ذاری ب....با د...دامون...

بارید حرفش رو قطع کرد و گفت:

نمی شود با چای مست شد
-فعلا که گذاشتم.

غزل جیغی از سر ذوق کشید و دستش را دور گردن باربد حلقه کرد و گونه اش را محکم بوسید و بعد سریع گوشی اش را برداشت و در حالی که شماره ی دامون را می گرفت به سمت اتاقش رفت.

باربد که هنوز در بهت بوسه ی محکم این دلبر کوچک بود دستش را روی گونه اش گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

-نمی خواستم اینجوری شه! نمی خواستم ناراحت کنم...نمی خوام هم اشکت رو ببینم! ولی مجبورم غزل؛ واسه داشتنت مجبورم دست به هر کاری بزنم!

و بعد گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون کشید و به آرایلی پیام داد:

-حله!

همان لحظه پیام آرایلی روی صفحه ی گوشی اش نمایان شد:

-ایول داری...آقای سپاهی!

به راستی این دو چه می کردند؟

چه نقشه ای برای غزل و دامون از همه جا بی خبر کشیده بودند؟

اصلا از کجا هم دیگر را می شناختند؟

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_49

برای بار ششم شماره ی دامون را گرفت اما باز هم صدای نازک زنی پشت خط می گفت که خاموش است.

نمی شود با چای مست شد
دیگر کم کم داشت نگران می شد.

همان لحظه در اتاقش باز شد و بارید وارد اتاقش شد و متعجب گفت:

-چی شده؟ چرا زانوی غم بغل گرفتی باز؟

غزل سرش را پایین انداخت و گفت:

-ه...هر چی ب...به د...دامون زنگ می زنم بر نمی داره، ا...انگار قسمت نیست ش...شام بریم بیرون!

بارید لبخندی زد و گفت:

-مگه من می دارم؟

چرا یکهو اخلاقت صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود؟

مگر این همان بارید سپاهی نیست که سایه ی دامون را با تیر می زد؟

بارید گفت:

-بیپوش! می ریم خونه اش دنبالش!

غزل متعجب گفت:

-داری جدی می...می گی؟

بارید سری تکان داد و گفت:

-پایین منتظرتم!

و خواست از اتاق خارج شود که صدای غزل مانعش شد:

-اگه خ...خونه نباشه چی؟

-می ریم شرکتش! بالاخره پیداش می کنیم! اگر هم نشد؛ بر می گردیم خونه! به هیچ جای دنیا بر نمی خوره غزل.

نمی شود با چای مست شد
و از اتاق خارج شد.


از دروغ گفتن متنفر بود... ولی مجبور بود!

غزل بعد از اینکه لباس مناسبی انتخاب کرد و پوشید؛ گوشی اش را از روی کنسول برداشت و درون
کیفش انداخت و بعد از بستن زیپ کیفش از اتاق خارج شد.

خدا کند اتفاقی برای دامونش نیفتاده باشد.

سوار ماشین بارید شد و با هم به سمت خانه ی دامون حرکت کردند.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_50 

بارید پایش را روی پدال ترمز گذاشت و ماشین را خاموش کرد.

به غزل اشاره زد:

-تو برو ببین!

غزل در حالی که در را باز کرد گفت:

-تو ن...نمیای؟

بارید سرش را به معنای نه تکان داد و غزل از ماشین پیاده شد و به سمت مجتمع رفت.

بارید سرش را روی فرمان گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

-متاسفم غزل!

از آن سو غزل سوار آسانسور شد و دکمه ی طبقه ی پنج را زد و منتظر شد.

نمی شود با چای مست شد
نگرانی امانش را بریده بود.

دلش گواهی بد می داد.

با ایستادن آسانسور و باز شدن در؛ سریع پا به بیرون آسانسور نهاد و روبروی واحد دامون ایستاد.
خواست در بزند اما با دیدن در نیمه باز متعجب زیر لب گفت:

-د...در چ...چرا بازه؟

ناگهان تمام سکانس های فیلم های گنگستری و جنایی که می دید جلوی چشمش جان گرفت.
یعنی ممکن است کسی به زور وارد خانه اش شده باشد و...

با تکان دادن سرش به طرفین فکر به قول خودش مزخرفش را پس زد و با هل دادن در وارد خانه شد.

کسی درون هال نبود.

آرام صدا زد:

-د...دامون؟

کسی جوابی نداد.

مطمئن بود که دامون خانه است؛ وگرنه عمرا در را باز می گذاشت.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_51

به سمت پلکان قهوه ای رفت و آرام از پله ها بالا رفت و با رسیدن به اتاقش نفس عمیقی کشید و
خدا خدا کرد که دامون درون اتاقش باشد.

نمی شود با چای مست شد
دستگیره ی در اتاق را پایین کشید و در را گشود و خواست دامون را صدا بزند اما با دیدن تصویر
روبرویش حس کرد روح از تنش جدا شد.

دهانش خشک شده بود و چشمانش گشاد شده بود.

دامون * خوابیده روی تخت و در آغوشش آرایلی که ملحفه ی سفید رنگ را تا گردنش بالا کشیده
بود چشمانش را بسته بود.

با بهت و ناباوری دستش را روی گونه اش کشید و زیر لب گفت:

-...این امکان ن...نداره!

اما تصویر روبرویش چیز دیگری می گفت.

دیگر طاقت نداشت.

صبرش لبریز شده بود.

ناگهان جیغ زد:

-عوضیا!

و پشتش را کرد و به سمت در رفت که همان لحظه دامون و آرایلی چشمانشان را گشودند.

دامون متعجب به آرایلی چشم دوخت و گفت:

-اینجا چه خبره؟

بعد نگاهی را بالا کشید و به غزلی که تند تند از پله ها پایین می رفت چشم دوخت.

از اتاق به پلکان دید داشت.

آرایلی را پس زد و در حالی که دستپاچه به سمت غزل می رفت رو به آرایلی گفت:

-بعدا به خدمت می رسم!

آرایلی لبخند خبیثی زد و دستش را تکان داد. یعنی به همین خیال باش!

نمی شود با چای مست شد
غزل در حالی که اشک هایش را با پشت دست پس می زد، از خانه خارج شد و سریع دکمه ی
آسانسور را فشرد و منتظر شد.

همان لحظه دامون خود را به او رساند و بازویش را گرفت و ملتمس گفت:

-غزل گوش کن...

غزل اما کر شده بود.

بازویش را از حصار دست دامون بیرون کشید و با آمدن آسانسور سریع سوار شد و دامون هم از
موقعیت استفاده کرد و پشت سر او سوار آسانسور شد.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_52

غزل بدون توجه به دامون با حرکاتی هیستریک دکمه ی طبقه ی پارکینگ را زد و دستانش را بغل
گرفت.

دامون دستپاچه گفت:

-غزل...غزل...به جان غزل...

غزل وسط حرفش پرید و گفت:

-ق...قسم نخور...چ...چیزی رو که د...دیدنی ب...بود رو د...دیدم!

-لعنتی اون طور که تو فکر می کنی نیست!

غزل پوزخند عصبی زد و گفت:

-پ...پس چجوریه؟ ن...نکنه م...می خوامی ب...بگی صحنه س...سازیه؟ هوم؟

نمی شود با چای مست شد
دامون گفت:

-آره!

غزل باز پوزخندی زد و گفت:

-م...من رو چ...چی ف...فرض ک...کردی؟

-غزل...

با ایستادن آسانسور غزل سریع از آسانسور خارج شد و دامون هم پشت سرش.

مدام داد می زد:

-غزل...غزل وایسا!

باربد که به کاپوت ماشینش تکیه داده بود با دیدن غزل گریان که به سمتش می آمد در جلد بهت
زدگی فرو رفت.

-غزل؟ چی شده؟

غزل به سمت در شاگرد رفت و در حالی که سوار ماشین می شد گفت:

-فقط ب...بریم!

و روی صندلی نشست و در را محکم به هم کوبید.

دامون به سمت ماشین باربد آمد و گفت:

-غزل...

باربد در حالی که سوار ماشینش می شد چشمکی به دامون بهت زده، زد و با صدای آرامی گفت:

-درس امروز...با باربد سپاهی در نیوفت!

و سوار ماشین شد و بعد از روشن کردن به راه افتاد و دامون را بهت زده تنها گذاشت.

نمی شود با چای مست شد
پس... همه چیز زیر سر باربد سپاهی بود.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_53

هق هق غزل سکوت سنگین بینشان را می شکاند.
باربد صدایش را صاف کرد و در حالی که دنده عوض می کرد گفت:
-نمی خوام بگی چی شده مو طلایی؟
مو طلایی! چقدر زیبا می خواندش!
اما غزل... در دنیایی دیگر سیر می کرد!
-ن... ندیدی و... وضعیتش رو؟ ن...*" ب... بود! آ... آرایلی ک... کنارش ب... بود و...
حرفش را خورد.

باربد باید متوجه می شد دیگر!

واضح تر گفتنش جایز نبود.

بعد از مکثی طولانی دوباره گفت:

ا... اصلا ح... حق ب... با آرایلی بود! کی ح... حاضر می شه ب... با ی... یه لکنتی ب... بدبخت که
و... وقتی می خواد بگه د... دوست دارم ک... ک... کلی گیر می ک... کنه و ط... طرف خ... خمیازه اش
م... می گیره!

قلبش مچاله شد از مظلومیتی که این دختر داشت.

نمی شود با چای مست شد
نمی خواست نم اشک را در چشمان عسلی اش ببیند اما مجبور بود برای به دست آوردنش دست به
کار هایی بزند که به قول خودش مو طلایی؛ اذیت شود!

-این حرف رو زن غزل! هر کسی یه نقصی داره دختر خوب!

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:

-مثلا...مثلا خود من!

غزل پوزخندی زد و گفت:

-ت...تو هیچ ن...نقصی نداری!

باربد لبخند تلخی زد و گفت:

-دارم غزل! وقتایی که عصبی می شم رو دیدی؟

باز مکت کوتاهی کرد و خیره به جاده ادامه داد:

-هر چی وسیله ارتباطی بود رو ازت گرفتم! تو اتاق زندونی ات کردم! این نقص منه؛ وقتی بزمن به سیم
آخر دیگه هیچی جلو دارم نیست و این اصلا خوب نیست! چون ممکنه اشتباهی ازم سر بزنه که بعد
ها واقعا از کاری که کردم پشیمون شم! هوم؟

غزل چیزی نگفت.

باربد نفسی تازه کرد و ادامه داد:

-امشب یه درسی گرفتیم درسته؟

غزل سرش را به سمت باربد هدایت کرد و گفت:

چه درسی؟

باربد لبخند تلخی زد و گفت:

-تو این دنیا حتی به سایه ات هم نباید اعتماد کنی؛ یادت باشه اونم تو تاریکی تنهات می ذاره!

نمی شود با چای مست شد
مکت کوتاهی کرد و خیره به چشمان عسلی و خیس غزل تیر خلاص را زد:
-اعتماد یعنی مرگ!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_54

با رسیدن به عمارت غزل با صدایی که در اثر هق هق و جیغ زیاد زمخت و گرفته شده بود گفت:
-مرسی باربد!
باربد لبخندی زد و گفت:
-آفرین!

غزل سوالی به باربد خیره شد که باربد گفت:
-جمله ات رو بدون لکنت گفتی مو طلایی!
غزل لبخند تلخی زد و با حرفی که زد باربد لبخندش پهن تر شد:
-و...وقتی با ک...کسی احساس راحتی می کنم ز...زبونم ک...کمتر می گیره!
و در ماشین را باز کرد و از ماشین پیاده شد و به سمت عمارت رفت.
باربد نفسش را کلافه بیرون فرستاد و سرش را بالا گرفت و گفت:
-مجبورم؛ مجبور!

* * * * *

نمی شود با چای مست شد

زنگ بلبلی کنار دروازه را فشرد و منتظر شد.

باید سر از این ماجرا در می آورد.

همان لحظه صدای خش خش دمپایی های کسی روی موزاییک ها را از آن سمت دروازه شنید و بعد صدای تیک باز شدن در و نمایان شدن قامت همان زن با همان چادر گلگلی!

صدایش را صاف کرد و گفت:

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_55

-سلام!

زن گفت:

-سلام... بیخشید به جا نیاوردم!

-خاطره هستم...خواهر خشایار!

رنگ از رخسار زن پرید.

کامل وارد کوچه شد و دروازه را جلو آورد و با صدای خفه ای گفت:

-شما اینجا چی کار می کنین؟ اینجا رو چطوری پیدا کردین؟

خاطره پوزخندی زد و گفت:

-باید با هم حرف بزنیم!

نمی شود با چای مست شد
زن سرش را پایین انداخت و گفت:

-الان شوهرم خونه است!

چشمان خاطره در کسری از ثانیه گرد شدند.

چه می گفت؟

شوهر؟

پس خشایار...

خدایا صبر عطا کن.

خاطره تند گفت:

-شما شوهر دارین بعد چسپیدین به داداش ساده دل من؟

زن ملتمس گفت:

-لطفا از اینجا برین!

خاطره عصبی گفت:

-تا نفهمم چه وردی در گوش خشایار خوندی از اینجا برو نیستم!

زن دستپاچه گفت:

-منو شوهرم اختلاف داریم...می خوایم طلاق بگیریم!

خاطره پوزخند عصبی زد و گفت:

-و چون اختلاف دارین، درست زمانی که هنوز اسمتون تو شناسنامه ی اونه، با برادر من رابطه دارین!
درسته؟

زن عاجز گفت:

نمی شود با چای مست شد
-لطفا از اینجا برین! همه چیز رو براتون توضیح می دم، فقط از اینجا برین!
خاطره انگشت اشاره اش را به معنای تهدید بالا آورد و گفت:

-فردا ساعت پنج عصر اینجام، وای به حالت اگه بخوای دورم بزنی؛ می رم با شوهرت صحبت می کنم.

زن گفت:

-باشه باشه؛ هر چی شما بگین!

و وارد حیاط خانه شد و دروازه را پشت سرش بست.

خاطره زیر لب زمزمه کرد:

-وای خشایارا! وای!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_56

در حال کشیدن طرحی بود.

دو روز از آن شب نحس می گذشت و غزل روزش را با اشک شروع می کرد و شبش را با اشک به پایان می رساند.

برای بهتر شدن حالش هم نقاشی می کشید.

اصلا نمی توانست کتاب بخواند.

تا دو خط می خواند فکرش می رفت سمت دامون و آن شب نحس!

دامون را دوست داشت. دوست؟ او عاشقش بود!

نمی شود با چای مست شد
اما آن شب و آن اتفاق نشان می داد که دامون او را نمی خواهد و به بدترین شکل ممکن به او
خیانت کرده است.

با صدای زنگ موبایلش نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

حتما باز دامون بود.

این روز ها خیلی زنگ می زد و گاهی اوقات تا دم خانه هم می آمد اما با داد و هوارِ باریدِ روبرو می
شد!

گوشی اش را از روی کنسول برداشت.

یلدا بود!

دکمه‌ی تماس را لمس نمود و گوشی را به گوشش نزدیک کرد.

-الو غزل؟ چرا هر چی زنگ می‌زنم این سگ مصب رو بر نمی داری؟

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و گفت:

-ح...حوصله ندارم یلدا!

یلدا متعجب گفت:

-چته دختر؟

سعی کرد جلوی جوشش اشک هایش را بگیرد اما چندان موفق نبود.

با صدایی که بغض در آن می‌رقصید گفت:

-ی...یلدا!

یلدا نگران گفت:

-یلدا برات بمیره! چی شده؟ درست حرف بزن ببینم!

ماجرا را کوتاه برایش توضیح داد.

نمی شود با چای مست شد
یلدا اول ابراز ناراحتی کرد و بعد مشکوک گفت:

-باربد هم باهات بود؟

-ب...باربد گفت بریم خونه‌اش!

یلدا مشکوک تر از قبل گفت:

-مطمئنی این ماجرا ربطی به باربد خان سپاهی نداره؟

غزل متعجب گفت:

-این چه ف...فکریه می‌کنی ی...یلدا؟ می‌گم فیس (face) تو ف...فیس دیدمشون! چه ربطی به باربد
داره؟

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_57

یلدا چیزی نگفت که غزل گفت:

-م...من ب...باید برم یلدا! فعلا!

-فعلا عزیز دلم؛ خودت رو اذیت نکنیا!

باشه‌ی کوتاهی گفت و گوشی را قطع کرد.

نفس عمیقی کشید و به سمت بالکن اتاقش رفت.

نسیم دل‌انگیزی می‌وزید و گیسوان طلایی‌اش را به بازی می‌گرفت.

همان لحظه نگهبان دروازه را باز کرد و ماشین باربد وارد محوطه شد.

نمی شود با چای مست شد
ماشینش را گوشه‌ی حیاطِ بزرگ عمارت پارک کرد و پیاده شد.

با دیدنِ غزلِ ایستاده روی بالکن که باد گیسوانِ طلایی رنگش را به بازی گرفته بود لبخند دل‌گشایی
زد و زمزمه کرد:

-گیسو طلایِ من!

غزل متوجه نگاه خیره‌ی باربد شد و دستی برایش تکان داد و با صدای بلندی گفت:

-خ...خوش اومدی!

باربد با همان لبخند پت و پهن جوابش را داد:

-مرسی!

و به سمت عمارت رفت.

وارد عمارت که شد غزل هم از پله ها سرازیر شد.

غزل به سمتش آمد و گفت:

-د...دیر کردی؟

باربد درحالی که به سمت سرویس بهداشتی می‌رفت گفت:

-جلسه طول کشید واسه همین دیر شد قربونت!

غزل سری به معنای فهمیدن تکان داد و گفت:

-من به انسیه جون بگم م...میز رو بچینه نهار ب...بخوریم!

باربد متعجب برگشت و گفت:

-نخوردی؟

غزل تراهی از موهایش را به پشت گوشش هدایت کرد و گفت:

نمی شود با چای مست شد
-منتظر ت... تو بودم؛ ب... بیای با هم بخوریم!

مکثی کرد و ادامه داد:

-ت... تنهایی م... مزه نمی ده!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_58

عصبی زنگ در را فشرد و منتظر شد.

بیشتر چیز ها را فهمیده بود اما باید می فهمید چگونه و چطور خشایار پا به زندگی یک زن متأهل گذاشته است.

باز هم صدای خش خش دمپایی پلاستیکی و باز صدای قیژ باز شدن دروازه و باز همان زن با همان چادر گلگلی!

-دعوت نمی کنی؟

زن نفس کلافه ای کشید و کنار رفت تا خاطره داخل شود.

خاطره با چشم غره ی غلیظی که به زن رفت وارد حیاط کوچک اما با صفای خانه شد و به سمت آلاچیق واقع شده در گوشه ی حیاط و زیر درخت هلو رفت و گوشه ی آلاچیق نشست و منتظر به زن چشم دوخت.

زن به سمتش آمد و روبرویش روی آلاچیق نشست.

خاطره خواست سر بحث را باز کند اما همان لحظه در آلومینیومی خانه ی کوچک باز شد و پسر بچه ی سبزه ای از خانه خارج شد و در حالی که دمپایی هایش را می پوشید توپ دولایه ی کنار ایوان را برداشت و زیر بغل زد و تند تند از پله ها سرازیر شد و به سمت دروازه رفت و در همان حال گفت:

نمی شود با چای مست شد
-مامان...من می‌رم با ابولفضل اینا فوتبال بازی کنم!

زن سری تکان داد و گفت:

-مراقب باشیا! داری میای دو تا نون بربری از سرکوچه بگیر بیارا!

پسرک سری تکان داد و حیاط را ترک کرد.

خاطره پوزخندی زد و گفت:

-پس بچه هم دارین!

زن نفس عمیقی کشید و گفت:

-خواهش می‌کنم خاطره خانم!

خاطره با پرخاش گفت:

چی چی و خواهش می‌کنم خانم محترم؟ شما متأهل که هستی...دلت به حال شوهرت نمی‌سوزه؛
واسه این بچه‌ی بی‌زبون چی؟...تو داری عملاً به خانواده‌ات خیانت می‌کنی!

-منو شوهرم می‌خوایم طلاق بگیریم!

#نمی‌شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_59

-شما هنوز طلاق نگرفتین که چسپیدین به داداش بی‌عقل من خانم محترم!

-سیمین!

زن اسمش را گفت و خاطره با شنیدن اسمش یاد آن دلنوشته‌های عاشقانه و "S" کنارشان در کشوی
میز خشایار افتاد ک خشایار را لعنت کرد اما سریع نفرینش را پس گرفت؛ برادرش بود دیگر!

نمی شود با چای مست شد

خاطره نفس عمیقی کشید تا بلکه بر اعصابش مسلط شود اما چندان تأثیری هم نداشت.

-خیلی خوب؛ سیمین خانم! لطفا از برادر من فاصله بگیرین... شما دارین با این کارتون به شوهرتون، به بچه اتون... به خانواده اتون خیانت می کنین! شما متأهلی و متعهد! دارین آبروی هر چی زن رو می برین!

سیمین آه غلیظی کشید و گفت؛

-من... من خشایار رو دوست دارم!

خاطره پوزخندی زد و گفت:

-پس از زندگی اش برین بیرون! بزارین عشق رو قشنگ تجربه کنه نه اینکه یواشکی پا به خونه اتون بزاره! بزارین قشنگ عاشقی کنه سیمین خانم!

سیمین که اشک در چشمش حلقه زده بود با صدای خش داری گفت:

-ا...اون م...مال منه!

خاطره کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

عمرا اگر پا پس می کشید!

-چقدر؟

سیمین متعجب از سؤال یهویی خاطره گفت:

-چی چقدر؟

-چقدر به حسابتون واریز کنم تا بی سر و صدا از زندگی خشایار برین بیرون؟

سیمین لبانش را تر کرد و گفت:

-چی دارین می گین؟... شما منو اینجوری شناختین؟

خاطره پوزخندی زد و گفت:

نمی شود با چای مست شد

-اگه این پیشنهاد رو که به نفع خودتونه رو قبول نکنین از یه راه دیگه وارد می‌شم که به ضرر شمائه!
به پلیس گزارش می‌کنم!

-این کار رو نمی‌کنین! پای برادر خودتون هم گیره!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_60

خاطره پوزخند دیگری به سیمین تحویل داد و گفت:

-باید از خشایار و خانواده‌اش شناخت دقیقی داشته باشین و بدونین که پدرن و دایی‌ام (برزو، پدر
باربد) و پدر بزرگم کلی آشنا دارن و آوازه‌اشون همه جا پیچیده...

مکثی کرد و ادامه داد:

-پس خشایار در امانه!

سیمین عصبی زمزمه کرد:

-این آخر پستی!

خاطره چشمانش را روی هم فشرد و محکم گفت:

-چقدر؟

سیمین که تحت تأثیر حرف های خاطره قرار گرفته بود با تردید گفت:

-اگه خشایار ولم نکنه چی؟ واسم دردسر درست کنه؟

خاطره مطمئن گفت:

-تو نگران اون نباش! من خودم حواسم هست!

نمی شود با چای مست شد
سیمین سرش را پایین انداخت و گفت:

-هرچقدر راضی اید!

خاطره گوشی اش را از جیب مانتویش در آورد و گفت:

-شماره حساب بده تا فردا پنجاه میلیون به حساب ریخته شده!

و سیمین لبخند زد.

این عشق بود؟

یا دندان تیز کردن برای مالِ مردم؟

* * * *

حاج بابا در حال کشیدن پیپ بود، همان لحظه در با شتاب باز شد و خاطره عصبی پا به عمارت نهاد.

حاج بابا متعجب از خشم عیانِ خاطره گفت:

-چه خبرته بابا جان؟

خاطره عصبی کیفش را روی مبل انداخت و گفت:

-می دونین دارم از کجا میام؟

حاج بابا متعجب گفت:

-از کجا باید بدونم باباجان؟ علم غیب دارم مگه؟

خاطره عصبی لبانش را تر کرد و گفت:

-به بابا زنگ بزنین بیاد!

-می شه توضیح بدی ببینم چی شده؟

خاطره کلافه نفسش را بیرون فرستاد و خواست چیزی بگوید که زنگِ خانه به صدا درآمد.

نمی شود با چای مست شد
-کیه؟

حاج بابا با صدای بلندی گفت:

-فرح، برو در رو باز کن!

فرح خدمتکارِ سالخورده‌ی عمارت بود.

حاج بابا نفس عمیقی کشید و گفت:

-غزل و باربد هستن، شام دعوتِشون کرده بودم.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_61

خاطره نفس عمیقی کشید و کلافه روی یکی از مبل ها نشست.

همان لحظه فرح در را گشود و باربد و غزل وارد عمارت شدند و با حاج بابا و خاطره سلام و علیک کردند.

باربد با دیدن وضعیتِ خاطره گفت:

-چیزی شده؟

خاطره عصبی داد زد:

-دیگه چی می‌خواستی بشه؟

غزل نگران کنارش نشست و گفت:

-آ...آروم باش عزیزم...چ...چی شده؟

نمی شود با چای مست شد
خاطره نفس عمیق دیگری کشید و گفت:

-خشایار عاشق شده!

حاج بابا گفت:

-خب این که عصبانیت نداره دخترم!

خاطره پوزخندی زد و گفت:

-عصبانیت نداره نه! ولی اگه عاشقِ یه زنِ متأهل که یه بچه‌ی پنج ساله هم داره بشه... خب عصبانیت داره!

همگی از تعجب دهانشان دو متر باز شد.

حاج بابا دستش را روی قلبش گذاشت و آرام روی مبل نشست.

باربد به سمت حاج بابا رفت و گفت:

-خوبی حاج بابا؟

بعد رو کرد و به فرح که او هم دهانش از تعجب باز مانده بود گفت:

-فرح... به لیوان آب قندی چیزی بیار!

فرح سری تکان داد و در حالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت گفت:

-چشم باربد خان

#نمی_شود_با_چای_مست_شد

#پست_62

نمی شود با چای مست شد
فرح در حالی که با قاشق محتوای لیوان را هم می‌زد به سمت باربد آمد و لیوان را در دستش داد و
باربد به حاج بابا کمک کرد تا محتوای لیوان را بنوشد.

خاطره اشک هایش روانه شدند...

دیگر از سرش گذاشته بود...

-حاج بابا... بهش قول دادم پنجاه تومن بهش بدم تا پاش از زندگی خشایار بکشه بیرون!

باربد متعجب و عصبی گفت:

-پنجاه تومن؟ تو عقلِ رو از دست دادی مگه دختر؟

-دیگه می‌گی چی کار کنم؟ تو راه حلی داره بفرما!

غزل میانه روی کرد:

-د...دو دقیقه زبون ب...به دهن ب...بگیرین آ...آروم حرف بزنین! ب...بالاخره اتفاقی ک...که
افتاده...ب...باید ب...با هم مشکل رو ح...حل کنیم.

خاطره فین فینی کرد و گفت:

-به بابا و مامان زنگ بزنین بگین بیان اینجا...اونا هم باید بدونن!

حاج بابا سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت:

-باربد جان؛ به خسرو زنگ بزن ماجرا رو واسش تعریف کن بگو تا نصفه شب هم که شده خودش رو
برسونه اینجا! برزو هم خبر کن...کی تا حالا رفته اونجا!

غزل گفت:

-و...ولی فردا چهلم د...دایی!

حاج بابا جوابش را داد:

-خیلی خوب...اونا پس فردا بیان! و شما دو تا...

نمی شود با چای مست شد
به باربد و غزل اشاره کرد و گفت:

-فردا هیچ جا نمی رین! مطمئنم اوضاع بهم می خوره!
باربد و غزل موافقت کردند و باربد شمارهی خسرو را گرفت.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_63

خشایار آن شب به خانه نیامد و غزل و باربد شب را همانجا اتراق کردند.
باربد علاوه بر خسرو به برزو هم زنگ زد و چکیده‌ی قضیه را برایش تعریف کرد و قرار شد برزو و طلا
بعد از مراسمِ چهلَمِ طاها یک راست به عمارت حاج بابا بروند.
اوضاع بهم ریخته بود و غیابِ خشایار و خاموش بودنِ موبایلش همه چیز را بدتر می کرد.

سپیده زده بود!
خاطره تا صبح چشم روی هم نگذاشته بود.
یک دلش پیشِ خشایار بود که تا الان نیامده و یک دلش پیشِ مادر و پدرش و عصبانیت پدرش و
برزو!
خدا با داد برسد!

خیره به دیوار سفیدِ روبرویش بود که داد و هواری که از طبقه‌ی پایین می آمد توجه اش را جلب کرد:

نمی شود با چای مست شد
اون پسرهی بی غیرت کجاست؟

و این عربدهی کسی نبود جز پدرش!

ترسیده پتو را کنار زد و از روی تخت بلند شد و بدون پوشیدن رو فرشی هایش از اتاق خارج شد.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_64

پدرش را که همچون ببر زخمی در آستانه‌ی در ورودی دید قلبش بی‌مهابا خود را به دیوارهی سینه‌اش کوبید.

-ب...بابا!

خسرو به خاطره نگریست و شمرده شمرده و عصبی گفت:

خشایار کجاست؟

مادرش دستش را روی بازوی خسرو نهاد و گفت:

-خسرو جان خواهش می‌کنم آرام باش... با داد و بی‌داد و عربده چیزی حل نمی‌شه که قربون قد و بالات برم!

مادرش زنی منزوی و بی‌سر و صدا بود برعکس پدرش که تنش می‌خارید برای کتک کاری و داد و فریاد!

خسرو داد زد:

-چی چی رو آرام باشم؟ رفته با یه زن متأهل تیک و تاک می‌زنه اون وقت تو می‌گی آرام باش؟
بوسه دیگر چیزی نگفت.

نمی شود با چای مست شد
از داد و فریاد های خسرو کم کم همه بیدار شدند و به طبقه‌ی پایین آمدند.

خسرو با دیدن باربد به سمتش رفت و گفت:

-باربد جان؟ خشایار کجاست؟

غزل و خاطره به او اشاره زدند یعنی نگو که دیشب نیامده اما باربد بی‌خیال دست در جیبش کرد و با ژستِ خاصِ همیشگی‌اش گفت:

-دیشب نیومده خسرو خان!

خسرو، چاقو می‌زدی خونش در نمی‌آمد.

حاج بابا گفت:

-خسرو جان... بیا برو بالا یکم استراحت کن... الان سر و کله‌اش پیدا می‌شه؟

چندمین بارِ شه؟

حاج بابا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-والله بابا جان... من که پیرم و ناتوان! قرص هام رو بزنم بالا ساعت هشت شب نشده کله‌ام می‌ره روی بالشت!

خسرو چنگی به موهای جو گندمی‌اش کشید و به خاطره منتظر چشم دوخت که خاطره دستپاچه گفت:

-بابا به خدا من...

خسرو حرفش را قطع کرد و داد زد:

-صد بار نگفتم حواست بهش باشه، اون کوچیک تره، عقلش کمه... کار دست خودش می‌ده؟ گفتم یا نگفتم؟

خاطره سرش را پایین انداخت و با صدای ضعیفی گفت:

نمی شود با چای مست شد
-بابا جون...

خسرو حرفش را قطع کرد و عربده زد:

-جوابِ منو بده!

خاطره ترسیده زمزمه کرد:

-گفتین!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_65

خسرو خواست ادامه دهد که در عمارت باز شد و خشایار در حالی که شاد و شنگول آهنگی را زیر لب زمزمه می کرد وارد عمارت شد:

-مستِ مستم کن، باده پرستم کن...

اما با دیدن خسرو، بوسه، بارید و غزل ساکت شد و با لبخند پهن روی لب هایش گفت:

-به به...جمع خانوادگی بود و ما خبر نداشتیم! چطوری آقای پدر؟

اگر در حالت عادی بود خسرو تک خنده ای می کرد و می گفت: «به خوبی شما آقای پسر» اما حال همانند ببری زخمی بود که خشایار را به عنوان طعمه اش می دید.

خسرو به سمتش هجوم برد که بوسه جیغ زد:

-خشایار در برو!

خشایار ترسیده دو پا داشت دو پای دیگر قرض گرفت و به سمت حیاط عمارت رفت و خسرو هم با داد و عربده پشت سرش...

نمی شود با چای مست شد
بقیه هم پشت سرشان روانه شدند تا بلکه خسرو را آرام کنند.
حاج بابا اما آرام آرام با عصای چوبی‌اش به سمت حیاط می‌رفت
-بچه شدن باز... نمی‌تونن بشینن تو کلوم بزرگونه با هم حرف بزنی که!
زمزمه‌ی حاج بابا بود که هیچ‌کس نشنیدش!
خسرو همانطور که پشت سر خشایار می‌دوید داد می‌زد:
-آی بی‌پدر! رفتی چشم دوختی به ناموسِ مردم؟
خشایار نگاهی به پشت سرش انداخت و عاجز داد زد:
-چی می‌گی بابا؟
سرش را برگرداند که با درخت گردوی وسط حیاط روبرو شد.
دوباره سرش را برگرداند و پدرش را نزدیک تر دید پس به این نتیجه رسید که از درخت بالا برود.
به بالای درخت که رسید خسرو پایین درخت نفس نفس می‌زد.
-گمشو بیا پایین پسرهی بی‌غیرت!
خشایار شاخه‌ی بزرگی را بغل کرد و گفت:
-بیام پایین که بزنی آش و لاشم کنی؟ مگه مغزِ خر خوردم؟
باربد با رسیدن به آنها رو به خسرو گفت:
-خسرو خان آروم باشین! اینجوری مسائل حل نمی‌شه!
خسرو به سمت باربد برگشت و داد زد:
-رفته واسه من عاشقِ یه زنِ متأهل شده که یه بچه هم داره! اون وقت تو انتظار داری من در کمال
آرامش و اسش کف بزنم بگم آفرین گل‌پسر؟

نمی شود با چای مست شد
خشایار انگار تازه دوزاری اش افتاده بود زمزمه کرد:

-فهمیدن!

با اینکه زمزمه اش آرام بود خسرو شنید و داد زد:

-بله فهمیدیم! اگه خواهرت نبود معلوم کی می فهمیدیم!

خشایار حق به جانب به خاطره نگریست و گفت:

-خاطره تو گفتی؟

خاطره جیغ زد:

-انتظار داشتی دستی دستی پر پرت کنم؟

خشایار این بار از کوره در رفت و داد زد:

-تو خیلی گه اضافی می خوره تو مسائل شخصی من دخالت می کنی!

باربد داد زد:

-هوی...زبون به دهن بگیر احمق! یه چیزم بدهکار شدیم؟

خسرو داد زد:

-خشایار گمشو بیا پایین باید حرف بزنیم...وگرنه به جان بوسه که چقدر واسم عزیزه با ارّه برقی
می افتم به جون این درختا!

بوسه سیلی آرامی به گونه ی خودش زد و گفت:

-خاکِ عالم! می خوای بچه ام رو به کشتن بدی مرد؟

خسرو عصبی رو کرد به بوسه و گفت:

-این بچه دیگه آبرو واسم گذاشته؟ دیپلم رو گرفت ترک تحصیل کرد! حاج بابا رو بهونه کرد که از زیر
سخت گیریای من در بره! والله اگه شما امان می دادین من اینو تربیت می کردم نورِ علی نور! ولی مگه

نمی شود با چای مست شد
گذاشتین...یه دونه سیلی آروم می زدم به گوشش داد و هوار راه می انداختی که بچه ی من غرور داره
فلانه بسپاره! هی غرور جوانی...بلوغ و کوفت و زهر مار!

به خشایار که بالای درخت بود اشاره کرد و گفت:

-الان که قد خرس شده باز غرور جوانی داره؟

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_66

بوسه سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

خسرو حق داشت...زیادی لی لی به لالایش گذاشته بود.

خشایار این بار محکم گفت:

-کاری به گذشته ندارم...درسته اشتباهات زیادی کردم! ولی الان می خوام یه خانواده تشکیل
بدم...می خوام کار کنم!...می خوام با سیمین زندگی ام رو بسازم!

قبل از اینکه خسرو باز داد و هوار راه بی اندازد باربد با حالتی خشمگین گفت:

-با زنی که خودش شوهر و بچه داره احمق؟ اینقدر بی ناموس شدی خشایار؟

خشایار رو کرد به باربد و گفت:

-سیمین می خواد طلاق بگیره!

خاطره پوزخندی زد و گفت:

-اون زن دوست نداره! فقط بخاطر پول و پلای حاج بابا و بابا بهت چسپیده!

خشایار مطمئن گفت:

نمی شود با چای مست شد

-اون منو می‌خواد!

این بار غزل وارد بحث شد و گفت:

-ا...اگه می‌خواستت چ...چرا پ...پیشنهاد خ...خاطره رو ق...قبول کرد؟

خشایار مشکوک گفت:

چه پیشنهادی؟

خاطره پوزخندی زد و گوشی‌اش را از جیبش در آورد و شماره‌ی سیمین که دیروز ازش گرفته بود را گرفت و روی اسپیکر گذاشت.

به بوق دوم نرسید که صدای سیمین پشت خط طنین انداخت:

-بله خاطره خانم؟

خاطره خیره به نگاه مردد خشایار جواب سیمین را داد:

-تا دو ساعت دیگه پنجاه میلیون تو حسابته!

-خیلی ممنون خاطره خانم! مطمئن باشین دیگه مزاحمتون نمی‌شم...دور خشایار هم خط می‌کشم...با شوهر و بچه‌ام بر می‌گردیم شهرستان! حق با شما بود!...خدا نگهدار!

و این صدای بوق ممتد بود که جای صدای سیمین روی اعصاب خشایار خط می‌کشید.

خاطره گوشی‌اش را درون جیبش برگرداند که خسرو رو به خشایار گفت:

-بفرما! فهمیدی به کی دل بسته بودی؟ بخاطر دیوونه بازیای تو پنجاه تومن باید از جیبمون کسر بشه

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_67

نمی شود با چای مست شد
خشایار غمگین و عصبی گفت:

- شما دارین با من بازی می‌کنین! تهدیدش کردین! مطمئنم!

باربد عصبی تر از قبل گفت:

- ما مگه مافیاییم بی‌عقل؟ یه پیشنهاد داد اون یارو هم قبول کرد دیگه! گمشو بیا پایین عین بچه‌های
دو ساله رفته اون بالا چسپیده به درخت!

غزل دستش را روی شانه‌ی باربد گذاشت و آرام گفت:

- آروم باش ب... باربد!

باربد میان آن همه جنگ و داد و هوار لبخندی به روی غزل پاشید و گفت:

- آرومم گیسو طلا!

صدای خسرو باربد را از آن خلسه‌ی شیرینش بیرون کشید:

- بیا پایین خشایار... بچه بازی رو بزار کنار! خودت که دیدی!

بعد رو کرد به باربد و گفت:

- باربد جان از حساب من پنجاه تومن به حساب اون یارو واریز کن این مسئله همین‌جا ختم بخیر
شه!

باربد سری به معنای تایید تکان داد و رو به خاطره گفت:

- شماره حساب اون یارو رو واسم بفرست!

خاطره سری تکان داد که خشایار مغموم گفت:

- نیازی نیست چیزی به حسابش بریزین! دیگه شناختمش!

خاطره با پوزخند جوابش را داد:

نمی شود با چای مست شد
-فکر می کنی به همین راحتی؟ ممکنه ازت شکایت کنه! بگه تو مزاحمش می شدی یا هر حرف
مسخره ی دیگه!

خسرو گفت:

-تو باهامون بر می گردی شیراز!

خشایار خواست جوابش را بدهد که باربد گفت:

-نه خسرو خان...بزارید همین جا بمونه! اصلا یه مدت بیاد پیش ما! من واسش تو شرکت کار جفت و
جور می کنم.

خسرو پر تردید به باربد نگاه کرد که بوسه گفت:

-باربد جان راست می گه بزار یه مدت اینجا بمونه! انشالله که درست می شه.

خسرو با سکوتش مهر تایید را زیر حرفِ باربد زد.

به باربد...همانند چشماش اطمینان داشت.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_68

(سه هفته بعد...)

یلدا هوم کشداری کرد و گفت:

-با این حساب الان خشایار پیش شما می مونه و اون زنه هم رفت پی کارش!

نمی شود با چای مست شد

غزل سری تکان داد و گفت:

ه-...همینطوره!

یلدا دقیقه‌ای سکوت کرد و دوباره گفت:

از دامون دیگه خبر نداری؟

غزل آه سوزناکی کشید و گفت:

-شماره‌ام رو عوض کردم! ولی گاهی اوقات می‌بینم که د...دنبالمه! می‌دونی چ...چیه یلدا؟

یلدا منتظر یه او چشم دوخت که غزل گفت:

م-...من هنوزم دوشش دارم!

یلدا ناراحت گفت:

-همیشه اینطوره! آدم کسی رو دوست داره که یا دوشش نداره و یا یه آدم بی‌لیاقت و هوسرانه!

همان لحظه یلدا دختری را دید که به سمتشان می‌آید.

سقلمه‌ای به غزل زد و گفت:

-این کیه؟ داره میاد سمت ما؟

غزل نگاهی به دخترک انداخت و چیزی نگفت.

دخترک به آن دو نزدیک شد و سلام کرد که هر دو جوابش را دادند.

دخترک ادامه داد:

-غزل...من باید باهات حرف بزنم!

غزل مشکوک گفت:

ب-...به جا نیاوردم!

نمی شود با چای مست شد
دخترک گفت:

-آنالی هستم! خواهر آرایلی!

یلدا با شنیدن نام آرایلی پوزخندی زد و چیزی نگفت که آنالی ادامه داد:

-خیلی مهمه!

غزل گفت:

-راجع به چی؟

-راجع به رابطه‌ی تو و دامون!

حس کرد روح از تنش جدا شد.

خواست از کنارش بگذرد که آنالی مقابلش ایستاد و گفت:

-خواهش می‌کنم غزل! خیلی مهمه!

غزل منتظر به او چشم دوخت که آنالی شروع کرد:

-یه مدت بود که آرایلی تماس های مشکوکی داشت! منم تصمیم گرفتم یواشکی گوشی‌اش رو چک کنم!

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

-تو پیام‌های توی تلگرامش که رفتم...دیدم با یه پسری به نام باربد حرف می‌زنه! از چت‌ها شون به اصل قضیه پی بردم! اونا می‌خواستن رابطه‌ی تو و دامون رو بهم بزنن برای همین آرایلی اون شب رفت خونه‌ی دامون!

دیگر چیزی نمی‌شنید!

آرایلی تنها نبود؛ بلکه باربد هم شریک جرمش بود!

آنالی ادامه داد:

نمی شود با چای مست شد
خیلی با خودم کلنجار رفتم که این ها رو بهت بگم یا نه! ولی دیدم حقته که بدونی غزل!
یلدا گفت:

-از کجا بفهمیم تو راست می گی؟
آنالی دست کرد توی کیفش و موبایلش را در آورد و گفت:
-حدس زدم ممکنه حرفام رو باور نکنین برای همین از روی اون پیام ها با گوشی خودم عکس گرفتم!
و عکس ها را به یلدا نشان داد.
یلدا گفت:

-عجب موزمار هایی بودنا!
بعد رو کرد به غزل و گفت:

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟
#پست_69

-غزل؟ خوبی؟
غزل به سختی بزاق دهانش را قورت داد و بدون توجه به آن دو به سمت خیابان دوید و دستش را
برای اولین تاکسی بالا گرفت و سوار شد.
یلدا کلافه نفسش را بیرون فرستاد و گفت:
-گفتم! گفتم این باربد یه ریگی به کفشس هست! گفتم باربد یه ربطی به این قضیه داره!
بعد رو کرد به آنالی و گفت:

نمی شود با چای مست شد
-مرسی از اینکه بهمون گفتی؛ وگرنه الکی رابطه اشون بهم می خورد!
آنالی سری تکان داد و گفت:

-هر کس دیگه ای بود این کار رو انجام می داد!

* * * * *

رو به منشی گفت:

-می خوام ب... با آ... آقای سپاهی ص... صحبت کنم!

منشی نگاهی به مانیتور انداخت و گفت:

-وقت قبلی داشتین؟

-خیر!

-متاسفانه نمی تونم اجازه...

غزل بدون توجه به منشی به سمت اتاق بارید رفت که منشی پشت سرش رفت و با صدای بلندی گفت:

-چی کار می کنین خانم محترم؟!

غزل باز هم توجه ای نکرد و دستگیره را به سمت پایین کشید و وارد اتاق بارید شد که بارید متعجب گفت:

-غزل؟

منشی پشت سر غزل وارد اتاق شد و گفت:

-تورو خدا ببخشید آقای سپاهی؛ هر چی گفتم گوش نکردن خودشون اومدن!

نمی شود با چای مست شد
باربد رو به منشی گفت:

-مشکلی نیست! برو به رضا بگو دو تا استکان چایی بیاره!

منشی سری به معنای "باشه" تکان داد و اتاق را ترک کرد که غزل با صورتی برافروخته و صدای نسبتاً بلند گفت:

-چی از ج...جونم می‌خوای؟

باربد جدی شد:

-منظورثُ نمی‌فهمم!

غزل پوزخندی زد و گفت:

-از خراب کردن رابطه‌ی منْ دامون چی گیرت میاد؟ هوم؟ چرا پ...پاٹُ کردی ت...تو کفش من؟

باربد پوزخندی زد و به صندلیِ چرخدارش تکیه داد و گفت:

-فهمیدی پس!

غزل عصبی گفت:

-خ...خجالت هم نمی‌کشی؟ ب...با آرایلی دست به یکی ک...کردین که رابطه‌ی م...منو دامون رو
ب...بهم بزنین؟

پوزخند عصبی زد و ادامه داد:

-و...ولی تیرتون به سنگ خورد!

باربد پوزخندی زد و گفت:

-من هیچوقت تیرم به سنگ نمی‌خوره!

همان لحظه تقه‌ای به در خورد و در باز شد و رضا؛ آبدارچیِ شرکت وارد اتاق شد و یکی از چای‌ها را روی میزِ باربد گذاشت و دیگری را روی میزِ وسط اتاق.

نمی شود با چای مست شد
در حالی که "با اجازه" گویان از اتاق خارج می شد به غزل گفت:
- بشینید چای رو میل کنید.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_70

غزل عصبی گفت:

-چی ا...از ج...جونم می خواهی؟ چ...چرا د...دست از س...سرم بر نمی داری؟
باربد از پشت میز بلند شد و به سمت غزل رفت و در یک قدمی اش ایستاد که باعث شد نگاه غزل
رنگ ترس بگیرد!

باربد سرش را خم کرد تا تقریباً هم قد غزل شود اما با این حال تلاشش بی فایده بود!
در همان حال...خیره به عسلی های غزل با لحن خشنی که استبدادش را به رخ می کشید گفت:
چرا دست از سرت بر نمی دارم؟
مکثی کرد و ادامه داد:

-چون نمی خوام مردی جز من...این ها رو...

به موهای غزل که از زیر مقنعه اش سرسختانه بیرون زده بودند اشاره کرد و ادامه داد:
-و این چشم ها رو...

به چشم هایش اشاره کرد.

-و هر چیزی که به تو مربوط می شه رو تصاحب کنه!...تو مال منی گیسو طلا! گیسو طلای باربدی!

نمی شود با چای مست شد
حس کرد روح از تنش جدا شد...

نفس هایش عمیق و دستانش لرزان!

پلک هایش هم می لرزید!

چه می گفت؟

چه می خواست؟

مگر برادرش نبود؟

به سختی بزاق دهانش را پایین فرستاد و لبانش را از هم باز کرد و با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفت:

-ت...تو...تو...تو برادر می!

باربد با پوزخند جوابش را داد:

-برادر؟ قانون و شرع اینطور نمی گه! نه پدر و مادرهامون یکیه و نه فامیلی هامون غزل مشکاتیان!

آن لحظه تنها عکس العملی که می توانست نشان دهد بالا بردن دستش و سیلی زدن به گونه ی باربد بود.

-ت...تو...دیوونه شدی! همه م...ما رو به عنوان خ...خواهر و برادر می شناسن! هر چند ه...همه می دونن من پرورشگاهی ام و...ولی دِ آخه ب...بی مروت نمی گی پشت سرمون چی می گن؟!...اصلا من چی می خوام؟ ر...رفتی و...واسه خودت ب...بریدی و دوختی ا...الان هم د...داری می کنی تنم؟ ب...باربد سر عقل بیا! د...دست از سر من بردار! چون تو ق...قلبِ تنها ک...کسی که هست د...دامونه!

-فکر کردی من بی فکر قدم بر می دارم؟ فکر کردی اینقدر احمقم که اینا رو بهت بگم و تو نه و نو بیاری و والسلام؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

نمی شود با چای مست شد
نه بانو! من بدون برنامه ریزی هیچوقت قدم بر نمی دارم.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_71

مکشی کرد ک با آن نگاه خبیثش ادامه داد:

-همه ی موانع رو بر می دارم غزل! حتی اون دامونی رو که می گی! الان می دونی تو چه موقعیتی؟

ترسیده گفت:

-م...منظورت چیه؟

باربد تک خنده ی پلیدی کرد و گوشش را از جیش آورد و شماره ای را گرفت و روی اسپیکر گذاشت.

به بوق دوم نرسیده بود که صدای زمخت مردی پشت خط طنین انداخت:

-بله آقا؟ فرمایشی داشتین؟

-اونجایی؟

-بله آقا! همونطور که دستور داده بودین دامون فرخ رو گرفتیم! چی کار کنیم؟ به عزرائیل بگیم بیاد یا

بمونه؟

غزل ترسیده نگاهش را روی باربد سوق داد و گفت:

-باربد ت...تو این کار رو نمی کنی!

باربد پوزخندی زد و تماس را قطع کرد و گفت:

نمی شود با چای مست شد
-به تو بستگی داره!...اگه قبول کنی که باهام ازدواج کنی مطمئن باش جونِ دامون در امانه ولی اگه
نخوای پیشنهادم رو قبول کنی و زیر آبی بری اون وقته که دامون خانِ فرخ دارِ فانی رو وداع
می‌گه!...همه چیز دستِ توئه غزل! مرگ و زندگیِ دامون دستِ توئه!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_72

غزل چهره‌اش از انزجار در هم شد.

به راستی این انسان بود؟

نه! فقط نام انسان را به یدک می‌کشید!

شیطانی بیش نبود که همه چیز را برای خودش می‌خواست!

-ت...تو چی ازم می‌خوای؟ م...می‌خوای زنت شم؟ با زور و بلا و تهدید می‌خوای خ...خواستگاهت رو به
کرسی بنشونی؟ ت...تو آدمی؟ ه...هر دوتای ما می‌دونیم ک...که ا...اگه ب...با هم بریم زیر یه
س...سقف هیچوقت ط...طعمِ خوشبختی رو ن...نمی‌چشیم! چ...چون م...من ع...عاشقِ دامونم!
باربد گفت:

-عاشقشی؟ خب اگه اینقدر دم از عشق و عاشقی می‌زنی یه کاری واسش انجام بده! نذار بمیره! چون
من روانی‌ام! تنم می‌خاره واسه شرّ درست کردن واسه خاطر تو! بریم زیر یه سقف خوشبخت
نمی‌شیم؟

مکثی کرد و ادامه داد:

-خب نشیم! اصلا من می‌خوام طعمِ بدبختی‌ام با تو بچشم!...می‌دونی واسه تو چه کارها که نکردم؟
زنم رو طلاق دادم کوبیدم اومدم ایران؛ با اون دختره آرایلی نقشه کشیدم! "من" می‌فهمی؟ به آنالی

نمی شود با چای مست شد
رشوه دادم تا بیاد به تو اون مزخرفات رو بگه و دامون رو گروگان گرفتم و به واللّٰه علی حاضرم
بکشمش! چرا؟ واسه چی؟ واسه کی؟...

مکثی کوتاهی کرد و این بار با صدای بلند تری گفت:

-واسه خاطر تو غزل! فقط بخاطر داشتنت! نه ساله تو تبت سوختم و ساختم؛ ولی دیگه صبرم سر
اومده!

غزل قطره قطره اشک می ریخت و چیزی نمی گفت!

عشق چیز زشتی نبود اما او بد عاشق شده بود! مردم چه می گوید؟ خود غزل چه می خواست؟ آخر
این راه به کجا ختم می شد؟

باربد نفس عمیقی کشید و گفت:

-بیست و چهار ساعت بهت وقت می دم! می تونی واسه مرده و زنده بودن اون سگ پدر فکر کنی!

غزل سریع گفت:

-ف... فکر کردن نمی خواد! د...دیگه راهی واسم نداشتی! و...ولش کن بره؛ قبول می کنم...

مکثی کرد و با اینکه گفت این جمله سخت ترین کار زندگی اش بود گفت:

-باهات ازدواج می کنم!

* * * * *

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_73

نمی شود با چای مست شد
یلدا بی توجه به اینکه در حیاط دانشگاه به سر می‌برند و حیاط پر است از دانشجو جیغ زد:

چـــــی؟ دختر تو دیوونه شدی؟ نکنه عقلِ تو پاک از دست دادی؟

غزل ترسیده انگشت اشاره‌اش را جلوی بینی‌اش گرفت و گفت:

-هیش! آرام ب... باش دخترا!

یلدا پوزخندی زد و دستانش را باز کرد و گفت:

-آروم باشم؟ دختره‌ی خنگ هیچ معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی؟ می‌خواهی بشی زنِ کسی که همه به عنوان داداشت می‌شناسن و خودِ اون یارو باربد روانی تر از هر کسی؟!

غزل کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

-بس کن ی... یلدا! باید برم!

یلدا سری تکان داد و گفت:

-زده به سرت!... کجا می‌خواهی بری حالا؟

سرش را پایین می‌اندازد و با صدایی که غم درش می‌رقصید می‌گوید:

-می‌خوام برم س... سر خاکِ مامانم!

نگاهِ یلدا غمگین می‌شود؛ دلش می‌گیرد از مظلومیت دخترک!

یلدا دستی به شانه‌ی غزل می‌کشد و می‌گوید:

-می‌خواهی منم باهات میام غزل؟

غزل سرش را به طرفین تکان می‌دهد می‌گوید:

-ن... نه! تو برو خونه؛ م... من خودم می‌رم.

یلدا سری تکان می‌دهد و بعد از خداحافظی کوتاهی از همدیگر جدا می‌شوند و غزل به سمت خیابان می‌رود تا تاکسی بگیرد.

نمی شود با چای مست شد

* * * * *

گل رُزی که سر راه خریده بود را روی سنگِ قبر می‌گذارد و کنار سنگِ قبر روی زمین می‌نشیند.
ناگفته ها زیاد است اما دهانش باز نمی‌شود.

تنها به سنگِ قبر چشم می‌دوزد و سعی می‌کند شده حتی یک خاطره‌ی کوچک از مادرش به یاد آرد؛
اما نه!

تلاشش بی‌فایده بود، دریغ از خاطره‌ی کوچکی با مادرش.

وقتی مادرش دارِ فانی را وداع گفت او پنج سال داشت و چیزی از آن روز ها به یاد نمی‌آورد.
تنها چیزی که به یاد می‌آورد؛ دست و کمر بند پدرش بود که روی مادرش بلند می‌شد.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_74

اینقدر که جنگ و جدل در خانه‌ی کوچکشان بود که لکنتی شد! وگرنه او از اول چنین مشکلی نداشت.
بالاخره زبان باز می‌کند و خیره به سنگِ قبر می‌گوید:

م...مامان! ن...نمی‌دونم اگه اینجا بودی می‌تونستی ب...بهم کمک کنی یا نه! و...ولی می‌دونم که
م...می‌تونستی مرحم د...دردام باشی مامان!...

با بغض ادامه می‌دهد:

م...من فکر می‌کردم خ...خوشبختم و د...دارم از زندگی شیرینم لذت می‌برم!

نمی شود با چای مست شد
پوزخند تلخی زد و ادامه داد:

-و...ولی ز هی خ...خیالِ باطل! ا...اصلا یادم نبود که س...سرنوشتِ منو از همون ا...اول بد
ن...نوشتن! مامان من نمی‌خوام د...دامون چ...چیزی‌اش بشه! مامان م...من ع...عاشقِ د...دامونم!
ب...بدون ا...اون نمی‌تونم نفس بکشم؛ م...من که راضی به مرگش نمی‌شم!

فین فینی می‌کند و باز ادامه می‌دهد:

-اون مریضِ روانی؛ باربد رو می‌گم! یلدا راست می‌گفت؛ یه ریگی به ک...کفشش بود. د...دامون رو
گ...گروگان گرفته بود! و...ولی من دامونم رو ن...نجاتش دادم!

هق می‌زند.

-راضی شدم د...درخواستش رو قبول کنم! م...مامان مجبور شدم ق...قبول کنم که باهاش ازدواج
می‌کنم!

اشک می‌ریزد و اشک می‌ریزد!

دیگر نمی‌تواند حرفی بزند!

لب‌هایش می‌لرزد و کاسه‌ی چشمانش پر و خالی می‌شود.

چه گناهی کرده بود که تقاصش شده بود این؟...باربد سپاهی؟!

* * * * *

برزو عصبی عربده زد:

-بالاخره کارِ خودتُ کردی بی‌چشم و روا!

باربد عصبی تر از برزو داد زد:

نمی شود با چای مست شد
-آره کارِ خودمُ کردم؛ کاری که شما نداشتین رو دارم با رضایت کاملِ غزل انجام می‌دم!
حاج بابا وارد بحث شد و گفت:

-الله اکبر؛ ما هر هفته یه داستان جدید داریم؟ هفته‌ی پیش خشایار الان تو؟
باربد پوزخندی زد و گفت:

-داستانِ من که خیلی قدیمی؛ اگه باهام راه می‌اومدین الان سه تا توله هم داشتم!
طلا زمزمه کرد:

-استغفرالله!

حاج بابا رو کرد به غزل که کنار خشایار نشسته بود و مغموم به آنها نگاه می‌کرد، گفت:
-غزل جان بابا؟ تو مگه با پسر سیاوش فرخ رابطه نداشتی بابا جان؟ مگه قصدِتون ازدواج نبود
قربونت بشم من؟

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_75

غزل سرش را پایین انداخت و درحالی که با گوشه‌ی پیراهنش بازی می‌کرد گفت:
-اون تموم شد ح...حاج بابا؛ م...من و ب...باربد ب...به هم وابسته شدیم؛ م...منم فهمیدم ب...باربد
کیسِ بهتری و...واسه ازدواجه!
طلا گفت:

-قربونِ قدِ رعناش بشه مادر؛ راستش رو بگو، به خواستِ خودته؟
بر خلافِ میلِ ذاتی‌اش گفت؛

نمی شود با چای مست شد

-ب...بله مامی!

خشایار گفت:

-بسه دیگه چقدر باز خواست می‌کنین! هم‌دیگه رو دوست دارن؛ غزل راضی، باربد راضی...گورِ بابای

ناراضی!

باربد خصمانه به او که دستش را دور شانه‌ی غزل حلقه کرده بود نگریست که برزو گفت:

-خیلی خوب! حالا که اینطور می‌گین جایی نمی‌مونه واسه حرفِ ما!

خشایار چشمکی به برزو زد و گفت:

-ایول داری خان دایی! بریم تو کار بله برون و عروسی!

بعد رو کرد و به باربد گفت:

-شخصاً می‌خوام خودم تو عروسی بخونما!

بعد صدایش را صاف کرد و با ملودی خواند:

-بده شرابِ نابم؛ بکن مست و خرابم

زدم به سیمِ آخر؛ که مخلصِ شرابم!

دیگر کسی نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و همه خندیدند، البته جز غزل که نگران آینده‌ی عجیبِ

نه چندان دورش در کنارِ باربد بود!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_76

حاج بابا گفت:

نمی شود با چای مست شد
-ولی عقد و عروسی رو باید بزاریم واسه سال بعد؛ خودتون که می‌دونین طاهّا، برادرِ طلا تازه فوت
شده زشته ما الان بزن و بکوب راه بندازیم!

باربد گفت:

-خب یه عقدِ ساده می‌گیریم! بدونِ بزن و بکوب!

خشایار معترض گفت:

-عه؛ باربد حرف داری می‌زنیا! یعنی چی بدونِ بزن و بکوب؟... سال بعد با بزن و بکوب باشه بهتره تا
اینکه بدون هیچ دود و دمی بریم خطبه رو بخونیم و تمام!

طلا گفت:

-باربد جان؛ بهتره بزارین واسه سال بعد! هفته‌ی بعد می‌ریم آزمایشاتتون رو می‌دین و یه صیغه‌ی یه
ساله می‌خونین تا سال بعد!

باربد معترض گفت:

-اصلاً؛ هفته‌ی بعد عقد می‌کنیم بعدش می‌ریم دنبال خونه!

خشایار سوتی زد و گفت:

-آهان! پس بگو؛ آقا زاده عجله داره واسه...

باربد عصبی وسط حرفش پرید و گفت:

-ببند خشایار!

خشایار شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-چیزی نگفتم که!

برزو رو کرد به غزل که کوسن مبل را بغل گرفته بود و سرش پایین بود گفت:

-غزل جان؛ نظر تو چیه گل‌دختر؟

نمی شود با چای مست شد
غزل با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفت:

-ه...هر چی شما بگین!

نگاه منظور داری بین طلا و برزو رد و بدل شد! هنوز هم به این ازدواج یهویی شک داشتند!

حاج بابا گفت:

-بسه دیگه! هر چی جوونا خودشون صلاح می دونن! هفته ی بعد برین عقد کنین کلید ویلای شمال
هم بردارین برین حال و هواتون عوض شه!

خشایار گفت:

-منم می رم باهاشون دیگه حاجی؟

حاج بابا گفت:

-خشایار! ماهِ عسل یعنی دو تا دو تا!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_77

ساعت از یازده گذشته بود.

خشایار حاج بابا را به عمارتش رسانده بود و خود برگشته بود و حال خواب هفتمین پادشاه را
می دید.

نمی شود با چای مست شد
برزو و طلا هم ساعت به ده نرسیده بود سر بر بالشت نهاده بودند و در این میان خواب به چشم بارید
و غزل نمی آمد.

غزل نشسته بر روی طاقچه‌ی پنجره‌اش خیره به ماه نورانی بود و فکر می کرد.
فکر به آینده؛ به بارید، به عشقی که هشت سال در دل بارید نهفته بود و به دامون! دامونی که خبری
ازش نبود!

از آن سو بارید پشت میز نشسته بود و چهره‌ی غزل را بر روی کغذ a^4 طراحی می کرد.

به آرزوی هشت ساله‌اش رسیده بود و دیگر چه می خواست؟

غزل مال او بود و زین پس تمام لحظات زندگی‌اش همراه با غزل ثبت می شد.

امید داشت که گیسو طلایش به زودی با این روال کنار می آید!

غزل از کنار پنجره بلند شد و از اتاق خارج.

به سمت سالن اصلی رفت و پشت پیانو نشست.

هر وقت دلش می گرفت پیانو می نواخت و موسیقی آرامش روحش می شد.

انگشتانش روی کلید های پیانو به رقص در آمدند و باز هم اثر معروف بتهوون را نواختند.

آن شب را به یاد آورد.

شبی که به رستوران رفته بودند و او فکر می کرد بارید چقدر مهربان و دلسوز است.

باریدی که برگشته بود برای خراب کردن آرزوهایش!

برای کابوس شدن رویاهایش!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_78

نمی شود با چای مست شد

باربد با شنیدن صدای گوش‌نوازِ پیانو قلم و کاغذ را کنار گذاشت و از اتاقش خارج شد.

سر راه پله ایستاد و به غزل که پشتِ پیانو نشسته بود چشم دوخت.

به اشکی که از گوشه‌ی چشمانش روانه شده بود.

آرام از پله پایین آمد و به سمتِ پیانو رفت.

کنارِ غزل ایستاد که غزل با همان چشمانِ بسته‌اش متوجه حضورِ باربد کنارش شد و دست از نواختن کشید.

باربد گفت:

-داشتم گوش می‌کردم!

غزل پوزخند زد و گفت:

-واسه ت... تو نمی‌زدم!

لبخند تلخی روی لبانِ باربد نشست و گفت:

-خشایار رو می‌بینی؟ دم از عشق و عاشقی و سیمین می‌زد؟ سه هفته نشده از سرش پرید؛ شد همون خشایارِ سابق... توام فراموشش می‌کنی غزل؛ مجبوری که فراموشش کنی چون کمتر از یک هفته‌ی دیگه اسمت تو شناسنامه‌ی منه و دیگه حتی فکر کردن به اون سگ‌پدر گناهه برات!

غزل با پشتِ دست اشک‌هایش را پاک کرد و در حالی که از پشتِ پیانو بلند می‌شد و روبرویش می‌ایستاد گفت:

-تا آخر ا... اینجوری نمی‌مونه ب... باربد سپاهی؛ زمین گرده!

و پشتش را به باربد کرد و به سمت راه‌پله رفت.

نمی شود با چای مست شد
#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_79

سوگند متعجب و عصبی گفت:

چ—ی؟ ازدواج؟ باربد و غزل؟

بعد از جایش بلند شد و جیغ کشید:

-شما همتون دیوونه شدین! اونا خواهر و برادرن!

باربد عصبی گفت:

-د به تو چه؟ هان؟ چی کارهای؟ نه سر پیازی و نه ته پیاز داری شاخ و شونه هم می کشی... د سرت
تو کار خودت باشه دیگه پررو!

سوگند چشم غره‌ای به باربد رفت و گفت:

-شما نمی فهمی باربد خان! جدا از خواهر و برادری می خوای یه دختر لکنتی غربتی پرورشگاهی رو
عقدت کنی؟ آره؟

با سیلی که باربد به صورت سوگند زد سکوت بدی میان حضار حکم فرما شد.

مثلا مهمانی خانوادگی بود.

باربد انگشت اشاره اش را روبروی سوگند که صورتش کج شده بود تکان داد و با لحنی تهدید وار
گفت:

-دهنِ منو باز نکن که پتهات رو بریزم رو آب سوگند!

سوگند صورتش را صاف کرد و جسورانه گفت:

چه پته‌ای؟

نمی شود با چای مست شد
باربد چشم درشت کرد و با پوزخند روی لبانش گفت:

-چه پته‌ای؟... عمه بشری و صابر خان از گُه کاری‌هایی که تو اون آپارتمانِ کوفتیِ اجاره‌ایت می‌کنی
خبر دارن؟

رنگ از رخسار سوگند پرید و صابر گلو صاف کرد:

-چی می‌گی تو مرد؟

خشایار وارد بحث شد:

-حقیقت صابر جون! حقیقت؛ موردِ بعدی‌اش هم باربد بود که می‌خواست مُخَش رو بزنه که جیـز؛
تیرش به سنگ خورد.

بشری عصبی گفت:

-هیچ معلوم هست چی دارین می‌گین؟ سوگندِ منو چی فرض کردین؟

بوسه گفت:

-والله بشری جون! تو که خودت اون سرِ دنیایی و سوگند رو ول کردی اینجا تک و تنها تو یه آپارتمان
با کلی واحد و کلی...

حرفش را ادامه نداد و به جایش گفت:

-استغفرالله!

صابر از جایش بلند شد و عصبی گفت:

-چی دارین می‌گین شماها؟ دخترِ من از برگِ گل پاک تره!... حرمت ها رو زیر پاهاتون گذاشتین!

حاج بابا گفت:

-بشین صابر! شاخ و شونه نکشین بحث ما سوگند و غیره نیست! بحث بحثه ازدواجِ باربد و غزله!

نمی شود با چای مست شد
#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_80

خاطره گفت:

-حاج بابا جون! خودمون می‌دونم که سوگند...

سوگند حرفش را قطع کرد و با جیغ گفت:

-دِ تو چرا تو هر مسائلی دخالت می‌کنه دختره‌ی فضول؟!...سوگند چی؟ بس نبود هر چی بهم تهمت
زدین؟ توام می‌خوای دو تا بزاری روش؟ هان؟

غزل عاجز گفت:

-ت...تورو خدا بس کنین!

سوگند رو کرد به غزل و با پرخاش گفت:

-همه‌ی اینا از آتیش تو بلند می‌شه! معلوم نیست از کدوم خراب شده‌ای پا شدی اومدی ما رو
اینجوری انداختی جونِ هم! تو ذات خرابه؛ خودتُ کردی گربه‌ی شرک!

باربد عربده زد:

-لال شو! هی هر چی نمی‌گم بدتر می‌کنه!

بعد رو کرد به غزل و گفت:

-بیوش بریم!

غزل به ناچار سری تکان داد و به سمت یکی از اتاق‌ها رفت تا مانتویش را بپوشد.

حاج بابا گفت:

-باربد جان؛ تو کوتاه بیا!

نمی شود با چای مست شد
باربد پوزخند زد:

-کوتاه بیام؟ مگه نمی بینی داره چی بلغور می کنه حاج بابا؟

برزو گفت:

-باربد!

باربد داد زد:

-باربد بمیره همتون راحت شین!

بعد بلند تر داد زد:

-کجا موندی تو غزل؟

همان لحظه غزل از اتاق بیرون آمد و ترسیده گفت:

-ا...اومدم!

باربد مچ دست غزل را محکم گرفت ک بدون خدا حافظی به سمت در رفت.

اعصابش بهم ریخته بود.

خودش یک بار به غزل گفته بود که وقتی می زند به سیم آخر دیگر چیزی جلو دارش نخواهد بود.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_81

ماشین را گوشه ی خیابان نگه داشت و سرش را روی فرمان گذاشت.

اعصابش بد جور بهم ریخته بود.

نمی شود با چای مست شد
غزل ترسیده گفت:

-ب... باربد؟ چ... چرا یهو قاطی کردی؟

باربد سرش را از روی فرمان برداشت و بعد از اینکه نفس عمیقی کشید خیره به جاده‌ی خیس از باران گفت:

-دستِ خودم نبود! تا به خودم اومدم دیدم غرقِ موهای طلاییات شدم...

بعد رو کرد به غزل و جمله‌اش را کامل کرد:

-گیسو طلای من!

غزل با خجالت چشم از باربد گرفت و خیابان خیره شد.

باربد گفت:

-دوست ندارم کسی به گیسو طلای من توهین کنه غزل! حتی می‌ترسم تو عصبانیتِ چیزی بهت بگم
که اذیت کنه! من واسه تو جونمم می‌دم؛ نمی‌خوام اذیت شی!

نا خود آگاه پوزخندِ تلخی زد:

-نمی‌خواهی ا... اذیت شم؟

باربد "نچ"ی کرد که غزل با همان پوزخندِ روی لبانِ صورتی رنگش گفت:

-پ... پس چ... چرا داری ک... کاری می‌کنی که کلِ عمرم ا... اذیت شم؟ که با ک... کسی که دوستش
ندارم ا... ازدواج کنم؟ که از ع... عشقم فاصله بگیرم؟

سکوت کرد.

اما سکوتش زیاد طولانی نشد چون گفت:

-خوشبختی‌ات رو می‌خوام...

مکثی کرد و ادامه داد:

نمی شود با چای مست شد
-اما کنارِ خودم!

-ح...حالم از م...منطقیت بهم می خوره!

ماشین را روشن کرد و درحالی که ماشین را به حرکت در می آورد گفت:

-عادت می کنی گیسو طلا!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_82

«یک هفته بعد...»

خشایار درحالی که با صدای بلند آهنگِ شماعی زاده را می خواند از پله پایین می آمد:

-واسه دخترِ شما! واسه دختر شما؛ خواستگار آی اومدن...

طلا که روی مبل نشسته بود لبخندی زد و گفت:

-به به؛ آقا خشایارِ گل، ترگل ورگل کردی!

خشایار صدایش را زنانه کرد و با عشوه گفت:

-اوا خواهر! مگه خبر نداری یکی راضی شده باربدِ ما رو که انگار از دماغِ فیل افتاده رو بگیره؟ خب
بایدَم ترگل ورگل کنم!

طلا قهقهه ای سر داد و گفت:

-تو دیوونه ای پسر!

نمی شود با چای مست شد
خشایار دست به سینه شد و با صدای عادی خودش گفت:

-اختیار دارین زندایی!... باربد و غزل کجان؟

-رفتن آزمایش بدن؛ از صبح سحر رفتن؛ الاناست که دیگه برس!... می‌گم خشایار؟

خشایار روی مبل تک نفره نشست و گفت:

-جانم زندایی؟

طلا با استرس گفت:

-می‌گم این فرح و دخترش ناراحت نشن یه وقت؛ طاها تازه فوت شده! به سال نکشیده هنوز!

-نه زندایی! بزن و بکوب نداریم که! یه عقد محضری ساده‌است؛ چرا باید ناراحت شن؟

-ولی مطمئنم پشت سرمون کلی حرف در میاد خشایار! اینا ده ساله که نقش خواهر و برادر رو ایفا می‌کنن؛ تو یه خونه بودن با هم... هر چند کم ولی خب بالاخره در دهن مردم رو نمی‌شه بست!

خشایار بشکنی زد و گفت:

-آی آفرین؛ خودت که می‌گی زندایی! در دهن مردم رو نمی‌شه بست! از قدیم گفتن تا نباشد چیزکی مردم باز هم گه می‌خورند!

طلا تک خنده‌ای کرد و گفت:

-بی مزه؛ دو کلام جدی نمی‌شه باهات حرف زد!

خشایار لبخندی زد و گفت:

-باز هم اختیار دارین؛ راستی دایی کجاست؟

-برزو هم صبح رفت دنبال کارای وسایل خونه واسه باربد و غزل!

-می‌خوان از اینجا برن؟

-والله غزل دوست داشت بمونن ولی باربد دیگه! حکم نادر شاه!

نمی شود با چای مست شد

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_83

همان لحظه درِ عمارت باز شد و باربد و غزل وارد شدند.

طلا به سویشان رفت و رو به غزل گفت:

-خوب شد اومدین! ساعت دوازدهه! برزو برای ساعت پنج وقت محضر گرفته!... غزل جان تو برو بالا؛ لباست حاضره صبح همین که رفتین خیاط آورد؛ الان به یلدا زنگ می‌زنم می‌گم بیا! بقیه هم که تو محضر می‌بینیم!

غزل سری تکان داد و بدون اینکه حتی کلمه‌ای حرف بزند به سمت پلکان رفت.

طلا رو کرد به باربد و گفت:

-ماشین رو بردی کارواش؟

-دیروز بردم مادرِ من!... فیلمبردار داریم نمی‌اریم که!

-بالاخره باید آراسته برین! برو خشایار ریشِ تو بزنه!

باربد متعجب گفت:

-خشایار؟

خشایار از آن سوی سالن اصلی داد زد:

-چی؟ فکر نمی‌کردی آرایشگری هم بلد باشم؟ من همه فن حریفم داداش من!

باربد سری به معنای تاسف تکان داد و به سمت پلکان رفت و در همان حال رو به خشایار گفت:

-خیلی خوب؛ بیا بریم ببینم چه می‌کنه آقای همه فن حریف!

نمی شود با چای مست شد

-دوشیزه گام غزل مشکاتیان؛ فرزند یاسر آیا به بنده وکالت می‌دهید شما را به عقدِ دائم جناب آقای
باربد سپاهی؛ فرزند برزو، با مهریه‌ی تعیین شده در بیاورم؟ آیا بنده وکیلیم؟
صدای یلدا بلند و رسا بود اما غمی که درونش برای دخترک بی‌زبانی که روی سفره‌ی عقد نشسته بود
بی‌همتا بود:

-عروس رفته گل بچینه!

عاقد برای بار دوم پرسید و یلدا باز جواب داد و تا به بارِ سوم رسید و غزل ناچار با صدای آرامی گفت:
-ب...با اجازه ب...بزرگتر ها ب...ب...بله!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_84

بعد از خواندن خطبه‌ی عقد و دادن بله و امضا زدنِ جاهای مربوطه و اعلام کردن عاقد مبنی بر زن و
شوهر رسمی شدن؛ خانواده‌ها نوبت به نوبت جلو آمدند تا هدایا را اهدا کرده و با عروس و داماد
عکس بگیرند.

فرح که جلو آمد جعبه‌ی مخملیِ آبی رنگی را به غزل داد و با کینه گفت:

-حداقل می‌موندین سالگرد طاه‌ها بشه بعدا جشن و بله برون راه بندازین!

باربد خواست جوابش را دهد که غزل پیش‌دستی کرد و گفت:

نمی شود با چای مست شد
م...مرسی زندایی! ب...بابت کادو!

فرح با گفتن:

-قابلی نداشت.

از آنها دور شد.

دختر هایش نیامده بودند.

حق داشتند دیگر! داغ دیده بودند.

خشایار از آن سوی اتاقک کوچک عقد شروع به خواندن کرد:

-غنچه بیارید

لاله بکارید

خنده بر آرید

می‌ره به حجله شاه دوما!

بقیه نیز با شادی خشایار را همراهی کردند:

-بله برونه گل می‌تکونه

دسته به دسته

دونه به دونه شاه دوما!

باربد نگاه غضبناکی به خشایار همیشه خوش انداخت و نگاهش را به سمت غزل سوق داد که با
لبخند به خشایار خیره شده است.

یعنی این‌گونه دوست دارد؟

دوست دارد برایش بخواند؟

نمی شود با چای مست شد
اصلا دوستش دارد؟

چه سوال مسخره‌ای!

معلوم است که نه!

او به زور واردِ زندگی‌اش شده بود و کمتر از سه ماه شده بود شوهرش؛ آن هم به اجبار!

اصلا او در قلبِ کسِ دیگری را دارد.

با به یاد آوردن دامون دستانش مشت شد.

باید می‌کشتش!

لعنت!

با صدای خاطره کنارِ گوشش به خودش آمد:

-باربد! پاشین بریم خونه؛ ادامه‌ی سور و سات اونجاست؛ همه رفتن تو نشستنی اینجا!

به کنار دستش چشم دوخت.

غزل هم رفته بود.

به قدری در افکارش غوطه ور بود که متوجه اطراف نشده بود.

-باشه؛ تو برو میام!

خاطره با لبخند سری تکان داد و با آن کفش‌های پاشنه ده سانتی از آنجا خارج شد و باربد هم بلند شد.

باید جنگید!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

نمی شود با چای مست شد

#پست_85

سرش سوت می کشید.

همه‌ی مهمان‌ها رفته بودند اما خشایار آنقدر بد حال* بود که باز هم از خواندن دست نمی کشید و همانطور که روی مبل لم داده بود با ریتم آهنگی را می خواند:

-چه قشنگه موی بافتش

چه بلنده تازه عروس

چه قشنگه چه خوش رنگه

همه رنگه مثل طاووس...

باربد عصبی بالشتکی به سمتش پرت کرد و گفت:

-لال شو دیگه؛ نمی تونه جلوی خودش نگه داره کمتر بخوره!

خشایار چشمانش را درشت کرد و کشار گفت:

-من که چیزی نخوردم! عه عه عه! تهمت می زنی شاه دوما؟!!

برزو به خشایار کمک کرد بلند شود و در همان حال گفت:

-بیا برو بخواب گل پسر! فردا کارت دیر می شه!

خشایار گفت:

-اووو!...یه روزم مرخصی نمیده؟

برزو سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و خشایار را تا اتاقش همراهی کرد.

طلا گفت:

نمی شود با چای مست شد
- شما هم برین بخوابین!... بارید جان؟

بارید خسته گفت:

-بله مامان؟

-فردا می‌رین خونتون؟

بارید سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد و چیزی نگفت.

به غزل چشم دوخت.

دخترک خیلی وقت بود که با همان لباس‌ها خوابش برده بود.

به صورتِ معصومش دستی کشید و آرام گفت:

-پاشو غزل! پاشو لباس راحتی بپوش بگیر بخواب!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_86

غزل هوم کشاری گفت و به سختی بلند شد و با همان چشمانِ بسته به سمتِ اتاقش رفت.

طلا بارِ دیگر غزل را به آغوش کشید و گفت:

-هر چی نیاز داشتی به خودم زنگ می‌زنیا... خب؟

نمی شود با چای مست شد
غزل با لبخند تلخی گفت:

-باشه م...مامی جون! ح...حالا چرا نمی مونی؟

طلا به سمت در رفت و گفت:

نه دیگه باید برم...خشایار و برزو خونه ان آب و غذا می خوان...این انسیه هم باید بالای سرش باشی
تا قلب نزنه...تو ام هوای باربدم رو داشته باشی ها...خودم دونه دونه غذا ها رو بهت یاد می دم...یه
سرچ کنی تو گوگل هم میاد.

غزل سری تکان داد و طلا را بدرقه کرد.

باربد به سوپری رفته بود تا یک سری مواد شوینده که نگرفته بود را بگیرد.

روی مبل سه نفره نشست و به تلویزیون چشم دوخت.

یعنی به همین راحتی همه چیز تمام شد؟

آن دوستت دارم های دامون!

آن همه عشق و علاقه!

دود شد و رفت هوا؟

عشق همین بود؟

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_87

با صدای باز و بسته شدن در فهمید که باربد سر رسیده است.

نمی شود با چای مست شد
باربد در را با پایش بست و کیسه‌های خرید را به سمت آشپزخانه برد و وسایل در کابینت‌ها جا ساز کرد.

غزل اما حتی نگاهش هم نکرد.

باربد در حالی که دامستوس را در کابینت می‌گذاشت گفت:

-تحویل نمی‌گیری!

غزل پوزخندی زد و چیزی نگفت.

باربد اما کم نیاورد:

-والله زن‌های مردم به استقبال آدم میان... خرید ها رو می‌گیرن! می‌گن مرسی شوهرِ گلم ولی خانم ما رو باش! به قول خشایار همه رو برق می‌گیره ما رو چراغ نفتی!

غزل از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و روی کانتر نشست و گفت:

-می‌خواستی ن...نگیری منو!

باربد تک خنده‌ای کرد و در کابینت را بست؛ به سمت غزل برگشت و خیره به چشمانش گفت:

-ولی من عاشقِ چراغ نفتی‌ام!

ساکت شد.

نگاه از باربد گرفت و خیره به انگشت‌های لاک زده‌ی پاهایش گفت:

-برسام ز...زنگ زد!

اخم‌های باربد در هم رفتند:

-خب؟

-گفت م...مدلِ عروس نیاز داره؛ و...ولی کسی رو نداره...گ...گفت تو می‌تونی بیای؟ م...منم قبول کردم!

نمی شود با چای مست شد

باربد عربده زد:

-تو خیلی گُه اضافی خوردی که قبول کردی!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_88

غزل با چشمانی گشاد شده به باربد چشم دوخت و گستاخ گفت:

۱-...این چه طرز ح...حرف زدنه؟

باربد عصبی پوزخندی زد و گفت:

-تازه می‌گی این چه طرز حرف زدنه؟ نباید با من در میون بذاری؟ نباید به اون برسامِ الدنگ بگی باید با شوهرم در میون بزارم یا نه؟

دستانش را بغل گرفت و گفت:

-ش...شوهرم؟ شوهری که ب...به زور پا تو ز...زندگی من گ...گذاشته؟ ش...شوهری که هیچ
علاقه‌ای نسبت ب...بهش ندارم و تا دو روز پیش د...داداشم بود؟ ش...شوهرم؟

چه زوری و چه غیر زوری من الان و تو این زمان شوهرتم و بهت همچین اجازه‌ای نمی‌دم که بری
جلوی دوربینِ اون و فیگور بیای و اون الدنگ با اون چشمای هیزش عکس بندازه ازت و بچسپونه به
در و دیوارِ آتلیه‌اش که هر بی‌پدري از راه می‌رسه بهش نگاه بندازه!

بی‌راه هم نمی‌گفت.

اما الان وقت کم آوردن نبود.

سرتق گفت:

نمی شود با چای مست شد
-نمی‌خوام! ب... بهش گفتم ف... فردا میام زشته بگم نه!
باربد عصبی انگشتانش را روی گردنش گذاشت و گفت:
-سگم نکن غزل... سگم نکن می‌زنم همه بند و بساط این خونه رو خرد و خاکشیر می‌کنم!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_89

ترسیده بود.

دو باری نظاره گر خشم باربد شده بود و می‌دانست عصبانی که می‌شود دیگر هیچ چیز جلو دارش نیست!

سرش را پایین انداخت و گفت:

-خ... خیلی خوب! بهش زنگ می‌زنم...

باربد حرفش را قطع کرد و توپید:

-لازم نکرده تو زنگ بزنی... خودم بهش می‌گم!

و به سمت اتاق مشترکشان رفت و همانطور زیر لب زمزمه کرد:

-اعصاب واسه آدم نمی‌ذارن که!

دلش سوخته بود برای باربد اما سریع حرفش را پس گرفت.

مگر آن روز که تهدیدش کرد و دامون را گروگان گرفت دلش سوخته بود برای غزل؟

مگر وقتی غزل با بغض بله را می‌داد دلش سوخته بود؟

نمی شود با چای مست شد
مگر وقتی چند روز او را در اتاقش زندانی کرد دلش سوخته بود؟

که حال غزل برایش دلسوزی کند؟

از روی کانتر بلند شد و گوشی‌اش را از روی میز نهار خوریِ چهار نفره‌ی واقع شده در آشپزخانه برداشت و شماره‌ی برسام را گرفت تا بگوید نمی‌تواند فردا بیاید.

با به یاد آوردن فردا آه از نهادش بلند شد.

فردا کلاس داشت و امتحان و هیچ نخوانده بود و خدا بخیر کند!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_90

با یلدا در پیاده‌رو قدم می‌زدند.

امتحان‌ش را داده بود.

نه خوب و نه بد؛ متوسط!

یلدا دهن باز کرد:

-غزل؟

-هوم؟

-دامون بهم زنگ زد؟

دلش هری پایین ریخت!

دامون؟

نمی شود با چای مست شد
سعی کرد خود را خونسرد نشان دهد که خیلی موفق نبود.

-خ...خب؟ چرا اینُ به من م...م...می‌گی؟

یلدا نفس عمیقی کشید و گفت:

-غزل خودتُ زن به کوچهی علی‌چپ! گفت این مدت نرفتم سراغش که برگرده و این حرفا... یکم ازت
دلخور بود! بعد ازم خواست که یه قراری واستون جور کنم که همُ ببینین و آشتی کنین...

آه سوزناکی کشید و گفت:

-ولی من بهش گفتم که با باربد ازدواج کردی...غزل داغون شد! خیلی‌ام داغون شد...

نفس عمیقی کشید تا بغضش را مهار کند.

یلدا گفت:

-غزل! این مملکت قانون داره! می‌تونستی از باربد شکایت کنی بخاطرِ تهدیدش؛ اونم وقتی می‌دید
پای پلیس اومده وسط پا پس می‌کشید.

پوزخند زد.

یلدا زیادی خوش‌خیال بود دیگر؟

-ا...اگه کلِ دنیا ه...هم مقابلش ب...بایستند اون ک...ک...کم نمی‌آره و پ...پ...پا پس نمی‌کشه
یلدا!

یلدا ساکت شد.

انگار باربد را خوب نشناخته بود.

برای عوض کردنِ حال و هوایشان گفت:

-می‌خوای بریم یه کافه‌ای جایی حال و هوامون عوض شه عزیزم؟

سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت:

نمی شود با چای مست شد
-ن...نهار درست نکردم! ب...باربد س...ساعت دو میاد بینه نهار...آماده نیست عصبانی می شه.
یلدا نگاهِ معنا داری حواله‌ی غزل کرد که غزل سرش را به معنای "چیه؟" تکان داد که یلدا گفت:
-باور کنم خانمِ خونه‌دار شدی غزل؟
وای که حرفش چقدر درد داشت.
تا یک هفته‌ی پیش می‌خواست خانمِ خانه‌ی دامون باشد و حال...شده بود خانمِ خانه‌ی برادرِ
ناتنی‌اش!
زمانه بد است دیگر!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_91

به ساعت دیواری چشم دوخت.
عقربه ها روی چهار بعد از ظهر ایستاده بودند و از باربد خبری نبود.
نهارش را خورده بود و حدود دو سه باری با باربد تماس گرفته بود اما زنِ پشت خط می‌گفت که
گوشیِ باربد خان خاموش است.
حس انسان دوستانه‌اش می‌گفت که نگران شود.
بارِ دیگر شماره‌اش را گرفت تا بلکه گوشی را روشن کرده باشد اما باز همان جمله‌ی "دستگاهِ مشترکِ
موردِ نظر..." بود که به جای صدای باربد می‌آمد.
اگر به پدرش زنگ می‌زد او نیز نگران می‌شد.

نمی شود با چای مست شد
با به یاد آوردن اینکه خشایار هم بعد از اتفاق سیمین در شرکت مشغول به کار است شماره‌ی خشایار
را گرفت که به بوقِ دوم نرسیده صدای نگرانِ خشایار پشت خط طنین انداخت:
-بله غزل؟

تا به حال ندیده بود خشایار این‌گونه حرف بزند پس به این نتیجه رسید که حتماً اتفاقی افتاده است.
نگران گفت:

-خ...خ...خشایار چ...چ...چیزی شده؟ ه...ه...هر چی به باربد ز...زنگ می‌زنم خاموشه!
-چطور بگم...

عصبی گفت:

-همونطور که ه...ه...هست!

خشایار نفس عمیقی کشید و گفت:

-اون دوست پسرِ سابق...دامون فرخ اومده بود شرکت!

ناباور لب زد:

-چ...چی؟

-با باربد دست به یقه شدن و بزن بزن؛ فحش ناموسی و غیر ناموسی...خلاصه اینکه زدن و
خوردن...اون مرتیکه هم بعد از شاخ و شونه کشیدن راهش را کشید و رفت...از باربد هم خبری
نیست؛ با اعصابی داغون از شرکت زد بیرون.

ترسیده گفت:

-یا خ...خودِ خدا!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

نمی شود با چای مست شد

#پست_92

همان لحظه صدای چرخش کلید و باز و بسته شدن در آمد.

سریع به خشایار گفت:

-فکر کنم اومد...ف...فعلا!

و قطع کرد و از روی مبل بلند شد که با صورت خونین و درهمِ باربد روبرو شد.

هینی کشید و به سمتش رفت و گفت:

-ب...باربد؟

باربد اما بی‌توجه به او به سمت پلکان رفت و بعد از بالا رفتن از پلکان در حالی که وارد اتاقش می‌شد عریضه زد:

-به هیچ‌کس نمی‌دمت؛ اینقدر تو این خونه و کنار من می‌مونی تا موهات رنگِ دندونات شه؛
تمام!

و در را محکم به هم کوبید که غزل در جایش لرزید و زیر لب زمزمه کرد:

-د...دیوونه!

یعنی برود پیشش؟

یا نرود؟

بی‌چاره صورتش خونی بود و حالِ درستی نداشت.

خب می‌تواند به بهانه‌ی ضد عفونی کردن زخم هایش برود کنارش!

نمی شود با چای مست شد

با این فکر به سمت آشپزخانه رفت و بعد از برداشتن جعبه‌ی کمک های اولیه راه رفته‌ی باربد را طی کرد و در اتاقِ مشترکشان را بدونِ در زدن باز کرد که باربد را بدون پیراهن روی نشسته روی تخت دید.

با دیدن زخم های روی تنش دلش ریش شد.

خب هر کس دیگری هم بود همین عکس العمل را نشان می داد.

بخاطر کاری که کرده بود از او متنفر بود اما انسان بود دیگر!

به سمتش رفت و بدون گفتن چیزی مشغول ضد عفونی کردن زخم هایش و باند پیچی کردنشان شد.

باربد این بار نرم تر شده بود.

لبخند خسته‌ای زد و انگار که با خود حرف بزند گفت:

-آخه کدوم احمقی زنی رو که از هر دستش هنر می باره رو ول می کنه که من ول کنم؟

و در یک حرکت ناگهانی دست غزل را کشید که غزل افتاد روی تنش و متعجب و عصبی گفت:

-باربد زخم هات...

باربد بوسه‌ای به* غزل زد و زمزمه کرد:

-به درک!

#نمی شود با چای مست شد؟

#پست 93

سرش را در گیسوان طلایی رنگ دخترک فرو کرد و بعد از اینکه نفس عمیقی کشید زمزمه کرد:

نمی شود با چای مست شد
چی کار کردی با من؟ امروز نزدیک بود بخاطرِ تو... توئه لعنتی آدم بکشم؛ می فهمی؟
غزل چشمانش را با عجز بست و به بغضی که در گلویش بالا و پایین می شد توجهی نکرد.
خدایا دوستش نداشت!

این چه دنیایی است که حتی دوست داشتن هم اجباری است؟!
چه دنیای بی رحمی است که هیچ وقت بر طبقِ مرادِ دلِ آدم قدم بر نمی دارد.
هان؟ چه دنیایی است؟

نفسِ عمیقی کشید تا بتواند آن بغضِ لعنتی را مهار کند.
-و...و...و...ولم کن لامذهبِ بی د...د...دین! م...م...مگه من چی کارت کردم که این شد ز...زندگی ام؟
هوم؟
باربد سرش را از بینِ گیسوانِ طلایی رنگ بیرون کشید و با نگاهی که خشم درش می رقصید گفت:
-عاشقم کردی! اینقدر به توئه لعنتی علاقه دارم که حاضرم از روی عزیز ترین کسام رد بشم ولی از تو
نگذریم! اون یابو که چیزی نیست!
این بار نتوانست!

به خدا که نتوانست آن بغضِ لعنتی را مهار کند؛ نتوانست خودش را قوی نشان دهد و باز کم آورد.
باز این اشک های لعنتی نگذاشتند حتی به اندازه‌ی سرانگشت از حقش دفاع کند.
هق هقش فضای اتاق را پر کرده بود.
و باربد به این فکر کرد که حتی اشک ریختنش هم جذابیتِ خاص خودش را دارد.
آن گونه که لب بر می چیند و مانند کودکی خردسال که برای بستنی اش که روی زمین ریخته است هق
می زند؛ هق می زند!
مژهایش از اشک خیس شده است و برقِ اشک در چشمانش را دوست دارد.

نمی شود با چای مست شد
همه چیزش از نظرِ باربد بکر و دوست داشتنی و خواستنی بود.

کلافه نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

-توام که همش اشکت دمِ مشکته! بسه بسه...

صورتش را قاب گرفت و با انگشتانِ شصتش اشک‌های ریخته شده روی گونه‌ی غزل را پاک کرد و با صدای آرامی گفت:

-گریه نکن بهت می‌گم دخترا!

غزل حقِ دیگری زد و گفت:

ا...ا...ازت متنفرم! کاش همونجا تو آ...آ...آمریکا می‌موندی...ک...ک...ک...کاش بر
ن...ن...ن...نمی‌گشتی! ک...ک...ک...ک...

نتوانست جمله‌اش را کامل کند و گریه‌اش بیشتر و بیشتر شد

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_94

باربد سخت دخترک را به آغوش کشید و غزل بدون هیچ اعتراضی تن به آغوشش داد و آرام حق حق کرد تا جایی که کم کم خوابِ مهمانِ چشمانش شد.

* * * * *

برزو عصبی گفت:

نمی شود با چای مست شد
-خشایار مثل بچه‌ی آدم بگو دیروز تو اون شرکتِ کوفتی چه اتفاقی افتاده که همه‌ی کارمندها یه
جوری به من نگاه می‌کنن و از باربد خان هم خبری نیست!
برزو خبر نداشت.

دیروز برای تمدیدِ قرار دادِ سالیانه با شرکتِ کاشی و سرامیک به دیدار با رئیسِ شرکتِ کاشی و
سرامیک رفته بود و کاملاً از اتفاقِ دیروز بی‌خبر بود.

خشایار سرش را پایین انداخت و گفت:

-دایی به قرآن...

برزو حرفش را قطع کرد و گفت:

-بسه بسه! قسم نخور خدا با همون قرآن می‌زنه از وسط دو نصف می‌کنه؛ بگو دیروز باربد چه غلطی
کرده؟!

خشایار نفس عمیقی کشید و گفت:

-اون یارو... دامون فرخ که خاطرخواه غزل بود دیروز اومده بود شرکت؛ یه حرفایی زد باربد هم از کوره
در رفت و بزن بزن و فحش و ناسزا... خلاصه اون یارو بعد از شاخ و شونه کشیدن های مزخرفش
راهش رو کشید و رفت و باربد هم رفت خونه‌اش!... دعواشون سرِ غزل بود؛ باربد هم حساس!

برزو نفس عمیقی کشید و گفت:

-همون پسرِ شاهپور فرخ؟

خشایار سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد و چیزی نگفت که برزو گفت:

-نه... باربد حق داره؛ اگه غزل فعلاً زنش نبود عصبانی می‌شدم ولی می‌بینی که غزل زنشه و خب هر
مردی سرِ این مسائل غیرتی می‌شه! پسرهای لندهور اومده تو شرکت آبرو نداشته واسمون... کارمندها
یه جوری نگاهم می‌کنن که فکر می‌کنم چه گناهِ کبیره‌ای کردم! اینجوری نمی‌شه! باید با شاهپور حرف
بزنم... این پسره آخرش شر درست می‌کنه واسمون!

خشایار گفت:

نمی شود با چای مست شد
-منم همین نظریه رو دارم دایی!

برزو گفت:

-به شاهپور زنگ می‌زنم! تو برو به کارت برس!

خشایار لبخند پهنی زد و گفت:

-دایی؟

برزو که می‌دانست چه خواسته‌ای دارد به سمت پنجره رفت؛ سیگاری روشن کرد و گفت:

-روی میزه بردار!

خشایار "ایول"ی زیر لب گفت و بعد از برداشتن سوئیچ ماشین برزو از روی میز خداحافظی کوتاهی کرد و از اتاق کار برزو خارج شد.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_95

* * * * *

شاهپور عصبی عربده زد:

-من اون نفله رو زنده زنده خاک می‌کنم!

همسرش ثریا ترسیده گفت:

-شاهپور جان...تو رو به روح دایان آروم باش!

نمی شود با چای مست شد
شاهپور با شنیدن نام پسر کوچکش دایان که حال زیر خروار ها خاک آرام خوابیده بود آه سوزناکی
کشید و روی یکی از مبل ها نشست و گفت:

-می گی چی کار کنم زن؟ پسرهای احمق آبرو واسمون نداشتند! رفته با باربد سپاهی پسر برزو سپاهی
درگیر شده... سر دخترخوندهی برزو غزل مشکاتیان!

ثریا "هین" ی کشید و گفت:

-یا امام هشتم!

شاهپور پوزخندی زد و گفت:

-بله! من این رو اینجوری تربیت کرده بودم؟ که چشم داشته باشه به ناموس مردم؟

ثریا مردد پرسید:

-ناموس مردم؟

-غزل و باربد ازدواج کردن؟

ثریا باز "هین" دیگری کشید و گفت:

-اینا مگه خواهر و برادر نبودن شاهپور خان؟

شاهپور بی حوصله جواب داد:

-ناتنی بودن... حالا اینا به ما ربطی نداره! موضوع اصلی ما شاهپسر توئه!

ثریا عصبی گفت:

-حالا شد شاهپسر من؟

ثریا اصلا حال و حوصله ی بحث ندارم! بهش زنگ بزن بگو امشب برای شام بیاد اینجا باهاش حرف
دارم!

ثریا سری تکان داد و گفت:

نمی شود با چای مست شد
چشم شاهپور خان!

به صندلیِ کافه تکیه داد و خیره به منظره‌ی بیرون از پنجره گفت:

-چ... چرا منو آوردی ا... اینجا؟

باربد در جوابش گفت:

-خواستم حال و هوات عوض شه!

پوزخندی زد و چیزی نگفت.

گارسون سفارش‌هایشان را آورد.

دو فنجان چای تلخ!

باربد جرعه‌ای از چای را نوشید و گفت:

-دوست داشتن چیز قشنگی نه؟

غزل پوزخند زد:

نه تا وقتی که ا... اجبار رو قاطی دوست داشتن کنی... وقتی اجبار ق... قاطی‌اش شه می‌شه
خ... خودخواهی!

باربد اما باز لبخند زد و سر میز خم شد و گفت:

-غیر قابلِ تحمل؟... هی! خالی بندی رو بزار کنار دختر... حتی چشم بسته می‌تونم بگم که نگاهِ تموم
دخترای این کافه روی منه... درست می‌گم؟

نمی شود با چای مست شد
#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_96

باز هم جوابش پوزخند بود.

-نگاه هر کی م...می‌خواه ر...روت باشه...خودتم می‌دونی باربد! م...م...من تو رو...

باربد حرفش را قطع کرد و گفت:

-می‌دونم دختر...تو منو دوست نداری!...حتی شاید ازم متنفر باشی...چه می‌دونم...

مکثی کرد و با لحن وحشت انگیزی گفت:

-ولی من تو رو دوست دارم و بیشتر از هر چیزی می‌خواهم!...پس این دلیل قانع کننده‌ای واسه داشتنته دختر خوب!

غزل چیزی نگفت که باربد گفت:

-با آموزشگاه موسیقی فریال صحبت کردم!

غزل سوالی به او خیره شد که باربد ادامه داد:

-می‌تونی به عنوان استاد پیانو اونجا تدریس کنی!

دیگر نتوانست جلوی خوشحالی ذاتی‌اش را بگیرد.

با صدای تقریباً بلندی گفت:

-ج...جدی می‌گی؟

باربد خوشحال از خوشحالی غزل گفت:

-بله! دروغم کجا بود؟! می‌تونی یکشنبه برای صحبت با مدیر آموزشگاه بری!

نمی شود با چای مست شد
غزل همانند کودکی شش ساله دستانش را به هم کوید و گفت:
-این عالیّه!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_97

دست در دست هم از آموزشگاهِ موسیقی خارج شدند.

خوشحالی غزل وصف ناپذیر بود.

از این هفته یکشنبه ها و سه شنبه ها و چهارشنبه ها از ساعت هفت صبح تا دوازده ظهر به
آموزشگاهِ موسیقی می آمد و پیانو تدریس می کرد.

بقیه ی مدرسین تمامِ روزهای هفته جز جمعه ها و تعطیلاتِ رسمی کلاس داشتند اما غزل باید به
دانشگاهش هم می رسید و جدا از آن مدیر آموزشگاه دوست دورانِ راهنماییِ باربد بود.

با لبخند به باربد گفت:

-و...و...واقعا ازت ممنونم!

باربد لبخندِ محوی زد و گفت:

-خواهش می کنم!

با صدایی که از پشتِ سرش شنید لبخند روی لبانش ماسید و خوشحالی اش کور شد.

-به به! ما رو قال گذاشتی رفتی با از ما بهترون؟

باربد با شنیدنِ صدای دامون عصبی برگشت که غزل هم اتوماتیک وار کارِ باربد را تقلید کرد.

با دیدنِ سر و وضعِ آشفته ی دامون دلش ریش شد.

نمی شود با چای مست شد
آن ریش پُر و نامنظم...

آن چشمانِ سرخ و متورم...

آن نفرتِ لانه کرده در چشمانِ مرد روبرویش از آن دامونِ دوست‌داشتنی‌اش نبود!

و زمان عوض می‌کند آدم‌ها را!

زمان که نه... اتفاقاتی که در زمان رخ می‌دهند!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_98

دامون پوزخندی زد و گفت:

-نشاختمت مشکاتیان! نشاختمت!

آن قطره اشکِ سمج این وسط چه حکمی داشت دیگر؟

باربد جبهه گرفت:

-برو ردِ کارت!

دامون باز پوزخندِ دیگری زد و گفت:

-کارِ من اینجاست... او مدم ردِ کارم!

باربد عصبی دستی به گردنش کشید که غزل ملتمس رو به باربد گفت:

-ا...ا...از اینجا بریم!

باربد گفت:

نمی شود با چای مست شد

-آروم باش عزیزم!

دامون یک باره جوش آورد و وسط خیابان عربده زد:

-اون عزیزِ تو نیست بی ناموس!

باربد به سمتش هجوم برد و مشتش را روی گونه‌ی چپِ دامون فرود آورد که دامون صورتش کج شد و کم کم توجه اطرافیان به آن‌ها جلب شد.

غزل با حق حق گفت:

-ب...ب...باربد خواهش می‌کنم ا...ا...از اینجا بریم!

باربد "نچ"ی کرد و گفت:

-من باید به این بی‌ناموسِ الدنگ بفهمونم چشم داشتن به ناموسِ مردم...اونم ناموسِ باربد سپاهی چه عواقبی داره!

مردم انگار که فیلم سینمایی تماشا می‌کنند هیچ عکس‌العملی نشان ندادند و فقط گوشی‌هایشان را در آوردند تا این صحنه را ثبت کنند!

صدای بلند یکی از پسرهای تازه به دوران رسیده را شنید:

-بیاین بیاین...دعوا ناموسی!

دامون کمرش را صاف کرد و گفت:

-من بی‌ناموسم؟ منی که دو سالِ تموم خاطرِ این لا مذهب رو می‌خواستم بی‌ناموسم؟ یا توئه ناموس دزد از غربت برگشته؟

آخر های جمله‌اش دیگر عربده می‌زد!

باربد مشتِ دیگری به صورتِ دامون زد و عربده زد:

-خفه شو شارلاتانِ عوضی!

نمی شود با چای مست شد
و غزل جیغ کشید...

این دیگر چه وضعیتی بود!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_99

دامون نیز کم نیاورد و مشتش را در شکمِ باربد فرود آورد و این چنین دعوا از سر گرفته شد و حق حق
غزل بیشتر و بیشتر...

تا اینکه دو مرد از مغازه‌ای بیرون آمدند و با دیدن این وضعیت به سوی باربد و دامون رفتند و با
عذابی دشوار آنها را از هم جدا کردند اما آن دو دست بر دار نبودند و باز فحش های رکیک حواله‌ی
یکدیگر می کردند.

یکی از آن دو مرد رو به باربد گفت:

-چی شده جوون؟ دعوا سر چیه؟

باربد که حالش دستِ خودش نبود اشاره‌ای به دامون کرد و با صدای بلندی گفت:

-این الدنگ چشم دوخته به ناموسِ من...

بلندتر عربده زد:

-به زنِ من!

مرد خواست چیزی بگوید که دامون این بار داد زد:

-مردِ حسابی! این یارو با دوز و کلک عشقِ منو از چنگم در آورده... منو کرده بدهی قصه خودش دست
تو دست خانم خیابون ها رو متر می کنه!!

نمی شود با چای مست شد
باربد با دهن کجی گفت:

-خفه شو ببینم!

غزل با گریه گفت:

-ت...تو رو خدا ب...ب...ب...بس کنین!

صدای یکی از پسران تماشاچی آمد که می گفت:

-بخاطر این دختره ی لکنتی سگ و گربه شدن افتادن به جونِ هم؟ من گفتم سرِ چه لعبتی با هم درگیر شدن!

باربد با شنیدن جمله ی آن پسر هفده هجده ساله عصبی به سمتش هجوم برد و یقه اش را در مشتانش گرفت و در صورتش عربده زد:

-تو چه گُهی خوردی؟

پسر ترسیده به چهره ی برزخی باربد چشم دوخت که باربد بلند تر عربده زد:

-گفتم چه گُهی خوردی؟

غزل بازوی باربد را گرفت و ملتمس گفت:

-ب...باربد ت...ت...تو رو خدا بیا از اینجا بریم؟

باربد حرفش را نشنیده گرفت که غزل این بار گفت:

-ت...ت...ت...تو رو جون من ولش کن ب...ب...باربد!

باربد مردد به غزل چشم دوخت که غزل هر چه التماس بود در چشمانِ تَرش ریخت که باربد با ضرب یقه ی پسرک را ول کرد و پس از اینکه دستِ غزل را محکم گرفت به سمت ماشینش رفت و در همان حال بدون آن که باز گردد داد زد:

-دیگه دو متری غزل نمی بینمت فرخ!

نمی شود با چای مست شد

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_100 🍵

طلا ترسیده گفت:

-باربد جان...بریم بیمارستان!

باربد بی‌حوصله گفت:

-بی‌خیال شو مادر من!

برزو در حالی که عصبی طول و عرض هال را متر می‌کرد گفت:

-من با شاهپور حرف زدم...گفتم پسرش کنترل کنه تا دیگه دور و برِ غزل و باربد نیاد!

باربد عصبی گفت:

-چی می‌گی پدر من؟ اون من باید بکشم تا دیگه اطرافِ غزل نبینمش!

غزل دستش را روی بازوی باربد گذاشت و ملایم گفت:

-ب...ب...باربد حرص نخور! امروز خ...خ...خیلی عصبانی شدی!

باربد نیمچه لبخندی زد که خشایار گفت:

-اوووو! به ما که می‌رسه سگرمه هات می‌ره تو هم!

باربد اخمی به خشایار کرد و گفت:

نمی شود با چای مست شد
-کم مزه بریز!

خشایار بی خیال شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-والله... دروغ می‌گم مگه؟

برزو روی مبل نشست و گفت:

-تنها راه حلش ازدواجِ دامون!

غزل حس کرد روح از تنش جدا شد و باربد پوزخند زد به خیالِ خوشِ پدرش زد و گفت:

-اون بی‌ناموس تر از این حرفاست بابا!

خشایار گفت:

-یا می‌تونیم باهاش عاقلانه حرف بزنیم... مثلاً خودِ غزل! باهاش حرف بزنه قانعش کنه اونم شاید قبول کرد و رفت پیِ زندگی‌اش!

باربد جبهه گرفت:

-من اجازه بدم زنم بره با اون بی‌ناموس حرف بزنه؟

برزو کمی فکر کرد و گفت:

-بد هم نمی‌گه باربد!

باربد داد زد:

-مگه اینکه از روی نعش من رد بشین!

طلا گفت:

-باربد...

باربد وسطِ حرفش پرید و گفت:

نمی شود با چای مست شد
-باربد چی؟ هان؟ باربد چی؟ واقعا انتظار دارین همچین بی ناموس بازی ای در آرم؟

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_101

خشایار با دهن کجی گفت:

-آی بابا...توام با این ناموس ناموس کردنات!

باربد داد زد:

-تو یکی لال شو با این پیشنهاداتِ مزخرفات!

برزو یک کلام گفت:

-غزل با دامون حرف میزنه!

باربد با چشمانی به خون نشسته گفت:

-مگه اینکه از روی نعش من رد شین!

خشایار زمزمه کرد:

-فیلم هندی!

طلا گفت:

-خشایار این به اندازه‌ی کافی اعصابش بهم ریخته هست میزنه دکورِ صورتت رو بهم می‌ریزه ها!

باربد با حرص گفت:

-زدی تو هدف!

نمی شود با چای مست شد
خشایار دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد و گفت:

-خیلی خوب بابا!

برزو کلافه گفت:

-خیلی خوب... پاشین برین خونه بعدا راجع بهش حرف می‌زنیم.

باربد سری تکان داد و زودتر از غزل به سمتِ در رفت و از عمارت خارج شد.

خشایار "ایش"ی کرد و گفت:

-چجوری با این سگ اخلاق می‌سازی آخه؟

و غزل تنها به لبخندی خسته اکتفا کرد.

لبخندی خسته که حرف‌ها درونش نهفته بود.

* * * * *

-باران!

ببار

ببار و برگ تباه‌شده‌ام را فرو بریز

ببار

تا به نغمه‌ی اندوه‌گینت

در خوابی پر میوه فرو شوم.

با صدای غزل چشم از کتاب گرفت:

نمی شود با چای مست شد
-شعر می‌خونی؟

لبخند خسته‌ای زد و گفت:

-آروم می‌کنه.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_102

غزل کنارش روی تخت نشست و گفت:

-ا...ا...از کی بود این شعر؟

باربد کتاب را بست و گفت:

-شمس لنگرودی!

غزل کتاب را ازش گرفت و گفت:

-ش...ش...شاعرِ موردِ ع...ع...علاقه‌اته؟

-شعر هاش رو دوست دارم...ولی شاعرِ موردِ علاقه‌ام فریدون مشیری!

غزل ناگهان گفت:

-ا...ا...اولین شعری که ا...الان ازش اومد ت...ت...تو ذهنت رو بگو!

باربد با مکثی کوتاه گفت:

-گاهی میان مردم، در ازدحامِ شهر

غیر از تو هر چه هست فراموش می‌کنم!

شعر چقدر وصفِ حالش بود.

نمی شود با چای مست شد
غزل نگاه ازش گرفت و تارِ موهایی که گستاخانه خود را روی صورتش رها کرده بودند را به پشتِ
گوشش فرستاد و با صدای ضعیفی گفت:

-ق...ق...قشنگ بود!

همان لحظه صدای زنگِ موبایل بارید به صدا در آمد.

بعد از اینکه کلافه نفسش را بیرون فرستاد گوشی را از روی کنسول برداشت و با دیدن صفحه‌اش زیر
لب زمزمه کرد:

-بر خر مگسِ معرکه لعنت!

غزل کنجکاو گفت:

-ک...ک...کیه؟

بارید جوابش را داد:

-نوید!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_103

و آیگونِ سبز رنگ را لمس کرد و گوشی را به گوشش نزدیک کرد:

-بگو نوید!

نوید با صدای بلندی گفت:

-هیچ معلوم هست چه غلطی داری می‌کنی؟

بارید ابرو در هم کشید و گفت:

نمی شود با چای مست شد

چی می‌گی تو؟

-به اون گوشی صاحب مردهات نگاه کردی؟ تو این پایگاه‌های خبری کوفتی پُره از خبرهای تو!

متعجب پرسید:

-من؟ چی نوشتن؟

-باربد سپاهی و دامون فرخ...درگیری از عشق است؟ باربد سپاهی پس از طلاقِ همسرِ اولش

*ازدواج کرد. باربد سپاهی خیابان را با چاله میدان اشتباه می‌گیرد. باربد سپاهی دزدِ عشقِ دامون

فرخ و یه سری مزخرفاتِ دیگه! باربد آبروی چندین و چند ساله‌ی سپاهی‌ها رو بردی پسر!

باربد چنگی به موهایش زد و گفت:

-خب الان چی کار کنم؟ کاری که شده!

نوید با صدای بلند تر و حرصی تری گفت:

-کله خراب...همه‌ی مشتری‌های شرکت این اخبار رو می‌خونن! مشتری‌ها دونه دونه می‌پرن بی فکر

کله خراب!

باربد با دهن کجی گفت:

-خب حالا توام! می‌گی چی کار کنم؟ هر گُهی که دلشون می‌خواد بخورن.

-باز من باید گند کاری‌هات رو جمع کنم؟

-هر کاری دوست داری بکن!

نوید پُر حرص گفت:

-آی نوید بمیره از دستِ شماها راحت شه!

و بدونِ خدا حافظی قطع کرد.

غزل پرسید:

نمی شود با چای مست شد

یلدا متعجب گفت:

-نه بابا؟ در این حد؟

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت:

-د...د...در این حد!

یلدا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-بهش فکر نکن...حل می‌شه!

نفس عمیقی کشید و گفا:

-حس یه خ...خیانت کار رو د...دارم!

-همه چیز درست می‌شه غزل!...حالا اینا رو بی‌خیال! امشب رُز تولد گرفته ما رو دعوت کرده! میای؟

-نه بابا! ب...ب...باربد عمرا اجازه بده!

-اوف! بهش بگو اونم بیاد...

-ی...یلدا!

-نه و نو نیار دیگه! تو بگی راضی می‌شه!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خیلی خوب! باهاش حرف می‌زنم.

همان لحظه صدای خشایار را از پشت سرش شنید:

-راضی کردن باربد با من!

نمی شود با چای مست شد
هر دو ترسیده رویشان را برگرداندند و یلدا پرسید:

-شما؟

غزل گفت:

-خشایاره! پ...پسرعمه‌ام!

خشایار ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خوشوقتم بانوی جوان!

یلدا با اخم جواب داد:

-منم همینطور آقا خشایار!...یلدا هستم!

خشایار رو به غزل گفت:

-باربد منو بسیج کرده پیام دنبالت برسونمت خونه! نا خواسته حرفاتون رو یا یلدا جان شنیدم...راضی
کردن باربد با من ولی یه شرط داره!

غزل پرسید:

-چ...چ...چه شرطی؟

-منم تولدت این رُز خانم میام!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_105

خشایار آخر کار خود را کرد.

نمی شود با چای مست شد
باربد را با روش خودش راضی کرد و چهار نفری پا به تولدِ رز یکی از هم‌دانشجوه‌های غزل و یلدا گذاشتند.

باربد زیاد از مهمانی‌های شلوغ با موزیک‌های بلند و رقص نور و زهرماری خوشش نمی‌آمد.
عاشقِ جاهای دنج و بی سر و صدا بود اما بخاطرِ عوض شدنِ روحیاتِ غزل قبول کرد که با آنها همراه شود.

مهمانی در خانه‌ی آپارتمانیِ دلبازِ رز بود.

یلدا و خشایار همین که پا به آپارتمان نهادند به میدان رفتند و شروع کردن به جلو و عقب کردن کمرشان! (منظور رقصیدن است.)

باربد دست به سینه زد و گفت:

-قبلا هم اینجور جاها می‌اومدی؟

غزل کمی از آب‌پرتقالش را نوشید و جوابِ باربد را داد:

-هی...ن...ن...نه خیلی!

باربد سری به معنای فهمیدن تکان داد و گفت:

-می‌گم این خشایار خیلی با رفیقت گرم گرفته ها!

غزل با لبخند سری تکان داد و گفت:

-آ...آره منم متوجه شدم.

باربد حرفی نزد و بحثشان خاتمه پیدا کرد.

خشایار و یلدا خوشحال و خندان به آنها پیوستند.

خشایان جامِ شامپاین را به سمتِ باربد گرفت و گفت:

-بزن روشن شی!

نمی شود با چای مست شد
باربد با چشم غره‌ی وحشتناکی گفت:

-من کی از این زهرماری ها خوردم که بارِ دومم باشه؟

خشایار "ایش"ی گفت و ادامه داد:

-خیلی خوب بابا...

به آب پرتقال کنارِ دست باربد اشاره کرد و باز ادامه داد:

-اسلامی بزن!

با آمدن رز به سمتِ آن‌ها؛ ساکت شدند.

رز دستش را روی شانه‌ی خشایار گذاشت و با لبخند به غزل گفت:

-وای غزل با این پسرعمه‌ات خیلی حال کردم! چرا زودتر رو نکردی بلا؟

به باربد اشاره کرد و ادامه داد:

-ولی انگار با ایشون آشنا نشدم!

دستش را به سمتِ باربد دراز کرد و گفت:

-رز هستم!

باربد دستش را در دستِ رز نهاد و محترمانه گفت:

-باربد هستم؛ همسرِ غزل!

رز متعجب دستش را پس کشید و رو به غزل گفت:

-غزل؟ ازدواج کردی دختر؟ اون وقت هیچی به ما نگفتی؟ ازت انتظار نداشتم واقعا!

غزل شرمنده گفت:

-ه... همه چیز یهوایی شد ر... رز!

نمی شود با چای مست شد

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_106

رز وسط خشایار و یلدا نشست و گفت:

-عیب نداره حالا عزیزم! جبران می‌کنی.

و بعد رو به خشایار گفت:

خشی جان؟ یه دهن واسمون می‌خونی؟ چند لحظه پیش داشتی می‌خوندی فهمیدم صدات حرف نداره.

این یک قلم را راست می‌گفت.

خشایار صدایش بم و بسیار دوست داشتنی بود.

یلدا چشم غره‌ی نامحسوسی به رز رفت و زمزمه کرد:

-تا دو دقیقه‌ی پیش آقای وثوقی بود الان شده خشی جون!

خشایار با لبخند رو به رز گفت:

-حتما!

بعد رو کرد به باربد و گفت:

چی بخونم؟ درخواستی داری؟

باربد گفت:

-سلطانِ قلب‌ها رو بخون!

نمی شود با چای مست شد
خشایار چشمکی زد و گفت:

-رز خانم؟ اون پیانو هست اون گوشه...

رز گفت:

-بله بله... مالِ مادرمه! پیانو هم بلدین بزنین؟

-من نه ولی غزل می‌تونه! من می‌خونم غزل می‌زنه... چطوره؟

همگی موافقت کردند و غزل به سمتِ پیانو رفت و پشتش نشست و شروع کرد به زدن و خشایار شروع کرد به خواندن:

-یه دل می‌گه برم برم...

یه دلم می‌گه نرم نرم...

طاقت نداره دلم دلم...

بی تو چه کنم؟

باربد دست به سینه با نگاهی گیرا به معشوقش خیره بود و صدای خشایار و پیانوی غزل ترکیب زیبایی شده بود.

-سلطانِ قلبم تو هستی...

تو هستی...

دروازه های دلم را شکستی...

پیمانِ یاری به قلبم تو بستی...

با من پیوستی...

و غزل در ذهنش چهره‌ی دامون جان می‌گرفت و چقدر این آهنگ وصفِ حالش بود:

-اکنون اگر از تو دورم به هر جا...

نمی شود با چای مست شد

بر یارِ دیگر نبندم دلم را...

سرشارم از آرزو و تمنا...

ای یارِ زیبا...

واقعا دل به یارِ دگر نمی بست؟

سرنوشت اینطور نمی گوید!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_107

به منظره‌ی بیرون پنجره چشم دوخت.

منظره‌اش فوق‌العاده بود.

از اینجا تمام تهران زیر پاهایش بود.

اصلا این شهر غبار زده را دوست می‌داشت.

خاطراتِ خوب و بدش زیاد بود.

وقتی شش سالش بود در خیابان های همین شهر می‌دوید و گل می‌فروخت تا پولِ موادِ آن به

اصطلاح پدر را در بیاورد.

کودکی‌اش پُر بود از خاطراتِ بد.

نمی شود با چای مست شد
بعد از مرگِ مادرش همه چیز عوض شد و پدرش بد شد و زندگی را به کامِ هر دویشان تلخ کرد.
الان نمی دانست پدرش چه کار می کند.

کجاست؟ زنده است یا مُرده؟ او فقط یک پدر داشت و آن برزو بود.

برزویی که هیچ چیز برایش کم نگذاشته بود و طلایی که ازش فقط مادری دیده بود و مادری!
هیچ فرقی بین خودش و باربد نمی گذاشتند. هر چند باربد همان سال های اول راهی آمریکا شد و فقط سالی دوبار او را می دید.

در عجب بود باربد با این همه فاصله و این دیدار های کوتاه و کم چگونه به او دل بسته بود؟
با صدای تق در چشم از منظره گرفت و افکارش را پس زد و گفت:

-ب...بفرمایید.

در باز شد و پسری بور...حدود پانزده شانزده ساله وارد اتاق شد.

با لبخند گفت:

-سلام استاد!

لبخندی زد و گفت:

-س...سلام عزیز دلم! ب...بشین!

پسرک روی صندلی روبرویش جا گرفت و غزل گفت:

-خب؟ ت...تازه پیانو رو ش...شروع کردی؟

پسرک سری تکان داد و گفت:

-بله استاد!

-س...سازِ دیگه ای م...می زدی؟

نمی شود با چای مست شد
-نه استاد!

غزل سری تکان داد و گفت:

-خ...خ...خیلی خوب پ...پ...پس اول نت ها رو بهت آموزش م...می دم!

پسرک با ذوق گفت:

-دو، ر، می، فا، سل، لا، سی، دو!

غزل تک خنده ای کرد و گفت:

-پ...پس حدودا ب...بلدی!...دفتر نت داری؟

پسرک سری تکان داد و در حالی که دفترِ نُتش را از کیفش بیرون می کشید گفت:

-دارم استاد!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_108

غزل انگار که چیزی یادش آمده باشد گفت:

-ر...راستی اسمت چیه؟

پسرک دفتر را سمتِ غزل گرفت و گفت:

-باربد! باربد بهرامی!

غزل مات به او چشم دوخت.

یعنی همه جا باید یادش همراهش باشد؟

نمی شود با چای مست شد
نامش، ویولنش، صدایش، اخم‌هایش، عربده‌هایش...

نفس عمیقی کشید و در حالی که دفتر را از دستِ باربد شماره‌ی دو می‌گرفت گفت:

-خ...خوشبختم! م...منم غزل مشکاتیان هستم!

* * * * *

نوید سری تکان داد و گفت:

-بابا من اصلا با این خُمسی کنار نمیام!

باربد متعجب پرسید:

-خُمسی کدوم خریه؟

نوید کمی تفکر کرد و گفت:

-خُمسی نه...ثالثی! آه اصلا چه فرقی می‌کنه احد، اثنان، ثالث...مهم اینه که من با این مشتری کوفتی کنار نمیام! هر وقت یه چیز به طراح‌ها می‌گه! یه بار می‌گه می‌خوام سالمندان بسازم؛ نقشه‌ی سالمندان بکشین، یه بارم می‌گه نه می‌خوام گلخونه بسازم نقشه‌ی گلخونه بکشین! بابا اصلا معلوم نیست چند چنده با خودش! خانم عینی طرح سالمندان رو بهش تحویل داده بعد می‌گه نه سالمندان نه گلخونه! پول طرح سالمندان هم نمی‌ده! ناصری واسه این سالمندان کوفتی‌اش یه اکیپ بزرگ تشکیل داده بود حالا داره می‌زنه زیرش! می‌گه پول هم نمی‌دم! خدایا من دارم دیوونه می‌شم.

باربد بی‌خیال گفت:

-بابا چی گفت؟

نوید پوزخندی زد و گفت:

نمی شود با چای مست شد

چی گفت؟ بدبخت داشت سگته می کرد. یه آب قند بهش دادم تا حال بیاد برسیم به ادامه ی بحث! اونم هیچ نظری نداره بنده ی خدا! من موندم خشایار تو این هیری ویری کجا گذاشته رفته؟! باربد گفت:

-ازش شکایت می کنیم...اول تهدید به شکایتش می کنیم بعد اگه دیدیم کارساز بود که هیچی اگه نبود واقعا شکایت می کنیم؛ مملکت قانون داره. مکثی کرد و گفت:

-خشایار هم مرخصی دو ساعته گرفته ازم نمی دونم کدوم جهنم دره ای رفته.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_109

نوید سری تکان داد و گفت:

-اون اصلا دلش رو به کار نمیده باربد! الکی برداشتی اش استخدامش کردی. خشایار واسم خیلی عزیزه باهاش حال می کنم...ولی بحث کار جداست! توام که این روزها اصلا حواسِت نیست! باربد نفس عمیقی کشید و گفت:

-خسته ام! فکر می کردم با زور و بلا هم که شده غزل رو به دست میارم ولی هیچی اونجور که انتظارش رو داشتم پیش نرفت! کنارمه ولی ندارمش! حسش، روحش، قلبش همه چیزش پیش اون الدنگه و من فقط جسمش رو کنارم دارم! شیطونه می گه قید همه چیز رو بزنم غزل رو بزنم زیر بغلم برم گم و گور شم.

نوید نگاه کجی به باربد انداخت و گفت:

نمی شود با چای مست شد
-دیگه داری زر می زنی دیگه! چقدر می تونه فاصله بگیره و به اون فکر کنه؟ هان؟ یه سال، دو
سال... بالاخره فراموشش می کنه چرا؟ چون تو کنارشی و بعید نیست به کسی که همه جور
می خوادش و باهاش زیر یه سقفه و مهم تر از همه اسمش تو شناسنامه اشه دل ببند...
روی میز خم شد و ادامه داد:

-دندون رو جیگر بزار پسر! چیز هایی که دوست داره رو واسش فراهم کن. دو تایی برین بیرون!
این ور، اون ور...

خطی فرضی روی میز کشید و یک نقطه ی فرضی هم کنارش گذاشت و گفت:

-این خط اینم نشون! نوید نیستم اگه بهت دل نبندد سپاهی!

باربد نگاه کوتاهی به نوید انداخت و گفت:

-می گی بیشترِ وقتم رو با غزل بگذرونم؟

-دقیقا!

همان لحظه زنگِ موبایلش به صدا درآمد.

گوشی اش را از روی میز برداشت و به صفحه اش چشم دوخت.

خشایار بود.

از آموزشگاه بیرون زد.

ساعت حول و حوشِ هشت شب بود.

باربد قرار بود به دنبالش بیاید.

نمی شود با چای مست شد
باران شدیدی می بارید.

زیر سایه بانِ آموزشگاه مانده بود.

با صدایی که از کنارش شنید نفس در سینه اش حبس شد...

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_110

-غزل؟

ترسیده به سمتِ صدا برگشت و خیره به چشمانِ مرد گفت:

-ت...تو اینجا چ...چی کار می کنی؟ ا...الان بارید میاد ا...اینجا ببیندت ف...ف...فکرِ بد می کنه!

مرد پوزخند زد:

-فکرِ بد می کنه؟ بزار بکنه! تو رو از چنگم در آورده...واسم پاپوش درست کرده که تو دیدت نسبت به
من بد بشه و فکر کنی من و آرایلی...

غزل حرفش را قطع کرد و گفت:

-خ...خواهش می کنم از اینجا برو! ن...ن...نمی خوام باهات حرف بزنم!

دامون سری تکان داد و گفت:

-به چشمام نگاه کن و بگو دوست ندارم تا دُمم رو بزارم رو کولم و دیگه این ورا آفتابی نشم.

سرش را بالا گرفت و با برقِ اشکی در چشمانش خود نمایی می کرد خیره به چشمانِ رنگِ شبِ دامون
شد و تیرِ خلاص را زد:

-دوست ندارم!

نمی شود با چای مست شد
اشک از گوشه‌ی چشمِ دامون چکید و لب زد:

-یعنی اون "دوستِ دارم" ها، او زمزمه ها، اون حرف‌های عاشقانه...

مکثی کرد و گفت:

-دروغ بود؟

صدایی از پشتِ سرِ غزل آمد:

-می‌بینی که دروغ بوده!

غزل برگشت و به باربد چشم دوخت.

دامون خواست چیزی بگوید که غزل به سمت باربد رفت و بازویش را گرفت و گفت:

-د...دیر کردی؟ ب...بریم؟

دامون ناباور به غزل چشم دوخت و باربد با لبخند به غزل گفت:

-بریم عزیز دلم!

و هر دویشان پُشتِشان را به دامون کردند و به سمتِ ماشین باربد رفتند.

دامون خش دار زمزمه کرد:

-دست از سِرَتِ بر نمی‌دارم دختر! تا خودِ گور باهاتم

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_111

از شیشه‌ی ماشین به خیابانِ خیس خیره بود و چیزی نمی‌گفت.

نمی شود با چای مست شد
چه می گفت؟

از بارید تشکر می کرد که او را از تنها عشقِ زندگی اش دور کرده بود؟

بارید بالاخره سکوت را شکست:

-خشایار زنگ زد.

غزل سکوت کرد و بارید ادامه داد:

-می خواست از شرکت استعفا بده! گفت اون دختره رز داره بهش کمک می کنه بره تو خطِ خوانندگی!

غزل تنها گفت:

-چه خ... خوب!

بارید نفس عمیقی کشید و دیگر چیزی نگفت.

فهمید که غزل میلِ حرف زدن ندارد.

به خانه که رسیدند غزل بدون توجه به او از ماشین پیاده شد و از پلکان بالا رفت.

از آسانسور متنفر بود.

بارید هم بعد از پارکِ ماشینش به دنبالِ غزل روانه شد.

وارد خانه که شدند بارید عصبی گفت:

-تو چته؟

غزل پوزخندی زد و برگشت و گفت:

-چ... چمه؟ نمی فهمی یعنی؟

محکم روی سینه اش زد و گفت:

نمی شود با چای مست شد
-دارم می میرم! د...دارم ج...جون می دم! چرا؟ بخاطر ا...ا...احساس و نقشه ی م...مزخرف توئه
ل...لعنتی! به ع...عشقم؛ به همه ک...کسم پشت کردم ا...اومدم دستای ت...ت...تو رو گرفتم!
ب...بعد می پرسی چمه؟

جیغ زد:

-ح...حالم خ...خرابه! ا...از اول زندگی همینقدر س...سیاه بخت بودم.

و به سمت اتاقش رفت و در را بست و قفل کرد.

باربد به سمت اتاق رفت و دستگیره را بالا و پایین کرد و متوجه شد که در قفل است.

عصبی گفت:

-غزل سگم نکن! باز کن این در رو!

صدایی نیامد و باربد این بار عربده زد:

-غزل! غزل مثل بچه ی آدم پا می شی میای این کوفتی رو باز می کنی وگرنه به ولله ی علی می شکنم!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_112

صدای غزل از پشت در بسته آمد:

-ب...باربد ازت خواهش می کنم ت...تنهام بذار! ت...ت...تنها چیزی که ازت می خوام ه...همینه!

باربد سکوت کرد و پشت در نشست.

دقیقه ی نگذشته بود که گفت:

-تنهات نمی دارم!

نمی شود با چای مست شد

طلا متعجب گفت:

-وا باربد؟ این سوال‌ها چیه می‌پرسی؟

باربد در حالی که دفترچه‌ی کوچکی از جیبش در می‌آورد گفت:

-می‌خوام علایقِ غزل رو بدونم! بده؟

طلا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-بد چرا؟ فکر کردم می‌دونی!

-کم و بیش!

طلا نفسی تازه کرد و گفت:

-جونم برات بگه که... غزل عاشقِ گربه هاست، نیمی از وجودش پیانوئه، شیر موز خیلی دوست داره، خواننده‌ی موردِ علاقه‌اش همایون شجریان، گردش دوست داره، شاعرِ موردِ علاقه‌اش شهریار، بچه‌ها رو خیلی دوست داره، نویسنده‌ی موردِ علاقه‌اش ریچل هالیس و کتابِ موردِ علاقه‌اش "پنج قدم فاصله" از ریچل لیپینکاته و بزرگترین آرزوش اینه که بتونه راحت و بدونِ لکنت حرف بزنه!

باربد دانه دانه‌ی حرف‌های طلا را یادداشت کرد و گفت:

-یه کنسرت همایون شجریان افتادیم پس! خواننده‌ی موردِ علاقه‌ی خارجی‌اش چی؟

-ترکی الیاس یا چیناش و انگلیسی سلنا گومز!

باربد آنها را هم به یادداشت هایش اضافه کرد و گفت:

-مرسی مامان! من دیگه برم.

نمی شود با چای مست شد
طلا گفت:

-کجا؟

-باید برم شرکت! نوید درگیرِ مشتریِ جدید شده امروز باید با اون مشتریِ حرف بزنم. بابا هم که دیگه
سنی ازش گذشته استرس و این چیزها واسش خوب نیست.
طلا سری تکان داد که گوشِیِ باربد به صدا در آمد. خشایار بود.

-الو؟

-سلام علیک سپاهیِ کوچک! چطورِ مِطوری؟

-مزه نریز حرفتُ بگو!

-خب حالا نمی‌شه باهات مثل آدم حرف زد. خواستم بگم آخر هفته با بچه ها می‌خوایم بریم شمال
عشق و حال! تو و غزل هم میان؟

کمی مکث کرد.

شمال برای حال و هوای غزل خوب چیزی بود.

-اوکی! کی‌ها هستن؟

-منو خاطره و سوگند و برسام. ولی به غزل بگو اون رفیقش یلدا هم بیاره.

باربد اخم در هم کشید و گفت:

-برسام چرا؟

خشایار متعجب گفت:

-وا! اون پایه‌ی مهمونی‌ها و عشق و حالامون!

باربد سری تکان داد و گفت:

-خیلی خوب قطع کن. فعلا!

نمی شود با چای مست شد
-عزت زیادا!

نمی خواست حساسیتش را نسبت به برسام نشان دهد.
ولی خدا می دانست تا چه حد سرِ آن انسان حساس بود.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_113

از عمارتِ پدری اش بیرون زد.

باید به شرکت می رفت و تکلیفِ ثالثی را مشخص می کرد.

مطمئن بود اگر خودش دست به کار نمی شد نوید ثالثی را با خاک مالا مال می کرد.

پشتِ ماشین نشست و استارت زد.

به غزل فکر کرد. مادرش می گفت بزرگترین آرزوی دخترک این است که بدونِ لکنت سخن بگوید. باید غزل را می فرستاد گفتار درمانی. می دانست لکنتش مادر زادی نیست و از ترسی است که وقتی بچه تر بود از پدرش داشت.

به شرکت که رسید ماشینش را در پارکینگ پارک کرد و پیاده شد.

وارد شرکت شد. اولین چیزی که توجهش را جلب کرد داد و فریادِ نوید بود که از اتاقِ جلسه می آمد.

نفسِ کلافه ای کشید و رو به منشی اش که سراپا گوش شده بود تا بفهمد نوید و ثالثی چه می گویند گفت:

-خانم میرزایی؟

میرزایی که متوجه باربد شد به سمتِ باربد برگشت و گفت:

نمی شود با چای مست شد
-آقای سپاهی؟ خوش اومدین!

-چی شده؟

-والله آقای خالقی و ثالثی رفتن تو اتاق جلسه تا در باره‌ی طرح‌ها صحبت کنن بعد نمی‌دونم چی شد
عربده‌ی آقای خالقی رفت بالا.

باربد سری تکان داد و گفت:

-بابا کجاست؟

-واسه بستنِ قرار داد با شرکتِ کاشی و سرامیک رفتن.

باز هم سری تکان داد و به سمتِ اتاقِ جلسه رفت و در را گشود.

نوید را دید که با صدای بلندی عربده می‌زند:

-آخه مردِ حسابی ما مگه مسخره‌ی تویییم؟ یه بار می‌گی سالمندان یه بار می‌گی گلخونه تکلیفت با
خودتم مشخص نیست!

ثالثی با صدایی کنترل شده گفت:

-یه طرح ساده است می‌تونین سریع مالِ گلخونه هم بکشین!

این‌بار باربد گفت:

-آقای ثالثی عزیز! یه نقشه اونطور که شما فکر می‌کنین ساده نیست! ما می‌تونیم نقشه‌ی گلخونه هم
واستون بکشیم ولی شما الان دَبه در آوردی می‌گی پولِ نقشه‌ی سالمندان رو پرداخت نمی‌کنین! ما
مسخره‌ی شما نیستیم که مردِ عزیز! اگه با ما کنار نمایین می‌تونیم با پلیس در میون بزاریم و قانونی
پیش بریم.

ثالثی که انگار ترس برش داشته بود مکث کوتاهی کرد و گفت:

-خیلی خوب! شما چرا عصبی می‌شین؟ خودمون حَلِش می‌کنیم پای پلیس رو چرا می‌خواین بکشین
وسط؟

نمی شود با چای مست شد
نوید لبخندِ معناداری به باربد زد و باربد هم همان لبخند را به او برگرداند.
دور زدنِ باربد سپاهی کارِ آسانی نبود!

* * * * *

در حالی که زیر خورشِ قیمه‌اش را کم می‌کرد به یلدا که پشتِ خط بود گفت:
-خ...خشایار به ب...باربد گفته بریم شمال! گ...گ...گفت به توام بگم بیای! میای؟

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_114

صدای یلدا پشتِ خط طنین انداخت:

چقدر می‌مونیم؟

-یه د...دو سه روز!

-من که از خدامه ولی باید از یزدان اجازه بگیرم!

یزدان برادرش بود که بعد از طلاق مادرش از پدرش و ترک آنها و مرگِ پدرش همه کسش شده بود.

-خیلی خوب! ا...اجازه رو صادر ک...کرد بهم زنگ بزن!

-باشه قربونت؛ فعلاً!

و این بوقِ ممتد بود که جای صدای یلدا پشتِ خط طنین می‌انداخت.

نمی شود با چای مست شد
گوشی را روی اُپن نهاد و با صدای بلند گفت:

-ب...باربد ب...بیا نهار حاضره!

بعد از چند دقیقه باربد را در درگاه آشپزخانه در حالی که مو هایش را با حوله‌ی صورتی رنگی خشک می‌کرد دید.

متعجب گفت:

-ب...باربد اون مالِ منه!

باربد بی‌خیال پشتِ میز نشست و گفت:

-منو تو نداریم که! غذا رو بکش از گشنگی دارم می‌میرم!

و غزل بی هیچ حرفی غذا را کشید و پشقاب را جلوی باربد گذاشت و خودش هم مقدار کمی برنج و خورش در پشقابش ریخت.

باربد با عصبانیت تصنعی گفت:

-عه عه عه! اندازه گنجشک داره غذا می‌خوره! بگو چرا شدی پوست و استخون!

و دو کفگیر از دیس برنج برایش کشید و چند قاشق دیگر قیমে به پشقابش اضافه کرد.

غزل عاجز گفت:

-عه ب...باربد! ر...رژیمم بهم م...می‌خوره!

باربد چشم غره‌ی وحشتناکی به او رفت و گفت:

-بخور گیسو طلا! بخور حرف نباشه!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_115

نمی شود با چای مست شد

به اجبار بارید تمام محتوای بشقابش را خورد.

در حال شستن ظرف های نهار بود که زنگ پیامک موبایلش به صدا درآمد.

تا بیاید کف دستانش را بشورد و دستانش را خشک کند بارید گوشی را از روی کانتر برداشت و پیام را باز کرد.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و به باریدی که رفته رفته اخم هایش در هم می رفت چشم دوخت.

-کیه؟ چ...چی نوشته؟

بارید تیز نگاهش کرد و گفت:

-داداش این دختره نقاشیات رو کشیده؟

بی حوصله گوشی را از دست بارید قاپید و محتوای پیام را که از طرف یلدا بود را خواند.

"سلام عزیز دلم! داداشم اجازه رو صادر کرد خوشبختانه...او راستی تا یادم نرفت؛ یزدان نقاشی چهرهات رو کشید داریم می ریم شمال بهت می دم. بوس!"

و ایموجی لبی که آخر جمله اش گذاشته بود.

بی خیال سرش را بالا گرفت و به باریدی که خشمگین به او چشم دوخته بود گفت:

ا...از چند ماه پیش ق...قرار بود نقاشی چ...چهره ام رو بکشه؛ خ...خودم بهش گفتم! ا...این عصبانیت داره؟

بارید عصبی سرش را تکان داد و گفت:

ا-اون وقت کدوم یکی از عکس هات رو کشیده؟

چه ف...فرقی می کنه؟

بارید با صدایی بالا رفته گفت:

نمی شود با چای مست شد
-فرق داره! زلفت رو پریشون کردی دادی اون بی ناموس بکشه واست؟

در حالی که به سمتِ حال می رفت گفت:

-ت...تو واقعا دیوونه ای! م...منتظر یه موقعیتی که ف...فقط عربده بزنی! خ...خیر سرت ن...نصفِ
عمرت رو تو آمریکا گذروندی!

صدای قدم های باربد را از پشتِ سرش شنید اما اعتنایی نکرد و بی خیال روی مبل نشست و پا روی
پا نهاد.

باربد روی دسته ی مبل نشست و گفت:

-غزل...

غزل حرفش را قطع کرد و گفت:

-ب...باربد خواهش می کنم شروع نکن!

این بار دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و با صدای بلندی داد زد:

-حقمه که از روابطِ زخمِ مطلع باشم.

غزل کم نیاورد و با پررویی تمام گفت:

-ح...حالا که مطلع شدی دردِ چیه؟

-دردم اینه که خوش ندارم کسی عکسِ زخمِ رو بکشه یا حتی بیشتر از دو دقیقه بهش زل بزنه!

-تو افکارت ب...به دردِ د...دهه ی شصت می خوره!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_116

نمی شود با چای مست شد
-غزل...

غزل این بار عاجز گفت:

-باشه باشه؛ تو راست می‌گی ب... باربد. ح... حق کاملاً با توئه! ف... ف... فقط خواهش می‌کنم تمومش
کن!

باربد نگاه معناداری حواله‌ی غزل کرد و دیگر چیزی نگفت.

حدود یک ربع بود که هر دو سکوت کرده بودند که غزل آرام گفت:

-ف... فیلم ببینیم؟

باربد با سکوت مهر تایید را زیر حرف غزل زد و غزل بلند شد و به سمتِ کشوی میز تلویزیون رفت و در
همان حال گفت:

-ل... لالا لند ببینیم؟ م... موزیکاله! خودم ندیدم؛ ب... باید قشنگ باشه.

و باربد در سکوت به او خیره می‌شود.

چقدر سریع موضوع را عوض کرد.

نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

-من برم پاپ کُرُن درست کنم تا تو انتخاب کنی!

غزل رویش را بر می‌گرداند و می‌گوید:

-بلدی؟

و باربد قیافه می‌گیرد:

-پس چی!

و به سمت آشپزخانه می‌رود.

نمی شود با چای مست شد
غزل تصمیم گرفت همان فیلم موزیکال را بگذارد و تا دقایقی دیگر آن دو روی مبلِ دو نفره نشسته
بودند و پاپ گُرُن به دست فیلم را می‌دیدند.

باربد گفت:

-عاشقانه‌است؟

-اهوم! د...دوست نداری؟

-چرا! خوشم میاد.

غزل بی‌توجه به فیلم به سمت باربد برگشت و گفت:

-ت...تو با بقیه‌ی مردا فرق داری! حداقل مردهایی ک...که دیدم!

باربد "هوم"ی کرد و گفت:

-از چه لحاظ؟

-ت...تو مشروب نمی‌خوری! س...سیگار کم می‌کشی! با ف...فیلم عاشقانه مشکلی نداری! بازم بگم؟

باربد شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید:

-حالا این خوبه یا بد؟

خوب بود دیگر!

بی‌شک خوب بود!

خواست جوابش را دهد اما با به زنگ در آمدنِ موبایلِ باربد حرفش را خورد.

باربد نفسِ کلافه‌ای کشید و موبایلش را از روی عسلی برداشت و به صفحه‌اش چشم دوخت.

نوید بود.

نمی شود با چای مست شد
#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_117

نفسِ کلافه‌ای کشید و آیکونِ سبز رنگ را لمس کرد و گوشی را کنارِ گوشش قرار داد:

-چیه نوید؟

نوید صدایی صاف کرد و گفت:

-مزاحمم؟

باربد "هوم"-ی کرد و گفت:

-اگه بخوام صادق باشم آره!

نوید بی‌خیال گفت:

-خیلی خوب حالا خواستم بهت بگم تهدیدت کار ساز بود خُمسی پولِ طرحِ سالمندان رو پرداخت کرد
و الان بچه های اکیپ پی‌گیرِ کارهای گلخونه‌ان!

تاکید وار گفت:

-ثالثی!

نوید کلافه گفت:

-هر کوفتی!

-نوید من یه دو سه روز نیستم حواسِت به بخشِ شرکتِ من باشه ها! آتو نده دست بابا که باز به
جونم غر بزنه.

-تو که اصلا دلت با این کار نیست باربد از سر اجبار داری میای!

-فعلا آره... ولی تو فکر یه کسب و کارِ جدیدم!

نمی شود با چای مست شد
چه کسب و کاری؟

-می گم بهت حالا... کاری نداری؟

-نه برو فعلا... به غزل خانم هم سلام برسون!

-اوکی فعلا!

و تماس را قطع کرد.

غزل گفت:

-کی بود؟

-نوید! مرخصی گرفتی از دانشگاه و آموزشگاه؟

سری تکان داد و گفت:

-آره! واسه یه روز از دانشگاه و ... دو روز از آ... آموزشگاه م... مرخصی گرفتم.

-خوبه! فیلم تموم شد؟

با لبانی آویزان گفت:

-اهوم، ب... به هم نرسیدن!

باربد لبخندی زد و در حالی که لُپ غزل را می کشید گفت:

-فیلمه خوشگل!

غزل متعجب دستش را روی گونه اش گذاشت و لبخند خجلی زد.

بهترین کار همین بود. باربد آنقدر هم بد نبود. چطور بود شانس خودش را امتحان می کرد و سعی می کرد با باربد خوش باشد و... دامون را فراموش کند!

باربد از روی مبل بلند شد و گفت:

نمی شود با چای مست شد
-من می‌رم بخوابم.

-چمدونت رو جمع کردی؟ ف... فردا صبح می‌خوایم ح...حرکت کنیم‌ها!
-خودت جمع کن اصلا دل و دماغ ندارم.
با لبخند سری تکان داد و چیزی نگفت.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_118

خشایار صدای موزیک را بالا برد و با صدای بلند با خواننده همخوانی کرد:

-گلِ عشقم را چیدی دانه به دانه چه عاشقانه...

باربد درحالی که چمدانِ غزل را پشت صندوق جاساز می‌کرد داد زد:

-کم کن اون سگ مَصَب رو!

خشایار صدای موزیک را پایین آورد و گفت:

-خیلی خوب بابا!

یلدا رو به غزل گفت:

-از نقاشی خوشت اومد؟

غزل با قدردانی به یلدا چشم دوخت و گفت:

-ی...یلدا عالی شده بود! و...ولی بخدا ناراحت شدم ی...یزدان دستمزدش رو نگرفت. ک...ک...کلی
واسه اون زحمت کشیده بود.

نمی شود با چای مست شد
یلدا چشم غره‌ای به غزل رفت و گفت:

-این حرف‌ها چیه غزل؟ دیگه نشنوم‌ها!

یزدان برادرِ یلدا نقاش بود و در یک آموزشگاهِ نقاشی مشغول بود.

سوگند از ماشینِ خشایار پایین آمد و با لبخندِ مضحکی گفت:

-باربد؟ من با ماشینِ شما پیام؟

باربد می‌دانست اگر سوگند با آنها روانه شود طول مسیر را کوفتشان می‌کند و از طرفی دوست داشت با غزل تنها باشد.

هنوز دنبالِ جوابی می‌گشت که یلدا گفت:

-نه نه!

سوگند تیز به یلدا نگاه کرد و یلدا بدونِ آنکه کم بیاورد گفت:

-آخه نه که غزل و باربد تازه ازدواج کردن یه کم باید با هم خلوت کنن دیگه! منو تو و خواهرِ خشایار با ماشینِ خشایار می‌ریم و آقا برسام هم با ماشینِ خودش میاد.

سوگند خواست اعتراض کند که یلدا با صدای بلندی گفت:

-موافقین؟

همه موافقت کردند و سوگند بعد از اینکه دندان قروچه‌ای کرد به سمتِ ماشینِ خشایار رفت.

خاطره لبخندی زد و آرام به یلدا گفت:

-خیلی کیف کردم خوب حالش رو گرفتی!

یلدا لبخندی زد و چیزی نگفت.

خاطره هم به سمتِ ماشینِ خشایار رفت و در سمت شاگرد را باز کرد و نشست.

یلدا رو به غزل گفت:

نمی شود با چای مست شد
-خواست به شوهرت باشه دختر!

غزل سری تکان داد و چیزی نگفت.

خودش هم از رفتارِ سوگند خوشش نیامده بود و می دانست که سوگند حسی نسبت به باربد دارد.

درست بود که عاشقِ باربد نبود اما خب شوهرش بود دیگر.

همه سوار ماشین هایشان شدند و برسام زودتر از همه به راه افتاد و به دنبالش خشایار که ماشینِ حاج بابا را قرض گرفته بود و بعد هم باربد.

اولین سفرِ مشترکش با غزل بود.

البته اگر مراسمِ دایی طاهرا را فاکتور می گرفت.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_119

بعد از چند ساعت رانندگی بالاخره به ویلای حاج بابا رسیدند.

ویلا خیلی بزرگ بود و چندین اتاق و دستشویی و حمام داشت.

دو طبقه بود.

قبلا هم به اینجا آمده بود اما باربد زیاد میلی به شمال نداشت. فقط بخاطرِ اینکه حال و هوای غزل عوض شود با خشایار و بقیه همسفر شده بود.

همگی از ماشین ها پیاده شدند و وارد ویلا شدند.

خشایار صدایش را صاف کرد و گفت:

-خب باید تقسیم بندی کنیم!

نمی شود با چای مست شد
یلدا متعجب گفت:

چه تقسیم بندی ای؟

برسام درحالی که سعی داشت دو چمدان را با هم حمل کند جوابش را داد:

-هر وقت میایم اینجا خشایار واسه جای خواب تقسیم بندی می کنه. دخترها تو یه اتاق پسرها هم تو یه اتاق دیگه.

سوگند درحالی که ناخنش را سوهان می کشید روی مبل نشست و با غیض گفت:

-این همه اتاق خواب و فلان و فلان آخر هم باید چند نفری بچپیم تو یه اتاق!

خاطره در جواب سوگند گفت:

-چون بقیه ای اتاق ها وسایلیشون پارچه کشیده است واسه سال نو که همه ی خانواده میان خانم!

سوگند چشم غره ی نامحسوسی به خاطره رفت و چیزی نگفت.

باربد اما چهره اش درهم بود. خیال می کرد حداقل امشب می تواند کنار غزل بخوابد ولی زهی خیال باطل!

خشایار گفت:

-من، برسام و باربد می ریم طبقه ی بالا اتاق اول. دخترا هم می رن طبقه ی بالا اتاق دوم. تمام!

یلدا روی یکی از تخت ها خودش را پرت کرد و گفت:

-وای دارم از خستگی می میرم!

غزل مسواک و حوله ی کوچکش را برداشت و درحالی که از اتاق خارج می شد گفت:

نمی شود با چای مست شد
م...مونده حالا!

و از اتاق خارج شد و خواست به سمت دستشویی که روبروی اتاق قرار داشت برود اما با شنیدن صدای عصبی بارید متوقف شد:

-این چه سر و وضعی؟

برگشت و به بارید که با یک رکابی مشکی و شلوارک طرح دار نارنجی و مسواک و حوله به دست نگرست و گفت:

-چ...چی می‌گی؟

بارید عصبی به سمتش رفت و بازویش را محکم گرفت و به داخل دستشویی کشاند و در را بست و قفل کرد و گفت:

-با شلوارک و تاپ و بدون روسری واسه خودت می‌گردی؟

غزل کم نیاورد و گفت:

-چیه مگه؟ ت...تو تو دوره‌ی قجر موندی! د...درسته؟

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_120

بارید فشار دستش را دور بازوی غزل بیشتر کرد و گفت:

-دقیقا!

غزل با چهره‌ای درهم از درد گفت:

-و...ولم کن بارید. د...دستم درد گرفت!

نمی شود با چای مست شد
باربد با نگاهِ غضبناکی دستش را پس کشید و سرزنش وار گفت:

-اگه الان جز من خشایار یا برسام می اومد بیرون چی می شد؟... اصلا بهش فکر کرده بودی؟ بعد من
چه گلی به سرم می گرفتم؟ فراموش نکردی که متأهلی هان؟ زنِ منی و من فقط حق دارم اینطوری
براندازت کنم اصلا ت...

"*

این دختر امشب پاک زده بود به سرش!

می خواست ساکتش کند خب دستش را می گذاشت روی دهانش! چه نیازی به بوسیدن بود. آن هم
بوسیدنِ باربدِ بی جنبه!

باربد انگار که تازه به خودش آمده باشد دستش را دورِ کمرِ غزل حلقه کرد و با شدتِ بیشتری
بوسیدش!

"*

این دختر امشب پاک عقلش را از دست داده بود.

اما نه؛ باید دامون را فراموش می کرد.

باید با باربد کنار می آمد چون اصلا از نگاه های حریصانه ی سوگند خوشش نمی آمد.

مهربانی های باربد را فقط برای خودش می خواست و بس!

اگر نامش حسادت است بگذار بگویند او حسود است.

در خلسه ی شیرینِ خود غوطه ور بودند که در کوبیده شد و پشتِ بندش صدای خشایار:

-هوی یابو؟ هستی اونجا؟

باربد کلافه و بی میل از غزل جدا شد و داد زد:

-بنال!

نمی شود با چای مست شد
-بیا بیرون دیگه اسب! برسام خودش خیس کرد چی کار داری می کنی اون تو دو ساعته؟
خواست جوابش را دهد که صدای قدم هایی را شنید و بعد صدای خاطره که طرف صحبتش خشایار بود:

-چی شده؟

-باربد رفته اون تو نمی دونم داره کوه می کنه چی کار می کنه؛ نمیاد بیرون!

و بعد صدای متعجب خاطره:

-باربد؟ ولی غزل خواست بره دستشویی!

-شاید از دستشویی پایین استفاده کرده!

دقیقه ای هر دوی شان سکوت کردند که خشایار ناگهان "آهان" بلندی گفت و ادامه داد:

-اینا باهم این تو دارن کارهای خاک برسری می کنن!

غزل چشمانش را محکم روی هم فشرد و باربد داد زد:

-لال شو خشایار!

خشایار توپید:

-جا بهتر پیدا نکردین؟ آخه تو دستشویی؟ از اول بگو من برم به این برسام بدبخت بگم بره دستشویی پایین دیگه.

غزل خجل زمزمه کرد:

-آ...آبرومون رفت!

دیگر صدایی از خشایار و خاطره نیامد.

حتما رفتند.

باربد دستش را دوباره دور کمر غزل حلقه کرد و مماس با صورتش نجوا کرد:

نمی شود با چای مست شد
خب کجا بودیم؟

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_121

دستش را روی سینه‌ی ستبر باربد گذاشت و خجالت زده گفت:

-ب...باربد...

باربد اما نگذاشت حرفش را تمام کند *

با زور و عذاب خود را پس کشید و گفت:

-ب...باربد بسه!

باربد بی‌طاقت زمزمه کرد:

-آخه این همه وقت؟ الان باید پاشی بیای منو ببوسی؟ من بی‌طاقت رو؟

غزل روی پنجه‌ی پاهایش بلند شد و گونه‌ی باربد را کوتاه بوسید و گفت:

-بسه باشه؟

باربد بی‌میل عقب کشید و گفت:

-تو اینجا وایسا من برم ببینم کسی بیرون نباشه بعد برو خب؟

غزل منگ گفت:

-چ...چرا؟

باربد نگاهِ عاقل اندر سفیهانه‌ای حواله‌اش کرد و گفت:

نمی شود با چای مست شد
-با این وضع؟

و با انگشت اشاره به لباس‌های غزل اشاره کرد و غزل هم حساب کار دستش آمد و ساکت شد.
باربد به بیرون نگاهی انداخت و بعد از اینکه مطمئن شد کسی در راهرو نیست رو کرد به غزل و گفت:

-بیا برو!

غزل هم سری تکان داد و با عجله از دستشویی خارج شد و وارد اتاق دخترها شد.
سوگند با دیدن غزل پوزخندی زد و گفت:

-بالاخره افتخار دادی که بیای بیرون؟

قبل از اینکه غزل چیزی بگوید خاطره گفت:

-با باربد خلوت کرده بودن!

یلدا ناگهان منفجر شد و با خنده‌ی بلندی گفت:

-تو دستشویی؟

غزل کلافه نفس عمیقی کشید و به سمت تختش رفت و چیزی نگفت که سوگند با چشم غره‌ی وحشتناکی که حواله‌اش کرد از اتاق خارج شد.

یلدا با خنده گفت:

-وای لعنتی! تو دستشویی؟

غزل بالشتش را به سمت یلدا پرت کرد که یلدا جای خالی داد.

خاطره گفت:

"*

نمی شود با چای مست شد
#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_122

با شنیدن صدای سوتِ بلندی ترسیده چشمانش را گشود و گفت:

-چ...چه خبره؟

خاطره عصبی سرش را زیر بالشت فرو برد با صدایی که در اثر خواب دو رگه شده بود گفت:

-به نظرت مردم آزاری جز خشی وجود داره؟

سوگند پتو را روی صورتش کشید و گفت:

-لعنت بهت خشایار!

یلدا از روی تخت بلند شد و گفت:

-چرا سوت می‌زنه؟

خاطره جوابش را داد:

-ورزش صبحگاهی!

یلدا متعجب گفت:

-بسم الله! مدرسه است مگه؟

غزل گفت:

-ف...فرقی هم با مدرسه نداره!

نمی شود با چای مست شد
و از روی تخت بلند شد و گفت:

-من می‌رم دستشویی!

سوگند بدون اینکه از زیر پتو در بیاید گفت:

-مواظب باش مثل دیشب نشه!

غزل اما بدون توجه به سوگند از اتاق خارج شد.

* * * * *

خشایار دوباره سوت زد و پشتِ بندش داد زد:

-یک دو سه چهار... سوگند شُل نباش! خاطره تند تر... هوی باربد به جای نگاه کردن به غزل پروانه برو!
برسام بیدار باش! یلدا خوبه آفرین! یک دو سه چهار!

برسام بی‌حال گفت:

-آی تو روحِیت! ساعت شش صبح کدوم از خدا بی‌خبری بیدار می‌شه که ما داریم ورزش می‌کنیم اصلاً!
یلدا با خنده گفت:

-یادِ دوران مدرسه افتادم!

خشایار داد زد:

-به جای حرف زدن تند تر!

باربد کلافه داد زد:

-بسه دیگه! گشتمونه!

نمی شود با چای مست شد
سوگند از حرکت ایستاد و خواست به سمت بارید برود که غزل فهمید و زودتر از سوگند به سمت بارید
رفت و بازویش را گرفت و گفت:

-منم گ...گشمنه!

بارید متعجب از تغییر رفتار غزل گفت:

-شمال بهت ساخته ها!

غزل با خنده سری تکان داد و گفت:

-خ...خیلی! ب...بعدِ صبحانه بریم دریا؟

بارید خواست جوابش را دهد که خشایار گفت:

-شما برین ما می‌خوایم بریم بازار سنتی!

سوگند گفت:

-منم می‌خوام برم دریا!

خاطره گفت:

-اونا با هم می‌خوان برن!

سوگند گفت:

-تو زبونشونی؟

بعد رو کرد به بارید و گفت:

-منم پیام؟

بارید خواست مخالفت کند که برسام گفت:

-سوگند!

نمی شود با چای مست شد

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_123

سوگند برای اینکه بیشتر از این خُرد نشود با همان چشم غره‌ی معروفش به سمتِ ویلا رفت.

به دریا چشم دوخت.

به صدای موج گوش سپرد.

بوی شن‌های ساحلی را استشمام کرد.

دریا را دوست داشت.

روی تکه سنگی نشست و گفت:

-ب...باربد؟

باربد به سمتش برگشت و گفت:

-جانم؟

-می‌دونی؟ یادِ اون موزیکِ گوگوش افتادم!

باربد با لبخند آرام خواند:

-شن‌های ساحلی

نمی شود با چای مست شد
قلعه های شنی... این می گفتم؟

با لبخند گفت:

-از کجا ف... فهمیدی؟

لبخند مغروری به لب آورد و گفت:

-دیگه دیگه!

باربد کنارش روی تکه سنگ نشست و خیره به دریای مواج گفت:

-کارِ دیشبت رو پای چی بزارم؟

سرخ شد. عین لبو!

تازه یادش آمد اولین بار او بود که پیش قدم شد. اصلا چه عیبی دارد! شوهرش بود دیگر.

جواب داد:

-ب...بزار پای و...وظیفه ی ز...زناشویی!

باربد ابرو بالا انداخت و گفت:

-می گم حالا که استارت رو زدی من دیگه پا پس نمی کشم ها!

دستش را روی شانهِ باربد گذاشت و خیره به نیم رُخش گفت:

-پا پس نکش! ت...تو شوهرمی!

باربد نفس عمیقی کشید.

انگار کلافه بود.

رویش را به سمتِ غزل برگرداند و گفت:

-فراموشش کردی؟

نمی شود با چای مست شد
دستش از روی شانه‌ی بارید افتاد و دوباره به دریا خیره شد.

بعد از سکوتِ نه چندان کوتاهی گفت:

-نه! و...ولی دارم سعی می‌کنم! م...می‌بینی که؟ ت...تو رو قبول کردم و د...دارم سعی می‌کنم اون رو فراموش کنم.

نگاهش را به سمتِ باریدی که سگرمه‌هایش در هم بود سوق داد و گفت:

-س...سخته! می‌دونی که؟ د...درکم می‌کنی؟

آنقدر ها هم کله خر نبود.

دستش را دورِ شانه‌ی غزل انداخت و گفت:

-درکت می‌کنم!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_124

نفسی تازه کرد و گفت:

-بریم ویلا؟ امشب با بچه ها باز می‌خوایم بیایم ساحل!

غزل خوشحال گفت:

-جداً؟ کی گ...گفتن من نشنیدم؟

بارید لبخندی زد و گفت:

-انگار قراره برسام گیتار بزنه و خشی بخونه!

نمی شود با چای مست شد
غزل خندید و گفت:

-...ایول مطمئنم خیلی خوش می‌گذره!

باربد دست انداخت دورِ شانه‌اش و گفت:

-همین‌طوره!

دورِ آتش نشسته بودند.

شامشان را خورده بودند.

سوگند سرش در موبایلش بود، خاطره ناخن هایش را سوهان می‌کشید، یلدا به خشایار که داشت صدایش را صاف می‌کرد نگاه می‌کرد و برسام سازش را کوک می‌کرد و باربد دستش را دورِ شانه‌ی غزل انداخته بود و با هم حرف می‌زدند و گاهی با صدای بلند می‌خندیدند.

درست شده بودند مانند زوج های خوشبخت!

خشایار گفت:

-پروانه‌ی من از فریدون فروغی رو بخونم؟

همگی موافقت کردند و برسام شروع به زدنِ گیتار کرد و خشایار شروع به خواندن:

-خواهم تو شوی

محبوبِ دلم

چو نرگسِ من

دیوانه‌ی من!

نمی شود با چای مست شد
باربد به غزل که با لذت به موسیقی گوش می داد خیره شد.

-رویت رُخ من

سویت رَه من

هستی چو بهشت

کاشانه‌ی من

پروانه‌ی من...

پروانه‌ی من...

بی تو چه کنم؟

مستانه‌ی من؟

آوای تو شد

هم‌نغمه‌ی من

ای لاله‌ی من

بُردی دلِ من

صدایش سوز داشت و آدم را غرق لذت می کرد.

همگی حتی سوگند هم تحتِ تاثیر قرار گرفته بودند.

آهنگ که تمام شد تشویقشان کردند.

یلدا با ذوق گفت:

-خیلی صدات خَفَنه! یه چیز می‌خونی قَرِّ بدیم؟

خشایار که به خود مغرور شده بود لبخندی مغرور زد و گفت:

نمی شود با چای مست شد
چشم!

رو کرد به برسام و گفت:

-دخترِ مردم پَکَرَم کرده از شماعی زاده!

برسام تک خنده‌ای کرد و گفت:

-اوکی!

برسام زد و خشایار خواند:

-دخترِ مردم

پَکَرَم کرده...

امسال از هر سال عاشق تَرَم کرده!

باربد خم شد و دم گوشِ غزل گفت:

-این یکی وصفِ حالِ خودش!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_125

غزل نمکی خندید و گفت:

-دقیقا!

زدند و رقصیدند و شاد شدند.

و گاهی بی‌خیالی خوب چیزی است!

نمی شود با چای مست شد

سه روز بود که به تهران باز گشته بودند و زندگی روالِ عادی خود را داشت.
خشایار به تازگی مشغول رشته‌ی خوانندگی شده بود البته به کمکِ پدرِ رُزا!
غزل و باربد هم...عادی بودند. با هم کنار می‌آمدند اما هنوز اتاق‌هایشان جدا از هم بود.
آن شب طلا آنها را برای شام دعوت کرده بود.
خشایار هم که مثل همیشه آنجا بود.
غزل از ماشین پیاده شد و به سمتِ عمارت رفت؛ باربد هم پشتِ سرش.
غزل زنگِ در را فشرد. طولی نکشید که انسیه در را گشود.
با لبخند گفت:

-س...سلام ا...انسی جون!

انسیه لبخندی زد و گفت:

-سلام خانم؛ خوب هستید؟ بفرمایید بفرمایید دمِ در نمونید.

انسیه کنار رفت و غزل وارد خانه شد و با طلا و برزو و خشایار سلام و احوالپرسی کرد و پشتِ سرش هم باربد کارِ او را تکرار کرد.

برزو به نظر عصبی می‌رسید.

طلا گفت:

-بچه ها شام حاضره اول شام رو سرو می‌کنیم چگونه؟

نمی شود با چای مست شد
همگی موافقت کردند و به سمت سالن غذاخوری رفتند.

دورِ میزِ شام نشسته بودند و مشغولِ غذا خوردن.

برزو حرفی نمی زد.

باربد گفت:

-چیزی شده بابا؟

برزو دست از خوردن کشید و گفت:

-هیچ معلوم هست داری چی کار می کنی پسر؟

باربد متعجب گفت:

-چی شده مگه؟

برزو پوزخند زد و طلا هشدار داد:

-برزو جان آرام باش لطفا!

برزو ناگهان داد زد:

-آروم باشم؟ این پسرهای بی لیاقت از وقتی از آمریکا برگشته هر کاری که عشقش بکشد می کنه!

باربد اخم کرد و برزو ادامه داد:

-زن به اون دسته گلی رو کمتر از یک سال طلاق داده اومد دست گذاشت رو خواهرش! حالا هم برگشته به نوید گفته دنبال کسب و کار جدیدم!

باربد عصبی از روی صندلی بلند شد که غزل و خشایار هم خودکار بلند شدند.

باربد با صدای بلند و شمرده شمرده گفت:

-من خودم می دونم که دارم چه گُهی می خورم!

نمی شود با چای مست شد
برزو پورخندی دیگر زد و گفت:

-که می‌دونی داری چه گُهی می‌خوری نه؟ به جانِ طلا به جانِ غزل از ارث محرومیت می‌کنم طلاقِ غزل
رو ازت می‌گیرم و تو بمون و تصمیم‌های مزخرفت!

باربد داد زد:

-بابا دارم احترامت رو نگه می‌دارم! من اگه سیدنی رو طلاق دادم حتما یه دلیلی داشتم، اگه برگشتم
یه دلیلی داشتم، اگه دارم سهام را می‌فروشم حتما یه دلیلی دارم.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_126

برزو ناباور و عصبی گفت:

-می‌خواهی سهام شرکت رو بفروشی؟ من این همه واسه اون شرکت زحمت کشیدم که تو بیای
سهامت رو بفروشی؟

باربد تخس سری تکان داد و گفت:

-بله! می‌خوام بفروشم آموزشگاهِ موسیقی بزنم!

برزو ناتوان روی صندلی نشست و با صدای ضعیفی گفت:

-یه لیوان آب بهم بدین!

غزل دستپاچه لیوانی را پر از آب کرد و به سمتِ برزو رفت و به دستش داد.

طلا نگران گفت:

-خوبی برزو جان؟

نمی شود با چای مست شد
خشایار گفت:

-بریم درمونگاهی جایی؟

برزو لیوان را یک نفس سر کشید و گفت:

-نیازی نیست!

باربد رو کرد به غزل و عصبی گفت:

-بیپوش بریم!

غزل خواست موافقت کند که برزو زودتر گفت:

-غزل هیچ جایی نمیداد! همین جا می‌مونه!

باربد عصبی خواست داد بزند که طلا گفت:

-برزو جان! غزل رو قاطیِ دعوای پدر و پسری‌اتون نکنین!

برزو پوزخندی زد و گفت:

-هه! تو از هیچی خبر نداری خانم جان!

طلا گنگ گفت:

-منظورت چیه؟

برزو اشاره‌ای به باربد کرد و گفت:

-آقا زاده با زور و تهدید غزل عقد کرده!

خشایار و طلا متعجب به او خیره شدند و غزل نگران و باربد...بی‌خیال!

غزل گفت:

-ب...باباجون...

نمی شود با چای مست شد
برزو حرفش را قطع کرد و شرمنده گفت:

-باید زودتر از این ها شک می کردم، تویی که دامون رو عاشقانه دوست داشتی...

مُشتِ باربد روی میز فرود آمد و عربده زد:

-غزل زنِ منه؛ چه با تهدید و چه بدونِ تهدید!

برزو گفت:

-مملکت قانون داره آقا زاده!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_127

باربد پوزخند زد:

-قانون داره؟ غزل با رضایتِ خودش بله رو داده و اون عقدنامه ی کوفتی رو امضا کرده شما نمی تونین
هیچ کاری کنین بابا!

طلا محکم به گونه اش زد و گفت:

-تو کی اینقدر پلید شدی پسر؟

غزل گفت:

-م...مامان هیچی اونطوری ک...که شما ف...ف...فکر می کنین نیست؛ ب...بابا هم بد متوجه شده!

برزو گفت:

-دختر جان نترس! من دو تا چشم پشتِ سرم دارم می فهمم این پسرهی نمک به حروم داره چه غلطی
می کنه!

نمی شود با چای مست شد
غزل نفس عمیقی کشید و گفت:

م...من با رضایتِ خودم با باربد ازدواج کردم.

می دانست! دیگر باربد را شناخته بود؛ می دانست اگر بر علیه او سخن بگویند او یک گلوله حرامِ دامون می کند.

از طرفی...نمی دانست چرا دوست نداشت باربد را تنها بگذارد.

باربد پوزخندی زد و با صدای بلندی داد زد:

-حالا من شدم نمک به حروم؟ شما چه می فهمین از حالِ من؟ منو تو نوزده سالگی فرستادین تو دلِ غربت؛ سالی دو بار شما رو می دیدم...از مهر و محبتتون هیچی نصییم نشد ولی دم نزدم. گفتین بیا برو با سیدنی ازدواج کن دخترِ خوبی، دخترِ همکارمه، آله و بله! دختر خوبی بود درست ولی من اون روز بهت گفتم بابا؛ گفتم دلم پیش غزله ولی تو چی کار کردی؟ به جای اینکه درکم کنی یه چک زدی تو گوشم. چرا؟ چون عاشق شده بودم؛ بابا عاشقی بده؟ جُرمه؟ اگه آره باشه، من مُجرم! ولی این بار دیگه نمی گذرم بابا! غزل مالِ منه؛ مالِ منم می مونه...چه به اجبار و چه به خواستِ خودش!

برزو سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

ذره ای از اُبّهتش هم کم نکرد. طوری خودش را گرفت که انگار از کارهایش پشیمان نیست اما خدا می دانست در دلش چه چیزها که نمی گذرد.

طلا آرام گریه می کرد و خشایار شانه های طلا را ماساژ می داد.

و غزل...

فقط به باربد نگاه می کرد.

از آن زمان دوستش داشت؟ از قبل از ازدواجش با سیدنی؟ دوستش داشت؟ نکند دلیلِ طلاقشان هم غزل بود؟

باربد دستی به صورتش کشید و با صدای گرفته ای گفت:

-بیوش بریم غزل!

نمی شود با چای مست شد
غزل سری تکان داد و سریع شال و کلاه کرد.

باربد بدون خداحافظی عمارت را ترک کرد و غزل بعد از خداحافظی کوتاهی به دنبال او روانه شد.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_128

آرام در اتاق را باز کرد.

باربد را نشسته روی تخت در حال خواندن کتاب دید.

کاملاً وارد شد و در را پشت سرش بست که باربد متوجه اش شد و کتاب را کنار گذاشت و گفت:

-چیزی شده؟

صدایش گرفته بود.

معلوم بود که هنوز از دست پدرش ناراحت است.

به سمتش رفت و کنارش روی تخت نشست و گفت:

-خ...خوبی؟

باربد بدون درنگ جواب داد:

-خوبم!

خوب نبود؛ این را از نگاهش می توانست تشخیص دهد.

نمی شود با چای مست شد
دستش را گرفت و گفت:

-د...دیوونه نشو؛ ب...باشه؟

باربد مَنگ پرسیده:

-منظورت چیه؟

لبخندی زد و گفت:

-هیچی؛ دیوونگی‌ات رو دوست ندارم!

باربد دستش را کشید و غزل را سمتِ خودش کشید و مماس با صورتش گفت:

-می‌دونی الان چی حالم رو خوب می‌کنه؟

-گ...گفتی حالت خوبه!

لبخندی زد؛ هر چند تلخ!

با نوکِ بینی‌اش گونه‌ی غزل را نوازش کرد و ملتهب زمزمه کرد:

-خوب نیستم؛ داغونم...داغونِ داغون! هیچکس تو این دنیا راضی نیست تو رو داشته باشم ولی من
تو رو دارم و این یعنی همه چیز!

نتوانست از ابراز علاقه‌ی خاصش بی‌توجه بگذرد.

دستش را روی گونه‌ی باربد گذاشت و آرام ته ریشش را نوازش کرد و گفت:

-نگفتی چی ح...حالت رو خوب می‌کنه؟

دستش را پشتِ کمرِ غزل حلقه کرد و او را به خودش فشرد و با پاهایش دور تا دورِ غزل را احاطه کرد
و گفت:

-از اون بوسه‌های یهویی؛ مثل شمال و تو دستشوویی!

خجالت زده سرش را پایین انداخت که باربد زمزمه کرد:

نمی شود با چای مست شد
-غزل...

سرش را بالا گرفت که بارید خیره به عسلی چشمانش گفت:

-داغونم؛ آبادم می‌کنی؟

وقتی عکس‌العملی از سوی غزل دریافت نکرد خود پیش قدم شد *****

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_129

* * * * *

با تابش نور خورشید از لای پرده‌ی حریر پنجره بر صورتش، چهره‌اش را در هم کشید و کش و قوسی به بدنش داد.

خمیازه‌ای کشید و به بغل دستش چشم دوخت.

بارید به پهلوی دراز کشیده بود و نفس‌های منظمش خبر از خواب بودنش می‌داد.

موهای قهوه‌ای رنگش کمی روی پیشانی‌اش ریخته شده بود و چهره‌اش را بیش از پیش جذاب تر می‌کرد.

آرام روی تخت نیم خیز شد اما با تیر کشیدن زیر شکمش چهره‌اش درهم شد و دوباره به حالت دراز کش برگشت.

با به یاد آوردن دیشب تمام بدنش گر گرفت.

دیشب کاملاً از خود بی‌خود شده بود.

نمی شود با چای مست شد
یا بگذار اصلاح کنم؛ بارید از خود بی خودش کرده بود. خلافِ شرع نکرده بود که؛ شوهرش بود!
دستش را روی بازوی بارید گذاشت و آرام تکانش داد و با صدایی که در اثر خواب خمار شده بود
گفت:

-بارید؟

بارید بدون اینکه چشمانش را باز کند گفت:

-هوم؟

کلافه نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

-ب...بارید پاشو!

بارید آرام لای پلک هایش را باز کرد و با صدای خش داری گفت:

چی می‌گی؟

-بارید پاشو! ...درد دارم نمی‌تونم جُ...جُم بخورم.

بارید انگار تازه به خودش آمده باشد سریع روی تخت نیم خیز شد و گفت:

-درد داری؟ چ...چی کار کنم؟ بریم دکتر؟

غزل سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت:

-ی...یه مُسکن بخورم خ...خوب می‌شم!

بارید سریع از روی تخت بلند شد از اتاق خارج شد تا برایش مُسکن بیاورد.

قرص مُسکن را که پیدا کرد یک لیوان آب هم ریخت و دوباره به اتاق برگشت و به غزل کمک کرد تا
قرص را بخورد.

زیادی لی‌لی به لالایش می‌گذاشت!

نمی شود با چای مست شد
#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_130

خواست چیزی بگوید که صدای زنگ خانه بلند شد.
کلافه گفت:

-این کیه سر صبحی؟

بعد رو کرد به غزل و گفت:

-یه چیز درست و حسابی بیوش به احتمال زیاد خشایاره!

غزل هم سری تکان داد و باربد هم بعد از پوشیدن تیشرت نارنجی رنگ و شلوار راحتی مشکی رنگ دوباره از اتاق خارج شد.

در را گشود.

با دیدن دو مأمور پلیس جا خورد و متعجب گفت:

-با کی کار دارین؟

یکی از مأمور ها گفت:

-باربد سپاهی!

باربد گفت:

-بفرمایید خودم هستم!

مأمور دومی گفت:

-شما باید با ما تا اداره ی پلیس بیاین!

نمی شود با چای مست شد
باربد متعجب و کمی عصبی گفت:

-می شه بپرسم به چه دلیل؟

مأمورِ اولی گفت:

-به ما گزارش شده که شما غزل مشکاتیان رو با زور و تهدید تو خونه اتون نگه می دارید.

پوزخندی عصبی زد و گفت:

-غزل مشکاتیان همسرِ منه؛ چرا باید با زور و تهدید تو خونه نگاهش دارم؟

صدای غزل را از پشتِ سرش شنید:

-کیه باربد؟

باربد از چارچوبِ در کنار رفت و غزل با دیدنِ مأمور های پلیس ترسیده گفت:

-چ...چی شده باربد؟

یکی از مأمور ها گفت:

-شما غزل مشکاتیان هستین؟

-بله خودم هستم؛ م...مشکلی پیش اومده؟

-به ما گزارش شده که شوهرتون به زور و تهدید شما رو عقد کردن و تو خونه نگهتون می دارند!

غزل متعجب گفت:

-نه!...اصلا همچین چیزی ن...نیست! م...من با خ...خواستِ خودم اینجا و د...در کنارِ شوهرم
ه...هستم!

مأمور پلیس مُردد گفت:

-مطمئنین خانم؟

نمی شود با چای مست شد
-ب...بله!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_131

مأمور سری تکان داد و گفت:

-خیلی خوب، روز خوش!

باربد و غزل سری تکان دادند و آنها رفتند.

باربد محکم در را کوبید و عصبی گفت:

-کارِ کارِ بابائه! هی می‌گم تو زندگی‌ام دخالت نکنی باز کارِ خودشون می‌کنن!

غزل به سویش رفت.

با دستانش صورتش را قاب کرد و گفت:

-آروم باش!

باربد پوزخندی عصبی زد و بعد از تر کردن لبهایش گفت:

-آروم باشم؟ خانواده‌ام شدن دشمنم! از صد تا دشمن هم بدتر شدن؛ می‌خوان از چنگم درت بیارن و

دو دستی تقدیمت کنن به اون دامون بی‌ناموس!

غزل اما آرامش عجیبی داشت.

لبخندی خونسرد زد و گفت:

-م...می‌تونن؟

نمی شود با چای مست شد
بارید گفت:

چی؟

غزل واضح تر گفت:

-م...می تونن از چنگِت د...د...دَرَم بیارن؟

بارید اخمی میانِ ابروانش نشانده و گفت:

-مگه اینکه از روی جنازه ام رد بشن!

غزل با همان لبخند گفت:

-خ...خب دیگه؟ ن...نمی تونن چرا خودتُ ا...ا...الکی عصبی می کنی؟

بارید نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

-درست می گی.

غزل دستانش را پایین آورد و گفت:

-م...م...من می رم دوش بگیرم؛ صبحانه ی ا...امروز با تو!

و چشمکی زد و از او دور شد.

لبخندی روی لبانِ بارید نشستند و زمزمه کرد:

-یعنی جدی جدی داره باهام راه میاد؟

سری تکان داد و به سمتِ آشپزخانه رفت تا صبحانه را دست و پا کند.

در حالِ عسل ریختن رای پَنکیک ها بود که گوشی اش زنگ خورد.

گوشی را از روی کانتِر برداشت.

با دیدنِ نامِ خشایار روی صفحه ی موبایلِ نفسِ کلافه ای کشید و آیکونِ سبز رنگ را لمس کرد.

نمی شود با چای مست شد
-بله خشایار؟

-باربد بدبخت شدیم!

صدای خشایار جدی بود.

متعجب گفت:

-چی شده؟

خشایار گفت:

-باربد بدبخت شدیم؛ به خاکِ سیاه نشستیم باربد!

عصبی گفت:

-دِ حرف بزن دیگه!

-دامون فرخ؛ دوست پسرِ قبلی غزل به خاطره درخواست ازدواج داده. پسر اینا یه ماهِ که با هم رابطه دارن. خاطره هم پاش رو کرده تو یه کفش که من می‌خوام با دامون ازدواج کنم هر چی بین اون و غزل بوده تموم شده. بابا فعلا چیزی نمی‌دونه ولی باربد من خیلی مشکوکم؛ همین چند هفته‌ی پیش بود که باهات سرِ غزل تو شرکت دست به یقه شد. می‌گم نکنه نقشه پَخش‌های داشته باشه!

باربد کلافه دستی به گردنش کشید و گفت:

-گفتی خسرو خان نمی‌دونه؟

-نه نمی‌دونه! ولی اگه بفهمه مطمئنم استقبال می‌کنه چون دامون و خانواده‌اش رو که می‌شناسی سرشانسن!

روی صندلیِ میزِ نهار خوری نشست و کلافه گفت:

-هر روز یه موضوعِ جدید! فعلا قطع کن ببینم چه گلی باید به سرم بگیرم.

-باشه داداش فعلا!

نمی شود با چای مست شد

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_132

گوشی را روی میز انداخت که صدای غزل را از پشت سرش شنید:

-باربد؟

برگشت و به غزل که در حال خشک کردن موهایش بود خیره شد.

حتی فکرش را نمی توانست بکند که غزل را از دست دهد. می جنگید! تا آخرین نفس!

-جونم؟

غزل قدمی برداشت و گفت:

-ب...با کی داشتی حرف می زدی؟

باربد نگاه گرفت و گفت:

-خشایارا!

غزل روی صندلی روبروی باربد نشست و گفت:

-خب؟ چی می گفت؟

-هیچی؛ حرف های همیشگی! چای دم کشیده بریزم واست؟

غزل سری تکان داد و باربد به سمت گاز رفت و مشغول ریختن چای شد.

می دانست باربد چیزی را ازش پنهان می کند.

اما چه بود را؛ خدا داند و بس!

نمی شود با چای مست شد

شاهپور عصبی مُشتش را روی میز فرود آورد و داد زد:

-وقتی هنوز اون رو دوست داری چرا می‌ری سمتِ یکی دیگه؟ ؛ اونم کی؟ دختر عمه‌اش! چی تو سِرته دامون؟

دامون اما بی‌خیال گفت:

-هیچی؛ می‌خوام بعد از عمری زن بگیرم؛ تو تَبَش نباید بسوزم که! اون دیگه شوهر داره!

شاهپور گفت:

-نه! من می‌دونم تو یه ریگی به کفشِت هست! تا دیروز راه می‌رفتی می‌گفتی غزل غزل؛ الان چی عوض شده؟ آفتاب از کدوم طرف در اومده جنابِ فرخ؟

دامون از روی کاناپه بلند شد و گفت:

-چه بیای و چه نیای من جمعه‌ی همین هفته می‌رم خواستگاریِ خاطره و ثوقی!

تمام!!

و پشتش را کرد و از اتاقِ کارِ پدرش خارج شد.

خدا می‌داند که چه افکارِ پلیدی در مغزش جولان می‌دهند.

در حالی که از پلکان پایین می‌رفت زمزمه کرد:

-دارم میام غزل مشکاتیان! میام تا آوار شم روی سِر تو و اون شوهرِ الدنگِت!

نمی شود با چای مست شد

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_133

جلوی آموزشگاه متوقف شد.

غزل کمر بندش را باز کرد و گفت:

-م...مراقبِ خ...خودت باش!

باربد خم شد و گونه اش را بوسید و گفت:

-توام همینطور عزیزِ دلم!

غزل لبخندِ خجلی زد و بعد از خدا حافظی کوتاهی از ماشین پیاده شد و به طرفِ آموزشگاه رفت.

باربد وقتی مطمئن شد غزل واردِ آموزشگاه شده؛ پایش را روی پدالِ گاز نهاد و با سرعتِ هر چه بیشتر به سمتِ شرکتِ دامون فرخ راند.

امروز باید حقش را کفِ دستش می گذاشت.

از کله‌ی سحر یک دقیقه آرامش نداشت که!

آن از پدرش که مأمور می فرستد درِ خانه اش و این از دامونِ سمج!

جلوی شرکت ماشین را متوقف کرد و پیاده شد.

طوری قدم بر می داشت که عیان بود از زمین و زمان شاکی است!

زمین و زمانی که می خواستند غزلش کنارش نباشد. اما او می جنگید. جان می داد اما غزل را نمی داد.

واردِ ساختمانِ شرکت شد و تا دقایقی دیگر جلوی درِ اتاق دامون بود.

نمی شود با چای مست شد
بدون توجه به منشیِ سالخورده که معلوم بود خوابیده است در را بدون در زدن باز کرد.
دامون پشتِ میزش نشسته بود.

با صدای باز و بسته شدنِ در سرش را از انبوهِ اوراق گرفت.
با دیدنِ باربد پوزخندی زد و تکیه‌اش را به صندلیِ چرخِ دارش داد و گفت:
- خبر ها زود می‌رسه درسته؟ اومدی تبریک عرض کنی؟
باربد عصبی گفت:

- چی داری بلغور می‌کنی مرتیکه‌ی دو هزاری؟ همین که تا الان نزدَم فکات رو پایین نیاوردم باید خدا
رو شکر کنی!

دامون اما ریلکس تر از هر زمانِ دیگری بود.

آرام از روی صندلی بلند شد.

میز را دور زد و به سمتِ باربد رفت.

جلویش ایستاد و نمایشی خاکِ روی کُتِ باربد را پاک کرد و گفت:

- باید آروم باشی. هر چی نباشه داریم فامیل می‌شیم دیگه.

باربد از میانِ فکی قفل شده غرید:

-مرتیکه، از خانواده‌ام فاصله بگیر؛ به نفعت!

-من خاطرِ خاطره رو می‌خوام؛ دلیلِ عصبانیتت رو نمی‌فهمم سپاهی!

باربد چنگی به موهایش زد و انگشتِ اشاره‌اش را سمتِ دامون گرفت و گفت:

-من که می‌دونم دردت چیه؛ ولی این راهش نیست مرد...بازی با احساساتِ خاطره راهش نیست!

دامون پوزخندِ دیگری زد و گفت:

نمی شود با چای مست شد
-من گذشتم؛ می‌خوام زندگی کنم... با کسی به غیر از غزل!
دست به یقه شد:

-اسمش رو به زبونِ کثیفت نیار مرتیکه!
دامون پشتش را به باربد کرد و خیره به منظره‌ی بیرون پنجره گفت:
-من با شما کاری ندارم؛ شما هم نداشته باشین!
آره جانِ خودش!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟
#پست_134

باربد لبانش را تر کرد و گفت:
-الان می‌رم ولی فکر نکن که دست برداشتم!
و پشتش را کرد و اول از اتاق و بعد از آن شرکتِ کذایی خارج شد.
در حالی که سوارِ ماشینش می‌شد شماره‌ی نوید را گرفت، به بوقِ دوم نرسیده صدای نوید پشتِ خط
طنین انداخت:
-جانم؟

باربد کمربندش را بست و گفت:
-مشتری جور شد واسه سهامم؟
صدای نفسِ عمیقِ نوید آمد:

نمی شود با چای مست شد

-مطمئننی باربد؟

باربد عصبی داد زد:

-مطمئن نبودم همچین کاری می‌کردم؟ به اندازه‌ی کافی از زمین و زمان گِله دارم تو یکی دیگه نرو

روی مُخِ نداشته‌ام!

نوید تسلیم شد:

-خیلی خوب بابا؛ هار شده باز...آره جور شد. کمالی! قبلا باهاش همکاری داشتیم سهامت رو می‌خره!

-خیلی خوب. تو یه جلسه یکسره‌اش کن.

-خودم برم؟

-آره خودت برو دنبال کارهاش من باید برم دنبال کارهای آموزشگاه.

-جایی مَدِ نظرت هست؟

-آره یه ساختمون کوچیک واسه شروع پیدا کردم.

-مُدّرس داری؟

-ویولن خودمم، پیانو غزل هست. واسه گیتار برسام رو هر چند ازش خوشم نمیاد می‌تونم یه تایمی

بیارم. بقیه‌اش هم یه کاری می‌کنم. فعلا کاری نداری؟

-نه داداشم؛ مراقبِ خودت باش.

باربد دیگر چیزی نگفت و تماس را قطع کرد و استارت زد.

این دامون هم شده بود قوزِ بالا قوز!

* * * * *

نمی شود با چای مست شد
خاطره عصبی گفت:

-خشایار تو مشکلت چیه؟ اون ها از هم جدا شدن؛ غزل عاشقِ باربدِ دیگه به دامون فکر نمی کنه. مگه
من دل ندارم؟ چرا عینِ قجری ها فکر می کنی خشایار؟

خشایار عصبی تر گفت:

-چون من صلاحِ توئه احمق رو می خوام. خاطره تو گفتی سیمین به دردِ من نمی خوره منم سبک
سنگین کردم دیدم راست می گی به دردم نمی خوره و گذاشتمش کنار. الان من به تو می گم که دامون
به دردِ تو نمی خوره.

خاطره دستانش را بغل گرفت و حقه به جانب گفت:

-من گفتم سیمین به دردِ تو نمی خوره چون دلایل منطقی داشتم. چون سیمین متأهل بود و یه بچه ی
شش هفت ساله داشت. ولی دامون هیچ عیب و ایرادی نداره که بخوای بهم بگی که به دردم
نمی خوره.

-اون دوست پسرِ قبلی غزل بود دلیلِ قانع کننده ای نیست؟

خاطره شانه بالا انداخت و گفت:

-نه نیست؛ ببین غزل واسه من خیلی عزیزه. مثلِ خواهرِ نداشته ام می دونمش و اگه الان با دامون بود
به گورم می خندیدم که با دامون واردِ رابطه ی احساسی می شدم اما ببین. غزل فراموشش کرده و به
باربد دل بسته. منم بخاطرِ عقایدِ بی منطقِ تو از کسی که دوستش دارم نمی گذرم. آخر همین هفته با
خانواده اش میان خواستگاری. به بابا و مامان هم گفتم و اون ها هم قبول کردن. جایی برای حرفِ
اضافه باقی نمی مونه خشایار.

#نمی شود با چای مست شد؟

#پست_135

نمی شود با چای مست شد
خشایار رنجور گفت:

-حرف من شد حرف اضافه؟ باشه؛ هر کاری که دلت می‌خواد بکن.

نمایشی زیپ دهانش را کشید و گفت:

-من دیگه حرفی نمی‌زنم.

و از اتاقِ خاطره خارج شد و در را محکم به هم کوبید.

خاطره عصبی روی تختش نشست و زمزمه کرد:

-باهاش بد حرف زدم.

مطمئنأً همینطور بود.

از آن سو خشایار درحالی که از پلکان سرازیر می‌شد شماره‌ی باربد را گرفت.

به بوقِ چهارم که رسید صدای باربد پشتِ خطِ طنین انداخت:

-بله خشایار؟

-کجایی؟

-دارم کارهای تاسیس آموزشگاه رو ردیف می‌کنم. کاری داشتی؟

-با خاطره حرف زدم؛ اما یه گوش در یه گوش دروازه!

-فکر نکنم تهدیدهای منم کارساز باشه.

-تهدید؟

-رفتم دیدنِ حضرتِ آقا!

مشکوک پرسید:

-دامون؟

نمی شود با چای مست شد
-هر کوفتی!

-آخر هفته میان خواستگاری؛ چه کاری از دستمون بر میاد؟

-هیچی! واقعا هیچی! من فعلا قطع می‌کنم باید برم دنبال غزل.

-خیلی خوب؛ فعلا!

و گوشی را قطع کرد.

غزل سینی چای را روی عسلی گذاشت و به بارید که به تلوزیون خاموش خیره بود نگاهی انداخت و گفت:

-ب...باربد؟

نگاه از تلوزیون گرفت و گفت:

-جانم؟

کنارش نشست و گفت:

-ج...چیزی شده؟

باربد نفس عمیقی کشید و گفت:

-خاطره داره ازدواج می‌کنه.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

نمی شود با چای مست شد

#پست_136

غزل با لبخند گفت:

-خب؛ ا...این که خیلی خوبه...مبارکش! ب...باربد تو حالت ی...ی...یه جوری...

باربد حرفش را قطع کرد و بدون مکث گفت:

-داره با دامون فرخ ازدواج می‌کنه غزل!

زمان ایستاد.

ساعتِ دیواری تیک و تاک کردن را از یاد برد.

نفسی نمی‌رفت و نمی‌آمد.

لرزش دست‌هایش دیگر چه بود؟

یعنی آن همه دوستت دارم ها و برو و بیا ها دروغ بود؟

به خود نهیب زد.

چه می‌گویی دختر جان؟

تو بودی که پا پس کشیدی. تو بودی که ولش کردی. آن هم باید زندگی کند دیگر. تا آخرِ عمر که نمی‌تواند مجرد بماند.

اما چرا خاطره؟ نکند...نکند بخاطرِ نزدیکی به او دست گذاشته‌است روی خاطره؟ نه نه! تا این حد نمی‌تواند پست شده باشد که با احساساتِ یک دخترِ جوان بازی کند. می‌تواند؟

با صدای باربد به خودش آمد:

-غزل؟

سرش را بالا گرفت و بی‌حواس گفت:

نمی شود با چای مست شد
-ها؟

باربد کلافه گفت:

-تو هنوز...

غزل حرفش را قطع کرد و گفت:

-چ...چاییات رو بخور س...سرد شد!

باربد کلافه تر گفت:

-غزل تو هنوز دوشش داری!!

غزل موهایش را پشت گوشش فرستاد و گفت:

-ندارم! ی...یعنی...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-ب...باربد می شه ب...بس کنی؟ خ...خسته ام خوابم میاد! چ...چاییات رو خوردی ف...فنجانت رو
ب...بشور! ش...ش...شب بخیر!

و از روی مبل بلند شد و خواست به سمت پلکان برود که باربد مچ دستش را گرفت و کشید که غزل
روی پاهایش افتاد.

-چ...چی کار می کنی؟

-شرابم باش! کاری کن مست شم! هوش از سرم بپره، هیچی نفهمم و فقط نگاهم روی تو باشه، فقط
تو...چشمات، لبات، مژه هات، همه چیات غزل! منو حل کن، توی شراب وجودت منو حل کن!

نگاه ازش گرفت و به فنجان های چای روی عسلی چشم دوخت.

کمی مکث کرد و دوباره نگاهش را سمت چشمان باربد سوق داد و گفت:

نمی شود با چای مست شد
-شراب نیستم ب...باربد! یه چ...چای ساده ام که باید دو تا ح...جبه قند بریزی توش و حل کنی تا
ش...شیرین شه! مثل ش...شراب وسوسه‌ات نمی کنم، فقط می تونم وسیله‌ای باشم برای ر...رفع
خستگی ات! مستت ن...نمی کنم باربد!

خیره به چشمانش خش دار زمزمه کرد:

"نمی‌شه با چای مست شد؟"

و غزل سکوت کرد و باربد *گفت:

-تو رو فقط واسه خودم می‌خوام. من چای ساده‌ام رو خیلی دوست دارم دختر! می‌دونی دارم جون
می‌دم از اینکه اون الدنگ داره پا می‌ذاره تو خانواده‌ی ما. اینکه باید از این به بعد توی
مهمونی‌هامون باشه. سال نو، مناسبت‌ها همیشه باید سایه‌ی نحسش رو ببینم و دم نزنم که یه روزی
دوست پسرِ زنم بوده. زنی که واستش جون می‌دم. زنی که مُردم تا بهش رسیدم. زنی که هیچ‌کس تو
این دنیای سگ مصب نمی‌خواد داشته باشمش! درکم می‌کنی دختر؟

صورتش را با دستانش قاب گرفت و آرام گونه‌اش را بوسید و زمزمه کرد:

-دنیا نمی‌خواد تو منو داشته باشی!

-ولی من دارم!

غزل لبخند زد و جمله‌ای که باربد روزی به او گفته بود را تکرار کرد:

-و این یعنی همه چیز!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_137

باربد لبخند کوچکی به لب آورد و گفت:

نمی شود با چای مست شد
-عاشقمی؟

غزل سرش را انداخت پایین و گفت:

-د...دوستت دارم!

واقعا هم این چنین بود.

در این مدت به او عادت کرده بود و حسِ علاقه‌ی کوچکی در قلبش جولان می‌داد.

دامون دیگر یک دفتر خاک خورده‌ی قدیمی بود.

دفتری که چند ماهی می‌شد که بسته بودتش. دامون مردِ خوبی بود. اما دیگر از آنِ او نبود. اصلا
شاید سرنوشتش این بود که با باربد طعم خوشبختی و زندگی را بچشد؛ نه با دامون!

باربد موهایش را ناز کرد.

برای گیسوانش جان می‌داد.

-امروز رفتم پی کارهای آموزشگاه!

غزل با ذوق گفت:

-ج...جدی؟ خ...خب چی شد؟

-یه ساختمونِ کوچیک رو قبول کردم. فردا می‌خوام برم برای بستن قولنامه! تو همین هفته هم می‌رم
مجوزِ آموزشگاهِ موسیقی رو می‌گیرم.

-درباره‌ی ا...اسمش فکر کردی؟

باربد پشتِ چشمی نازک کرد و گفت:

-فکر کردن می‌خواد؟ خب معلومه غزل!

غزل متعجب گفت:

-غ...غزل؟

نمی شود با چای مست شد
-آره. هم اسمِ توئه و هم معنی‌اش به کارمون می‌خوره.

(غزل=شعر و ترانه)

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

-ی... یعنی از این به بعد میام ا...اونجا ت...تدریس می‌کنم؟

-همین‌طور! پیانو تو، ویلن من، گیتار هم برسام. باهاش حرف زدم قبول کرد. بقیه هم جور می‌کنم.

-م...من چند تا از هم د...دانشگاهی هام هستن. ح...حامد علی‌نیا ت...تنبک می‌زنه. چ...چکامه هم
س...سه‌تار می‌زنه. می‌خوای باهاشون ص...صحبت کنم؟

-چرا که نه!

#نمی‌شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_138

یلدا گازی به سیبِ سرخِ درونِ دستانش زد و گفت:

-با آموزشگاه در چه حالین؟

غزل روبرویش روی مبلِ تک نفره نشست و گفت:

-باربد مشغوله...م...جنم با چند نفر از ه...خمدانشگاهی‌هامون ح...حرف زدم برای ت...تدریس؛ بقیه
رو هم باربد ج...جور می‌کنه.

یلدا سری تکان داد و گازِ دیگری از سیب زد.

نمی شود با چای مست شد
غزل با لبخندِ موزیانه‌ای گفت:

-ا...از خشایار چه خبر؟

یلدا پوزخندی زد و گفت:

-آقا با رز خوشه ما رو نگاه نمی‌کنه که!

غزل متعجب گفت:

-ب...با رز؟

-بله! با بابای رز رفتن تو کارِ موسیقی و این حرف‌ها! رز هم داره متنِ اولین آهنگِ خشایار رو
می‌نویسه!

غزل گفت:

-خب رابطه‌ی ک...کاری دیگه!

یلدا پوزخندی زد و گفت:

-غزل من اولش از خشایار خیلی خوشم می‌اومد. دروغ چیه فکر می‌کردم بتونیم با هم رل بزنیم ولی
یکم دقت که کردم دیدم اصلاً به درد هم نمی‌خوریم. هم اینکه اون حسی نسبت به من نداره
مطمئنم. بعدش هم اون با دخترها خیلی گرم می‌گیره و زود صمیمی می‌شه. پشتش هم به پدر بزرگ
و پدرش گرمه! نه خونه‌ای داره و نه ماشینی و نه حتی کار مناسبی! من نمی‌خوام واردِ یه رابطه‌ی زود
گذر بشم. می‌خوام یکی باشه که پشتم باشه. درست مثل یزدان داداشم! من به حمایت نیاز دارم. نه
به کسی که باهام لاس بزنه و بره پیِ زندگی‌اش. ممکنه بهت بر بخوره ولی خشایار یه همچین آدمی!
پاییند نیست غزل؛ مگه نمی‌گفتی که عاشق یه خانمی به اسمِ سیمین شده بود؟ بعدش فراموشش
کرد! یعنی تموم کردن رابطه‌ها خیلی واسش راحت‌تره. غزل. همون دوستِ معمولی بمونیم خیلی بهتره!
چون می‌دونم اگه واردِ رابطه بشیم آخرش به بن‌بست می‌خوریم!

ساکت شد.

نمی شود با چای مست شد
حق با او بود. خشایار هر چقدر آدم خوب و مهربانی بود یک سری اخلاق‌های بد هم داشت. شاید
انگشت شمار اما مهم!

یلدا بعد از پدر و مادرش فقط برادرش برایش باقی مانده است. بازی با احساساتش کار خوبی
نیست!

غزل سری تکان داد و گفت:

-ح...حق با توئه؛ مطمئنم یه روزی ن...نیمه‌ی گم‌شده‌ات رو پ...پ...پیدا می‌کنی!

یلدا لبخند تلخی زد و دیگر چیزی نگفت.

غزل از روی مبل بلند شد و گفت:

-ش...شام بمون پیشمون!

یلدا خواست اعتراض کند که غزل زودتر گفت:

-ن...نه نیار که د...دلخور می‌شم. ب...برسام هم می‌خواد بیاد با ب...باربد برنامه‌های آموزشگاه رو
ر...راست و ریست کنن. ت...توام بمون!

یلدا ناچار سری تکان داد و گفت:

-پس من به داداشم زنگ بزنم.

غزل لبخندی زد و به سمت آشپزخانه رفت تا فکری برای شام کند.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_139

بعد از کمی تفکر تصمیم گرفت که کتلت درست کند. هم راحت بود و هم بابِ میلِ همه!

نمی شود با چای مست شد
دست به کار شد و شروع کرد به گرفتنِ موادِ کتلت.

همان لحظه یلدا وارد آشپزخانه شد و با دیدنِ غزل به موادِ کتلت چنگ می‌زند تک خنده‌ای کرد و گفت:

-اوه اوه؛ کد بانو!

غزل لبخندی زد و گفت:

-ب... به یزدان پیام زدی؟

یلدا پلک‌هایش را به نشانه‌ی مثبت روی هم فشرد و گفت:

-اهوم؛ چیزی نگفت امشب با دوست دخترش قرار داره!

غزل گفت:

-جدی؟

-اهوم! حدس بزن کیه؟

غزل متعجب گفت:

-م... می‌شناسم؟

یلدا سری تکان داد و گفت:

-صد در صد!

-ی... یلدا من ح... حدس زدم ا...! افتضاحه بگو کیه؟

یلدا پر شور گفت:

-خواهرِ آرایلی؛ آنالی حافظ!

غزل متعجب با زبانی بند آمده گفت:

نمی شود با چای مست شد
ن...نه!

-آره! یه درصد فکر کن منو آرایلی فامیل شیم، دونه دونه گیس هاش رو می کنم!

و پشت بندِ حرفش خندید.

غزل نفس عمیقی کشید و گفت:

-ب...باربد اون موقع آنالی رو بسیج کرده بود ب...بیاد به من مثلا چ...چوقولی کنه که آرایلی و
د...دامون با هم بودن.

یلدا خنده اش قطع شد و آرام گفت:

-دختر خوبی غزل؛ شاید باربد...

غزل به سمتِ ظرف شویی رفت تا دستانش را بشوید و در همان حال گفت:

-نمی خوام ر...راجع بهش ص...صحبت کنم! ب...بی خیال!

همان لحظه صدای چرخش کلید را شنید و بعد صدای باربد:

-غزل بیا ببین چی گرفتم واست!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_140

سریع دستانش را شست و در همان حال گفت:

-اومدم!

یلدا تک خنده ای کرد و چیزی نگفت.

نمی شود با چای مست شد
غزل پا تند کرد و از آشپرخانه خارج شد؛ یلدا هم آرام پشت سرش روانه شد.
با دیدن قفس کوچک و آبی رنگی در دست باربد متعجب گفت:
-...این چیه؟

باربد قفس را روی زمین گذاشت و درش را باز کرد که گربه‌ی ملوس و سفید رنگی از قفس خارج شد.
غزل جیغی از سر ذوق کشید و به سمت گربه رفت و آن را در آغوش کشید و گفت:
-...از کجا می‌دونستی م...من عاشق گربه‌هام؟
باربد دستی به پشت گردنش کشید و گفت:
-دیگه دیگه!

یلدا به سمت غزل رفت و گربه را از او گرفت و گفت:
-الهی؛ چقدر نازه!

غزل به سمت باربد برگشت و گفت:
-اسمش چ...چیه؟

باربد گفت:

-ملوس! بده؟

غزل گربه را از یلدا گرفت و در حالی که با عشق به گربه خیره شده بود گفت:
-نه؛ خیلی‌ام ق...قشنگه!

باربد به سمتش رفت و سرش را کوتاه بوسید و گفت:
-مبارکت!

-م...مرسی باربد؛ و...واقعا م...مرسی!

نمی شود با چای مست شد
باربد لبخندی زد و چیزی نگفت.

اگر یلدا اینجا حضور نداشت به غزل می فهماند که تشکر را جور دیگری می کنند!

-من برم یه دوش بگیرم؛ برسام زنگ زد تو راهه!

غزل سری تکان داد و چیزی نگفت و باربد هم به سمت پلکان رفت.

یلدا رو به غزل گفت:

-خیلی دوستت داره ها بلا؛ قشنگ معلومه!

غزل سکوت کرد و چیزی نگفت.

حق با او بود. عشق و جنون از رفتارهای باربد می بارید.

یلدا دوباره گفت:

-من می رم کتلت ها رو سرخ می کنم. تو با ملوس خانمت خوش باش!

غزل نگاه قدردانی به او کرد و چیزی نگفت.

دقایقی بعد کتلت ها سرخ شدند.

باربد از حمام آمد.

برسام هم سر رسید.

برسام با دیدن ملوس متعجب گفت:

-گربه خریدین؟

و یلدا در جوابش گفت:

-باربد غزل رو سورپرایز کرده!

نمی شود با چای مست شد
برسام سوتی زد و بعد از اینکه نگاهِ معنا داری حواله‌ی بارید کرد روی یکی از مبل ها نشست که غزل
گفت:

-ش...شام حاضره؛ ا...اول شام بخوریم ب...بعد به کار هاتون برسین!
برسام و بارید موافقت کردند و شام با مسخره‌بازی های برسام و یلدا سرو شد.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_141

بعد از شام برسام و بارید شروع کردند به نقشه کشیدن برای آموزشگاه!
یلدا هم با ملوس مشغول بود.

غزل چهار استکان چای ریخت و با شیرینی به سمتِ نشیمن رفت و سینی را روی عسلی گذاشت و
کنار یلدا نشست و با لبخند به ملوسکش خیره شد.

حتما برزو یا طلا به بارید گفته بودند که عاشقِ گربه‌ها بود. جان می‌داد برای میو میو کردن‌هایشان.
بارید "هوم" کشداری کرد و گفت:

-خب پس حله؛ یه دور لیستِ مدرس ها رو می‌خونم کم و کاستی ها رو بر طرف کنیم.

توجه یلدا و غزل هم به آنها جلب شد و بارید صدا صاف کرد و از روی کاغذِ روبرویش خواند:

-پیانو غزل مشکاتیان، ویولن بارید سپاهی، گیتار برسام صادقی، تنبک حامد علی‌نیا، سه‌تار چکامه
فرح‌نژاد، تار محسن حسنی، سنتور بیژن نورسته، ویولا ساره فاضلی.

مکثی کرد و گفت:

-تا اینجا تکمیلیم، ساز دهنی نداریم و چند تا سازِ دیگه از جمله عود و فلوت و ساکسیفون!

نمی شود با چای مست شد
یلدا گفت:

-داداش من دوره‌ی کامل ساز دهنی رو دیده؛ می‌تونم باهاش صحبت کنم.

باربد چنانچه میلی نداشت اما موافقت کرد چون واقعا به نیرو نیاز داشت.

بعد از راست و ریست کردن یک سری از مدرس ها و حقوق‌هایشان و تایم‌هایشان قرار شد برسام فردا برای تابلوی ورودی با یکی از آشنا هایش صحبت کند. از آن سو غزل به مدیر آموزشگاهی که در آن تدریس می‌کرد زنگ زد و گفت که دیگر از آمدن معذور است و چنانچه مدیر آموزشگاه دلش نمی‌خواست همچین مدرس خوب و کار کشته‌ای را از دست دهد قبول کرد و برایش آرزوی موفقیت کرد.

برسام و یلدا هم عزم رفتن کردند و برسام با یلدا پیشنهاد داد که او را می‌رساند آن دو رفتند.

غزل استکان‌ها و پیش‌دستی‌ها را جمع کرد و شست.

ملوس هم بغل گرفت و به سمتِ اتاقِ مشترکش با باربد رفت، فردا روزِ پر کاری بود.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_142

نوید عاجز گفت:

-برزو خان تو رو خدا دست از سرِ کچل من بردار؛ به پیغمبر نمی‌دونم این فکر کی زد به سرش، خب مگه چیه؟ رفته دنبالِ علاقه‌اش، از اولش هم علاقه نداشت شغلِ شما رو ادامه بده شما مجبورش کردین رشته‌ی شما رو بخونه و نصفِ عمرش رو آمریکا بگذرونه؛ البته ببخشید!!

نمی شود با چای مست شد
صدای نفس عمیقِ برزو را از پشتِ خط شنید:

-خیلی خوب پسر جان؛ ولی من چشمم آب نمی خوره که تو این کار موفق بشه.

نوید تند تند سر تکان داد و گفت:

-حالا شما بزارین ببینیم چی کار می کنه؛ انشالله که موفق می شه. فعلا کاری ندارین؟

-یا علی نوید جان!

-خدا حافظ برزو خان!

و گوشی را پر حرص قطع کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-وای؛ کار رو باربد می کنه غر غر هاش واسه منه...تو اجازه بده ببین باربد چی کار می کنه بعد بیا و بزن
تو سرش! ای خدا!

شماره ی باربد را گرفت.

به بوقِ پنجم که رسو صدایش پشتِ خط طنین انداخت:

-بله نوید؟

نوید شاکی گفت:

-علیک سلام!

-سلام! بگو کار دارم باید برم واسه کارهای تزئین آموزشگاه.

-سهامت رو فروختم، فقط امضای توام لازمه! بعد از ظهر اگه وقت دارید یه سر به فقیر فقرا بزنید
بیاین این برگه ی کوفتی را امضا بفرمایید جناب موزیسین!

باربد کلافه گفت:

-خیلی خوب بابا؛ قطع کن قطع کن.

نوید بی حوصله خواست قطع کند که باربد گفت:

نمی شود با چای مست شد
آ راستی!

نوید حرصی گفت:

-دیگه چیه داداش من؟

-ممنون!

نوید لبخندِ کمرنگی زد و گفت:

-خواهش می‌کنم.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_143

گوشی را قطع کرد و پشتِ میزش نشست.

به حالِ باربد قطبه خورد.

خوش به حالش، زن دارد، کاشانه‌ای گرم دارد، حالا هم که به دنبالِ علاقه‌اش است.

اما او چه؟ تمام روز خودش را در کار غرق می‌کند و با سی‌ودو سال سن نه زنی دارد و نه بچه‌ای!

سال به سال یک تفریح درست و حسابی هم که نمی‌رود! همه‌اش کار کار کار! زندگی‌اش در همین کلمه خلاصه شده است "کار"!

نفسِ عمیقی می‌کشید و سیستم را روشن می‌کند تا حساب‌های امروز را بررسی کند. هر چه بیشتر فکر کند حالش خراب تر می‌شود.

گوشی‌اش دوباره زنگ می‌خورد.

حدس می‌زند که تلفن کاری باشد.

نمی شود با چای مست شد
به صفحه‌ی گوش‌اش نگاهی می‌اندازد.

درست حدس زده بود؛ فلاحی بود!

گوشی را سایلنت می‌کند. امروز اصلاً حوصله نداشت.

تصمیم می‌گیرد که دست از بررسی کردن حساب‌ها بردارد... آن تمرکزِ همیشگی را ندارد.

سیستم را خاموش می‌کند و از روی صندلیِ چرخدار بلند می‌شود و بعد از برداشتنِ گوشی و سوئیچش از اتاق خارج می‌شود.

امروز بهتر است برای خودش باشد.

با خودش خوش باشد.

از اتاقش که بیرون می‌زند به سمتِ آسانسور می‌رود و دکمه‌ی طبقه‌ی همکف را می‌فشارد.

از شرکت بیرون می‌زند.

می‌خواهد به سمتِ ماشینش برود که صدای جیغ و دادی توجه‌اش را جلب می‌کند:

-ولم کن خیکی بی‌شعور! فکر کردی کی هستی؟ با دو کلوم تهدیدِ بی‌جا فکر می‌کنی حاضر می‌شم پیام زیر خوابت شم؟ گمشو ببینم!

-باشه؛ تهدیدِ های منو بنداز پشتِ گوش. بعد که هزار و یک بلای متنوع سرت اومد نیای به دست و پام بیوفتی‌ها!

سرش را بر می‌گرداند.

صدا از کوچه‌ی متروکه‌ی بغلِ شرکت می‌آمد.

از دخالت و فضولی خوشش نمی‌آمد اما امروز کلاً حالِ دیگری داشت.

به سمتِ کوچه رفت. دید مردی چاق و حدوداً پنجاه ساله دخترِ جوانی را خفت کرده است و هر دو به هم بد و بی‌راه می‌گویند. از چهره‌ی دخترک معلوم بود که از آن دخترهای سرکش و بی‌پرواست!

نمی شود با چای مست شد
به سمتشان رفت و بازوی مرد را گرفت و کشید.

مرد متعجب گفت:

-تو چی می گی؟

نوید اخم در هم کشید:

-درست صحبت کنین جناب به اصطلاح محترم؛ تو روز روشن دخترِ مردم رو خفت کردی طلب کار هم هستی؟

مرد پوزخند می زند:

-بیا برو اون ور بزار باد بیاد! دوست دخترمه تو رو سَننه؟

حالش از وقاحتِ مرد بهم می خورد و مشتش ناخواسته روی صورتِ مرد می نشیند که باعث می شود دخترک جیغِ بنفشی بکشد.

مرد عصبی به سمتش حمله می کند اما آن خیکی پیر کجا و نویدِ چهارشانه‌ی جوان کجا؟

می زند. تا جان دارد مردک را می زند و مرد تسلیم می شود و عقب می رود.

در حالی که با دو از کوچه خارج می شود رو به دخترک می گوید:

-کارم باهات تموم نشده خانم حافظ!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_144

مرد که از کوچه خارج می شود دخترک رو به نوید می گوید:

-خوب هستین آقا؟ تو رو خدا ببخشید!

نمی شود با چای مست شد
نوید سرش را آرام تکان می دهد و می گوید:

-خوبم خانم؛ شما خوب هستین؟ اذیتتون که نکرد؟

دخترک سری تکان می دهد و می گوید:

-دیگه عادت کردم؛ زندگی ام شده همین!

از بغض چانه اش می لرزد.

نوید نا خواسته می گوید:

-می خواین بریم یه جایی با هم بشینیم حرف بزنیم؟ یعنی... حس می کنم به حرف زدن احتیاج داری!
دخترک از خدا خواسته موافقت می کنند و با هم از کوچه خارج می شوند و سوار ماشین نوید می شوند
و تا دقایقی بعد هر دو کنار هم روی نیمکت سبز رنگ پارکی نشسته بودند و به نقطه‌ی نا معلومی
خیره.

دخترک بالاخره سکوت را می شکند:

-یکی رو خیلی دوست داشتم؛ خیلی! بیشتر از جونم! یک سال با هم بودیم.

یک سالی که با عشق و علاقه و روز های خوب گذشت. بعدش... بعدش یه دختر لکنتی احمق افتاد
وسط زندگی امون. دل اون رو برد و اون بدون توجه به من رفت پی اون. دختره هم دانشگاهی ام بود.
هر کاری می کردم تا اون رو خوار و ذلیل جلوه بدم و از لکنتش استفاده می کردم. فکر می کردم
اینجوری آروم می شم ولی هیچی دردم رو دوا نمی کرد جز خود نامردش. داداش اون دختره از آمریکا
برگشت. البته داداش ناتنی اش؛ دختره خودش پرورشگاهی بود. داداش ناتنی اس عاشق دختره شده
بود. نمی دونم منو از کجا پیدا کرد و فهمید که دوست دختر سابق دوست پسر عشقش بودم. خب
بارید سپاهی از اون گردن کلفت ها بود که همه جا آشنا و دم دستگاه داشت... پیدا کردن من که
چیزی براش نبود. بهم پیشنهاد داد که برم خونه‌ی دامون و بهش قرص بدم و اون رو بی هوش کنن و
بعد... صحنه سازی کنم و از اون ور اون و غزل سر برسن و در واقع غزل ما رو با هم ببینه و از زندگی
دامون بره بیرون.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

نمی شود با چای مست شد
-رفت اما دامون بیشتر و از قبل ازم فاصله گرفت و حتی ازم متنفر شد. الان هم داره با یکی از فامیل
های اون دختره ازدواج می‌کنه تا بهش نزدیک شه. و یه حسی بهم می‌گه اون دختر عاشقِ باربد شده.
دستی به صورتش می‌کشد و می‌گوید:

-گیج شدم...دیگه هیچی نمی‌فهمم. برای درمونِ دردم رفتم سمتِ جنس مخالف و خواستم اینجوری
گذشته را فراموش کنم اما نشد. حالم از خودم بهم می‌خوره...خیلی نفرت انگیزم!
نوید اما دهانش اندازه‌ی یک متر باز مانده بود. این همان آرایلی معروف بود که اسمش را از زبانِ
باربد شنیده بود؟

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_145

آرایلی نفسی تازه می‌کند و اشکِ روی گونه‌هایش را با نوکِ انگشتانش پاک می‌کند و می‌گوید:
-سرت رو درد آوردم ببخشید؛ راستی...خودم رو معرفی نکردم...آرایلی هستم؛ آرایلی حافظ!
و لبخندی که سعی دارد واقعی جلوه‌اش بدهد.

نوید سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

-نوید هستم؛ نوید فعالی!

-خوشبختم نوید!

زود صمیمی می‌شود اما...به دلش نشست.

نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

نمی شود با چای مست شد
خب...من...یعنی فکر می‌کنم تو اونقدر ها هم تو این موضوع مقصر نیستی! خوب؛ حسی که به
دامون داشتی عشق بود و به قول معروف عاشق چشماش کوره و گوش‌هاش کرا!
آرایلی سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

-همین‌طور؛ ولی می‌دونی چیه نوید؟ من...من حس می‌کنم آه اون دختره غزل دامن‌گیرم شده! خیلی
آزارش دادم. مضحک‌ه‌ی عام و خاصش کردم و اون بی‌چاره نمی‌تونست از خودش دفاع کنه. -تو این
ماجرا هیچکس مقصر نیست آرایلی؛ نه تو، نه غزل، نه باربد و نه حتی دامون. تو عاشقِ دامون بودی
و دامون عاشقِ غزل و غزل عاشقِ دامون و باربد هم عاشقِ غزل...این وسط کسی که قدرتِ بیشتری
داره به معشوقش می‌رسه و اون آدم باربد بوده.

آرایلی لبخندِ تلخی می‌زند و می‌گوید:

-قشنگ حرف می‌زنی! ولی من تو بد باتلاقی گیر کردم. خانواده‌ام دیگه تو روم نگاه نمی‌کنن. من...من
با پسر های زیادی بودم. تو همین مدتِ کم! پدرم منو از خونه انداخت بیرون. ماشینم، کارت بانکی‌ام
همه چیزم رو ازم گرفت. گفت تو دیگه دخترِ من نیستی! خواهرم، مادرم، ازم متنفرن! همه ازم
متنفرن! خودم رو گم کردم. جای خواب ندارم. هیچی ندارم.
و گریه‌اش را از سر می‌گیرد.

فین فینی می‌کند و می‌گوید:

-دانشگاه رو ول کردم چون پول نداشتم؛ رفیق‌هایی که فکر می‌کردم رفیقن اصلا رفیق نبودن! برای
اینکه دستم به دهنم برسه رفتم تو بغلِ این و اون! شدم یه هرزه‌ی به تمام معنا! حالم از خودم بهم
می‌خوره!

نوید دست جلو برد و دستِ آرایلی را گرفت و گفت:

-بهت کمک می‌کنم.

و آرایلی‌ای که با دنیایی از امید به او چشم دوخته بود.

دخترِ بی‌چاره!

نمی شود با چای مست شد
می گویند زمین گرد است؛ همین جاست!

«دو هفته بعد...»

خسته روی صندلی کنار در می نشیند.

افتتاحیه به بهترین شکل ممکن برگزار شد.

همه‌ی مدرس‌ها و کارکنان و مهمانان رفته بودند و فقط یزدان، خودش، برسام، برابد و یلدا مانده بودند.

خستگی از سر و روی همگی می بارید جز برسام.

هنوز با گیتارش مشغول بود و با آن صدای نکره‌اش بلند بلند می خواند:

-اگه یه روزی نوم تو باز...

تو گوش من صدا کنه...

دوباره باز غمت بیاد...

که منو مبتلا کنه...

به دل می گم کاری اش نباشه...

بزاره درد تو دوا شه

بره توی تموم جونم که باز برات آواز بخونم...

(اگه یه روز.../فرامرز اصلانی)

باربد بی اعصاب گفت:

نمی شود با چای مست شد
-ببند گاله روا!

برسام چشم غره‌ای به باربد رفت و ساکت شد.

یلدا با لبخند گفت:

-چرا؟ صدا به این قشنگی حیف نیست؟

و برسامی که با لبخند پهنی به یلدا چشم دوخته بود و یزدانی که با اخم نگاهش را بین برسام و یلدا می‌چرخاند.

یزدان صدایش را صاف کرد و گفت:

-یلدا پاشو بریم!

برسام پیش‌دستی کرد و گفت:

-من می‌رسونمتون!

یزدان با اخم گفت:

-ماشین آوردم؛ خیلی ممنون از لطفتون!

و با بقیه هم خداحافظی کرد و زودتر از یلدا از آموزشگاه خارج شد.

یلدا هم مانند لشکر شکست خورده پشت سرش روانه شد

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_146

برسام هم رفت.

نمی شود با چای مست شد
باربد گفت:

-پاشو ما هم بریم از خستگی جونم داره در میاد.

سری تکان می‌دهد و از روی صندلی بلند می‌شود و می‌گوید:

-خ...خشایار چرا نیومد؟

-امشب خواستگاریِ خاطره بود؛ ما رو هم دعوت کردن من گفتم اصلا خوش ندارم اون یابو رو یه بار
دیگه از نزدیک ببینم.

لبش را به دندان می‌گیرد و می‌گوید:

-من نمی‌خوام ب...بقیه بفهمن ب...با دامون گ...گ...گذشته‌ای داشتم.

باربد به غزل اشاره می‌زند که از آموزشگاه خارج شود.

غزل خارج می‌شود و باربد پشت سرش.

در آموزشگاه را کلید می‌کند و با هم به سمت ماشین می‌روند و می‌نشینند.

به خانه که رسیدند غزل بدون آنکه پیاده شود گفت:

-باربد؟ ن...نمی‌خواهی چیزی بگی؟ ی...یعنی خاطره...

باربد حرفش را قطع می‌کند و می‌گوید:

-نمی‌خوام راجع به این موضوع چیزی بشنوم؛ افتاد؟

غزل دلخور از او رو می‌گیرد و سریع از ماشین خارج می‌شود و وارد مجتمع می‌شود.

کلافه مشتتش را روی فرمان فرود می‌آورد و زمزمه می‌کند:

-تند رفتی پسر!

از آن سو غزل کلافه لباس‌هایش را تعویض می‌کند، دست و رویش را می‌شوید، مسواک می‌زند و قبل
از اینکه باربد وارد اتاق شود روی تخت دراز می‌کشد و تا گردن زیر پتو فرو می‌رود.

نمی شود با چای مست شد
از دستش دلخور است.

صدای باز و بسته شدنِ در را می شنود اما عکس العملی نشان نمی دهد.

باربد نگاهی به غزل می اندازد و چیزی نمی گوید، جدیداً نازک نارنجی شده بود ریگر! لباس هایش را با لباس راحتی عوض می کند و به سمت دستشویی می رود. دست و رویش را می شوید و مسواک می زند و سریع از دستشویی بیرون می آید و روی تخت دراز می کشد و دستش را دورِ کمرِ غزل حلقه می کند.

غزل خودش را جمع می کند و می گوید:

-و...ولم کن!

باربد دستش را جَکِ سرش می کند و خیره به نیم رخِ غزل می گوید:

-تو چته؟

غزل نیم خیز می شود و می گوید:

-م...می دونی چیه باربد؟ ت...تو خیلی خوبی! ی...یعنی هرکس باهات و...واردِ زندگی مشترک می شد ش...شاید خوشبخت ترین زنِ عالم می شد ولی باربد...

مکثی می کند و ادامه می دهد:

-ت...تو م...منو به زور به ع...عقدِ خودت در آوردی، ا...این هیچوقت فراموش نمی شه باربد.

باربد عصبی روی تخت می نشیند و می گوید:

-آها، بگو موضوع از چه قراره! معشوقه ی سابقِ خانم کله اش رو در آوردی ایشون هم دلش هوایی شده، آره؟

نا خود آگاه دستش بلند می شود و محکم روی گونه ی باربد فرود می آید.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

نمی شود با چای مست شد

#پست_147

با بغض از روی تخت بلند می شود و بالشتش را بر می دارد و می گوید:

-...ازت انتظار ه...همچین حرفی رو ن...نداشتم!

و سریع از اتاق بیرون می زند و در را محکم پشت سرش می بندد.

باربد کلافه نفس عمیقی می کشد و زمزمه می کند:

-خدایا؛ خدایا این چه بلایی بود به سرم اومد؟ خدایا نگیرش ازم...زندگیم رو ازم نگیر!

* * * * *

آرایلی مردد می پرسد:

-بعد همسایه ها چیزی نمی گن؟ آخه ما دو تا مجردیم بعد تو یه خونه...چیزه...

نوید مطمئن می گوید:

-نگران هیچی نباش؛ همسایه ها زیاد فضول نیستن ولی اگه چیزی ازت پرسیدن تو می گی

دخترخاله ی منی که از شهرستان اومدی واسه درس خوندن. اوکی؟

آرایلی سری تکان می دهد و می گوید:

-خیلی ممنونم نوید؛ واقعا ممنونم که بهم کمک می کنی.

نوید لبخند مهربانی زد و گفت:

نمی شود با چای مست شد
-واست تو مطب یکی از دوستانم کار پیدا کردم؛ منشی! فعلا اونجا مشغول شو و به دَرست ادامه بده
تا خودت یه کار خوب واسه خودت دست و پا کنی خب؟ ولی نظر منو می‌خوای می‌گم اصلا کار نکنی
بهتره!

آرایلی سریع می‌گوید:

-نه نه؛ منو هم‌خونه‌ات کردی، خرج دانشگاه منم داری می‌دی...می‌خوام کار کنم تا خودم معذب
نباشم.

-اوکی، هر طور راحتی. از فردا کارت رو شروع می‌کنی. از ساعت دو بعد از ظهر تا هشت شب. نیمه
وقت برداشتم بزار به دانشگاهتَم برسی. حله؟

سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

-آره، خیلی ممنونم.

نوید در حالی که در را باز می‌کند می‌گوید:

-من برم فعلا، چیزی لازم داشتی بهم زنگ بزن.

آرایلی سری تکان می‌دهد و بدرقه‌اش می‌کند.

از مجتمع خارج می‌شود و به سمت ماشینش می‌رود.

حال عجیبی دارد؛ اصلا از اینکه یک غریبه را به خانه‌اش راه داده‌است ناراضی نیست.

هر چند هنوز به آرایلی نگفته است که دوست صمیمیِ باربد است.

بهتر است نداند. شاید فکر کند باربد او را مأمور کرده است، یا هر چیز دیگری!

به شرکت که رسید سریع پیاده شد و وارد ساختمان شد. امروز انرژیِ عجیبی داشت، انگار که دوباره
زنده شده باشد.

منشیِ برزو با دیدنِ نوید سریع از روی صندلی بلند شد و گفت:

-سلام آقای فعالی، صبح بخیر!

نمی شود با چای مست شد
و نوید برای اولین بار جوابش را با خوش رویی داد:

-سلام، صبح شما هم بخیر خانم کیایی!

و به سمت اتاقش رفت.

کیایی با خودش زمزمه کرد:

-امروز همه شیش می زنن!

همان لحظه تلفن زنگ خورد.

صدایش را صاف کرد و تلفن را جواب داد:

-شرکت بساز و بفروش سپاهی، در خدمتم!

صدای خشایار پشت خط طنین انداخت:

-به به، گلی خودمون!

آن مدت کمی که در شرکت مشغول بود با همه ی پرسنل شرکت صمیمی شده بود. خشایار بود دیگر.

کیایی با لبخند جواب داد:

-آقا خشایار شمایین؟ با برزو خان کار داشتین؟

نه، می خواستم بگم من واسه یه دوستی می خوام یه کادویی بگیرم، نمی دونم چی بگیرم. گفتم به تو
زنگ بزنم راهنمایی ام کنی.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_148

نمی شود با چای مست شد
کیایی عینکش را روی چشمانش جابه‌جا کرد و گفت:

-تا دوستتون کی باشه.

-دختره.

-از علاقه‌هاش چیزی می‌دونین؟

-راستش نه، یه دختر معمولی! فکر کنم نقاشی پَقاشی دوست داشته باشه، داداشش نقاشه. چه می‌دونم فردا ولنتاینه گفتم یه چیزی واسش بگیرم بهش درخواست دوستی بدم ولی نمی‌دونم چی بگیرم.

کیایی کمی فکر کرد و گفت:

-می‌تونین واسش یه دونه از اون خرس گنده‌ها با نوتلا و عطری، اُدکلنی چیزی بگیرین. به نظرم خوشش بیاد. یا... یا عکسِ دو نفره‌تون رو قاب کنی بهش هدیه بدی.

-همون گزینه اول بهتر بود. عکسِ دو نفره نداریم. مرسی گلفام جان، فعلاً!

-خداحافظ آقا خشایا!

و گوشی را قطع کرد.

چه بساطی بود.

فردا ولنتاین بود؟ عشاق هم زیاد!

خب واسه امروز کافیه، تکرار می‌کنم نُت ها رو حفظ کنی بهتر می‌تونی بزنی و دقتت روی انگشت‌گذاری بهتر می‌شه. سعی کن میزان به میزان نُت ها رو حفظ کنی و بزنی! اوکی؟

نمی شود با چای مست شد
دخترک سری تکان داد و گفت:

-چشم استاد، خسته نباشید!

باربد سری تکان داد و دخترک بعد از جمع کردن بساطش از اتاقک خارج شد.

کارهای آموزشگاه خوب پیش می‌رفت.

صدای دادِ برسام باعث شد چهره در هم بکشد:

-عزیز من، اینجوری نه... ای خدا!

برسام خیلی با حوصله و دقیق بود اما یک سری از هنرجو ها کمی دیر می‌گرفتند و او عاصی می‌شد.

امروز سومین روزی بود که غزل حتی یک کلمه هم با او سخن نگفته بود.

حق هم داشت، آن شب خیلی بد حرف زده بود.

فردا روزِ عشاق بود باید از دلش در می‌آورد.

از اتاقک خارج شد و به سمتِ آبدارخانه رفت تا یک لیوان چای بنوشد.

در آستانه‌ی درِ آبدارخانه که ایساد غزل را دید که فارغ از دگران برای خودش قهوه آماده می‌کند و آهنگی زیر لب زمزمه می‌کند:

ا...این همه آشفته حالی

این همه ن...نازک خیالی

ا...ای به دوش افکنده گیسو

ا...از تو د...دارم

از تو دارم!

آهنگ موردِ علاقه‌ی باربد بود.

نمی شود با چای مست شد
یادش بود؟ یا همینطوری می خواند؟

به راستی صدایش زیبا ترین ملودی جهان بود.

با لبخند محو دیدن گیسو طلایش بود که صدای برسام او را به خود آورد و باعث شد غزل هم سرش را بالا بگیرد:

-گاو میش! بیا برو اون ورا!

از آستانه‌ی در کنار رفت و برسام وارد آبدارخانه شد.

غزل با اخم از او رو گرفت و از کنارش رد شد و از آبدارخانه خارج.

غزل که رفت برسام گفت:

-دعوا کردین؟

باربد ناراحت گفت:

-خیلی ضایع است؟

برسام برای خودش چای ریخت و گفت:

-فجیح!

-فردا ولنتاینه، از دلش در میارم.

برسام لبخندی زد و گفت:

-فردا بهترین روزِ عمرمه سپاهی!

باربد مشکوک گفت:

-چطور؟

برسام قلیپی از چای داغش نوشید و گفت:

نمی شود با چای مست شد
-حلقه گرفتم، می‌خوام به یلدا درخواست ازدواج بدم.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_149

باربد متعجب گفت:

-حلقه گرفتی؟ یعنی... یعنی دوشش داری؟

برسام بی‌خیال شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-آره، سنم دیگه داره می‌ره بالا باید یه سر و سامونی به زندگی‌ام بدم. یلدا بهترین کیس!

باربد "هوم" کشداری گفت و چیزی نگفت.

تا جایی که به یاد داشت خشایار هم از یلدا خوشش می‌آمد.

برسام گفت:

-داداش من دیگه باید برم؛ کارهای آتلیه هم مونده الان باید برم اونجا. کاری نداری؟

باربد سری تکان داد و گفت:

-نه؛ برک سرت سلامت!

برسام سری تکان داد و اول از آبدارخانه و بعد از آموزشگاه خارج شد.

باربد فنجان چای برای خودش ریخت و از آبدارخانه خارج شد.

باید فکر برای فردا می‌کرد.

نمی شود با چای مست شد

* * * * *

گوشی‌اش به زنگ در آمد.

کلافه روی تخت نشست و تماس را وصل کرد:

-بله؟

صدای خشایار پشت خط طنین انداخت:

-سلام یلدا جان، خشایارم.

-سلام، خوبی؟ کاری داشتی زنگ زدی؟

-شکر خدا خوبم؛ می‌خواستم بگم اگه می‌شه امروز با هم یه قراری بزاریم.

متعجب گفت:

-به چه دلیل؟

خشایار پر استرس گفت:

-هیچی همین‌جوری... همین‌جوری هم که نه... یعنی... من باهات کار واجب دارم می‌خوام ببینمت.

خواست قبول کند اما با به یاد آوردن پیام برسام درنگ کرد:

"یلدا خانم می‌شه امروز هم دیگه رو ببینیم، می‌خواستم چیز مهمی رو باهاتون در میون بذارم؛ اگه می‌شه ساعت چهار عصر تو کافه (...). باشین."

کمی دو دو تا چهار تا کرد و به این نتیجه رسید تا درخواست خشایار را رد کند. برسام زودتر گفته بود.

خیلی دوست داشتم پیام آقا خشایار، ولی با کس دیگه‌ای قرار دارم. انشالله باشه واسه یه وقت دیگه. خدانگهدار.

و بدون آنکه به خشایار مهلت خداحافظی دهد تماس را قطع کرد.

نمی شود با چای مست شد
عقربه ها روی سه و نیم نشسته بودند.

بهتر بود هر چه سریع تر آماده می شد.

لباس هایش را با لباس بیرون عوض کرد و آرایش مختصری هم کرد. بعد از برداشتن موبایل و لوازم
ضروری و کیفش اتاقش را ترک کرد.

خدا را شکر کرد که یزدان امروز خانه نبود.

همراه با آنالی به شهر بازی رفته بودند، برای ولنتاین!

از خانه بیرون زد و تصمیم گرفت تا کافه پیاده برود.

خیلی وقت بود که پیاده روی را کنار گذاشته بود.

به کافه که رسید حس کرد حال عجیبی دارد.

استرس، هیجان، و یک حس شیرینی که فعلا نامی برایش انتخاب نکرده بود.

وارد کافه شد.

برسام را از دور دید که پشت میز کنار پنجره نشسته است و به منظره ی بیرون پنجره می نگرد.

به سمتش رفت و روبرویش نشست.

-سلام!

برسام تازه متوجه اش شد.

لبخندی زد و گفت:

-سلام یلدا خانم! چی میل دارین سفارش بدم؟

یلدا سرش را به نشانه ی نفی تکان داد و گفت:

-نه چیزی میل ندارم؛ امروز داداشم نبود دیر نهار خوردم.

نمی شود با چای مست شد
برسام سری تکان داد و سکوت کرد.

استرس از سر و رویش می بارید.

یلدا گفت:

-گفتین کارِ مهمی دارین!

-بله؛ یعنی...یه جورایی!

یلدا مردد گفت:

-خب؟ نمی گین؟

برسام صدایش را صاف کرد و گفت:

م...من پدرم رو وقتی خیلی کوچیک بودم از دست دادم؛ مادرم هم برام پدری کرده و هم مادری!
فشار مالی رومون زیاد بود و مادرم فقط بهم می گفت درس بخونم و خودم رو در ببرم. ولی من در کنار
درس خوندن کار هم می کردم. شاگردی تو نانوائی محل! عکاسی خوندم و یه آتلیه ی عکاسی زدم. تو
همون سال ها هم گیتار هم یاد گرفتیم. الان هم تو آتلیه کار می کنم و هم تو آموزشگاهِ موسیقیِ باربد.
خرجِ مادرم رو هم می دم. خونه دارم. یه آپارتمان سه طبقه. فعلا تو یه واحدش با مادرم زندگی
می کنم و یه واحدِ دیگه اش رو دادم اجاره. اون یکی واحد هم گذاشتم وقتی ازدواج کردم...

نفسِ عمیقی کشید و ادامه داد:

-ماشین هم دارم...خلاصه دستم به دهنم می رسه!

یلدا لبخندی زد و گفت:

-این خیلی خوبه که روی پای خودتون می ایستین...ولی...ولی این ها چه ربطی به من داره.

عرقِ روی پیشانی اش را پاک کرد و از روی صندلی بلند شد.

میز را دور زد و روبروی یلدا زانو زد که توجهِ کلِ کافه را به خود جلب کرد.

جعبه ی کوچکی هم از جیبش در آورد و یلدا اشک در چشمانش حلقه زد.

نمی شود با چای مست شد
چه می دید؟

جعبه را باز کرد و گفت:

-یلدا خانم؛ با من ازدواج می کنید؟

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_150 🍷

یلدا از روی صندلی بلند شد و بدون لحظه ای درنگ گفت:

-آره، آره، هزار بار آره!

برسام لبخند پهنی زد و بلند شد و حلقه را از جعبه در آورد و در دست یلدا کرد.

یلدا اشکش را پاک کرد و با شتاب خود را در آغوش برسام انداخت که باعث شد کل کافه دست بزنند.

برای بار پنجم شماره ی دامون را گرفت که بالاخره جواب داد:

-بله خاطره؟

خاطره ناراحت گفت:

-هیچ معلوم هست کجایی دامون؟ چرا هر چی زنگ می زنم ریجکت می کنی؟

نمی شود با چای مست شد
دامون عصبی گفت:

-کار دارم خاطره؛ کار!

خاطره بغض کرده گفت:

-می‌دونی امروز چه روزیه؟

-چه روزی؟

-نمی‌دونی؟ دامون امروز ولنتاینه!

دامون پوزخند زد و گفت:

-دلت خوشه ها؛ کلی کار ریخته روی سرم خاطره!

-دامون مثلا ما نامزدیم؛ یه استوری نباید بزارم تو روز ولنتاین؟ چرا اینقدر بی‌ذوقی تو؟ دامون چرا یهو صد و هشتاد درجه تغییر کردی؟ می‌شه بهم بگی مشکلت چیه؟ شاید اشکال از منه! کاری کردم که ناراحت بشی؟

اما این صدای بوقِ ممتد بود که به جای صدای دامون پشتِ خطِ طنین می‌انداخت.

بغضش شکست. چرا این‌گونه می‌کرد؟

مگر نامزدش نبود؟

آن حرف‌های عاشقانه را کجای دلش بگذارد؟

نه، شاید بخاطرِ کار است که کلافه است.

خدایا خودت عاقبتشان را بخیر کن.

* * * * *

نمی شود با چای مست شد
-م...ملوس؟ می گم توام د...دلت واسه ب...باربد تنگ شده؟ م...مرد بی چاره هر شب می ره ر...روی
کاناپه می خوابه! م...ملوس می گم می خوام یه اعترافی کنم؛ م...من خیلی دلم واسش تنگ شده؛
و...واسه ناز کشیدنش، حسودی هاش، و...واسه بغل گرمش، م...ملوس من ب...باربدم رو می خوام!
ملوس اما ز غوغای جهان فارغ فقط میو میو می کرد و خودش را برای غزل لوس می کرد.
انگار زیادی تند رفته بود.

هم باربد کارش ناپسند بود و هم خودش.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_151

نفس عمیقی می کشد که صدایی را از پشت سرش می شنود:
-خب تو که اینقدر دلتنگ می شی چرا الکی قهر می کنه گیسو طلا؟
ملوس را روی مبل می گذارد و مانند برق گرفته ها به سمتش بر می گردد.
-ت...تو کی اومدی؟

باربد به سمتش می آید و می گوید:

-چه فرقی می کنه؟

غزل دستانش را بغل می گیرد و می گوید:

-ف...فرق می کنه! ا...اصلا تو امروز رو یادته یا نه؟ ب...برسام به یلدا درخواست ازدواج داد، بابا مامان
رو نهار برد بیرون و واسش یه سرویس طلا خرید اما تو چی؟ ی...یه دوستت دارم خ...خشک و خالی
هم ب...بهم نگفتی!

نمی شود با چای مست شد
باربد موزیانه خندید و گفت:

-دوست داری بشنوی؟

غزل گنگ گفت:

-هان؟

-سورپرایزم رو می‌گم؛ دوست داری بشنوی؟

-مگه شنیدنی؟

باربد پلک‌هایش را به معنای بله روی هم فشرد که غزل گفت:

-آره، ب... بگو!

غزل انتظار داشت دوستت دارم را از زبانِ باربد بشنود اما چیزی که شنید، یک معجزه بود... حداقل
برای او!

-واست وقت دکتر گرفتم؛ می‌ری گفتار درمانی!

جیغ بنفشی کشید و خودش را در بغلِ باربد انداخت و گفت:

-وای خدای من!

باربد خندید و دستش را دورِ کمرِ غزل حلقه کرد و زمزمه کرد:

-سالِ بعد همین‌موقع داریم اسمِ بچه‌امون رو انتخاب می‌کنیم گیسو طلا!
خندید.

و زندگی چیزِ عجیبی است.

مردی که تا چند ماهِ پیش او را برادر می‌دانست و تا دو ماهِ پیش حسِ تنفر نسبت به او داشت؛
این‌گونه در دلش جای باز کرده بود.

دوست داشتن...

نمی شود با چای مست شد
وابستگی...

عشق...

هر چه که بود خوب چیزی بود.

زنگِ گوشی‌اش به صدا در آمد.

کلافه لای پلکش را باز کرد که غزلی که در آغوشش بود با صدای خواب‌آلودی گفت:
-کیه؟

روی تخت نشست و گفت:

-یا نوید یا خشایار، وقت نمی‌شناسن اینا!

و گوشی‌اش را از روی کنسول برداشت و بدون نگاه کردن به صفحه‌ی موبایل جواب داد:
-بله؟

صدای سیدنی که انگلیسی سخن می‌گفت پشتِ خطِ طنین انداخت:

-سلام باربد! چطوری؟

باربد متعجب چشمانش را درشت کرد و گفت:

-سیدنی؟

همان یک کلمه کافی بود تا غزل شتاب‌زده روی تخت بنشیند.

نمی شود با چای مست شد
#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_152

-آره باربد؛ فراموش کردی ما رو؟

باربد نیمچه لبخندی زد و گفت:

-نه بابا؛ درگیریم دیگه. چی شده تو از ما یاد کردی؟

-راستش باهات کاری داشتم.

-بگو می شنوم!

-من پس فردا دارم میام ایران، می خوام یه مقاله راجع به مکان های دیدنی ایران بنویسم و توی سایت
به اشتراک بزارم. ولی باید یه همراه داشته باشم؛ خوشحال می شم بهم کمک کنی!

باربد گفت:

-حتما؛ فرودگاه میام دنبالت!

-ممنون...

مکشی کرد و به فارسی با لحنی غلیظ گفت:

-کُدا حافظ(خدا حافظ)مرد آریایی!

و قطع کرد.

باربد تک خنده ای کرد و گوشی را روی کنسول گذاشت و به سمت غزل که بغض کرده به او چشم
دوخته بود برگشت و متعجب گفت:

-چی شده گیسو طلا؟

-ه...هنوز با زن سابقِت ر...رابطه داری؟

نمی شود با چای مست شد
باربد که متوجه ناراحتی غزل شد گفت:

-غزل اون‌ها عقایدشون فرق داره، بعدش هم من تا چند ثانیه پیش هیچ ارتباطی باهاش نداشتم.
بنده‌ی خدا می‌خواد بیاد ایران و یه مقاله راجع به مکان های دیدنی ایران تهیه کنه، بده کمکش نکنم.
دلخور روی تخت دراز کشید و رویش را برگرداند و گفت:
ه...هر کاری دلت می‌خواد بکن.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_153

باربد کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

-غزل جدیداً خیلی نازک نارنجی شدی؛ این ادا ها چیه؟

عصبی روی تخت نشست و گفت:

-ادا؟ م...من ادا در میارم؟ ت...تو با زنِ سابقته یه دونه می‌گی ص...صد تا می‌خندی؛ انتظار داری
م...مثل بُز بشینم نگاهت کنم؟

-من می‌گم عادی باهاش صحبت کردم...غزل ما توافقی جدا شدیم. یک سال بیشتر کنار هم نبودیم.
پوزخند می‌زند:

-با اون یک س...سال بودی و ب...با من کمتر از پنج ماه.

باربد سکوت می‌کند و غزل عصبی روی بر می‌گرداند و دراز می‌کشد.

بغض نشسته در گلویش چه می‌گوید؟

بعد از چند ثانیه باربد هم دراز می‌کشد و خیره به سقف می‌گوید:

نمی شود با چای مست شد
-عکس العمل درست مثل عکس العمل یک فرد عاشقه که می ترسه معشوقش رو از دست بده!
مکثی می کند و ادامه می دهد:

-اما این رو بدون گیسو طلا؛ چشم های من کسی جز تو رو نمی بینه...اون یک سالی که با سیدنی بودم
هر لحظه و هر ثانیه اش به تو فکر می کردم. فقط به تو و موهای طلایی ات!
این لبخند از سر ذوقش در میان این بغض خفه کننده چه بود دیگر؟
هر چه که بود خوب چیزی بود.
باید باشد.

یزدان ابرویی بالا انداخت و گفت:
-تحقیق کردم!
یلدا ذوق زده گفت:
-خب؟
یزدان نفس عمیقی کشید و گفت:
-پسر خوبیه؛ تو راضی ای من حرفی ندارم، خوشبختی تو واسم مهمه!
یلدا جیغی از سر ذوق می کشد و می گوید:
-ایول؛ مرسی داداش!
یزدان تک خنده ای می کند و می گوید:

نمی شود با چای مست شد
-خیلی خوب حالا؛ من می‌خواهم برم آموزشگاه، تا پنج کلاس دارم.
-منم میام باهات.

-بیای اونجا چی کار؟

یلدا ملتمس گفت:

-خواهش می‌کنم داداش!

یزدان نفس عمیقی کشید و سری تکان داد.

یلدا با ذوق به سمتِ اتاقش رفت تا لباس‌هایش را عوض کند.

حاضر که شد از اتاق بیرون زد.

متوجه شد یزدان رفته؛ حتما پایین منتظرش است.

از خانه خارج شد و یزدان را درون ماشینش دید.

به سمت ماشین رفت و روی صندلی شاگرد نشست.

کمتر از یک ربع به آموزشگاه رسیدند.

یزدان به سمتِ اتاق خودش رفت و یلدا به سمتِ منشی رفت و گفت:

-سلام عزیزم.

منشی سرش را بالا گرفت و گفت:

-سلام گلم!

-آقای صادقی هستن؟

-بله بله؛ الان دیگه کلاسشون تموم می‌شه.

نمی شود با چای مست شد

همان لحظه در ورودی باز شد و خشایار خندان وارد آموزشگاه شد و با دیدن یلدا لبخندش کمی تحلیل یافت اما سعی کرد خودش را خوشحال جلوه دهد؛ هنوز از اینکه آن روز تماس را رویش قطع کرده بود ناراحت بود.

یلدا لبخند کوتاهی زد و گفت:

-سلام آقا خشایار!

-سلام؛ خوش اومدی ی...

هنوز حرفش تمام نشده بود که در اتاق برسام باز شد و برسام با دیدن یلدا گفت:

-خوش اومدی عزیزم!

خشایار متعجب به آن دو نگریست و گفت:

-عزیزم؟

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_154

یلدا با ذوق دستش را بالا گرفت و حلقه اش را به خشایار نشان داد و گفت:

-بهم درخواست ازدواج داد.

خشایار لبخند تصنعی زد و با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفت:

-اوه، عالیہ...مبارکه!

و به سمت آبدارخانه رفت.

برسام شانه ای بالا انداخت و گفت:

نمی شود با چای مست شد
-این چش بود؟

یلدا بی خیال گفت:

-نمی دونم حتماً از چیزی ناراحت بوده!

بعد با ذوق گفت:

-برسام!

-جانم؟

-داداشم قبول کرد.

برسام با صدای بلندی گفت:

-ایول!

منشی از بالای عینک به آن دو چشم دوخت و زیر لب گفت:

-به حق چیزهای ندیده و نشنیده!

برسام که تازه متوجه موقعیتش شده بود به در ورودی اشاره کرد و گفت:

-بریم بیرون یه دوری بزنیم؟ کلاس بعدی ام دو ساعت دیگه است.

یلدا از خدا خواسته سری تکان داد و با هم از آموزشگاه خارج شدند.

منشی با حسرت زمزمه کرد:

-هی! یه شوهر خوشگل و خوشتیپ و پولدار و مهربون هم نصیبمون نشد.

صدای غزل را از پشت سرش شنید:

-چ...چیزی شده نیلو جان؟

نیلو برگشت و گفت:

نمی شود با چای مست شد
-نه عزیزم، کلاست تموم شد؟

-آره، کلاسِ بعدی کیه؟

نیلو نگاهی به لیست جلوی رویش انداخت و گفت:

-ساعت پنج و نیم، با محمد خالقی!

غزل سری تکان داد و گفت:

-ز...زنگ بزن ک...کنسلش کن، امروز و...وقتِ دکتر دارم.

نیلو متعجب گفت:

-اوا بلا به دور، مریضین؟

غزل لبخندِ کوتاهی زد و گفت:

-ن...نه و...واسه گفتار د...درمانی می‌رم.

نیلو لبخندِ پهنی زد و گفت:

-عالیه، موفق باشی گلم!

تشکر زیر لبی کرد و به سمتِ اتاقش رفت تا کیفش را بردارد و برود. بارید هنوز کلاس داشت،
نمی‌خواست مزاحمش شود. خودش می‌رفت دیگر.

غزل این‌پا و آن‌پا کرد و گفت:

-ح...حالا ح...حتماً م...منم باید می‌اومدم؟

نمی شود با چای مست شد
باربد نگاه غضبناکی به او انداخت و گفت:

-دیروز بدون من پا شدی رفتی دکتر!

غزل متعجب گفت:

چه ربطی ب... به این م... موضوع داره؟

باربد اما کم نیاورد:

-ربطش می‌دیم!

غزل دستش را به معنای "برو بابا" در هوا تکان داد و گفت:

-د... دیوونه‌ای تو!

باربد با دهن کجی ادایش را در آورد و دیگر چیزی نگفت.

سیدنی را از دور دید که به سمتشان می‌آید و شالش را به بدترین شکل ممکن روی سرش پیچانده است.

سیدنی به آنها که رسید لبخند عمیقی زد و به فارسی غلیظی گفت؛

-پسر آریایی! دلتنگت بودم.

و باربد را بغل کرد و غزل عصبی به آنها نگریست.

سیدنی از بغل باربد در آمد و به سمت غزل رفت و او را نیز بغل کرد و گفت:

-دلتنگ تو نیز بودم غزل جان! از دیدنت بسیار خوشبختم!

غزل لبخند مصنوعی‌ای زد و گفت:

-...همچنین سیدنی جان!

نمی شود با چای مست شد
#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_155

سیدنی از آغوش غزل در آمد و گفت:

-دلتنگِ مامان طلا و بابا برزو نیز هستم، آنها کجایند؟

باربد جواب داد:

-نمی‌دونن تو اومدی.

-اوه چه بد، حتماً باید با آنها دیدار کنم!

باربد سری تکان داد و گفت:

-فعلاً بریم، بهشون می‌گم امشب شام بیان پیشمون!

سیدنی با لبخند سری تکان داد و زودتر از آنها قدم برداشت.

غزل آرام گفت:

-از خودت مایه بزار، ک...کی باید شام درست کنه؟

باربد دستش را دورِ شانه‌ی غزل حلقه کرد و گفت:

-همسرِ کدبانوی باربد سپاهی!

غزل سقلمه‌ای به او زد و گفت:

-خر خودتی!

نمی شود با چای مست شد

باربد عصبی گفت:

-واقعاً باورم نمی‌شه، بابا با این کارهاش می‌خواد چی رو ثابت کنه هان؟ چی رو؟

غزل دستش را به معنای آرام باش بالا گرفت و گفت:

-باربد الان یکی می‌شنوه زشته!

باربد عصبی تر از قبل گفت:

-بشنون، اون مرتیکه رو تو خونه‌ی من راه داده، با اجازه‌ی کی؟ هان؟ اجازه‌ی کی؟ برداشته یه ایل رو با خودش آورده که می‌گه بیاین ببینین باربد خان مهمون داره، زنِ سابقش!

-باربد!

باربد با پرخاش گفت:

-چی غزل چیه؟ خوش ندارم معشوقه‌ی سابقِ زنم بیاد تو خونه‌ام.

-منم د...دوست ندارم زنِ سابقِ شوهرم بیاد خونه‌امون!

روی "خانه‌امان" تاکید کرد. چیزی که باربد سرش تاکید نداشت.

باربد نفس عمیقی کشید و گفت:

-غزل...

غزل حرفش را قطع کرد و گفت:

-لطفا بس کن باربد؛ ب...بیا بریم ا...اونا اونجا نشستن ز...زشته!

و خودش زودتر از باربد اتاق را ترک کرد.

باربد نفس عمیقی کشید و با خود گفت:

نمی شود با چای مست شد
-باید دفعه‌ی قبل که اون دامونِ عوضی رو گروگان گرفتم می‌کشتمش تا پا پیچم نشه.
و اتاق را ترک کرد.

اصلاً دلیلِ رفتار های پدرش را درک نمی‌کرد.

باربد فقط او و طلا را دعوت کرده بود و پدرش چه کار کرد؟ یک ایل را با خودش همراه کرد. از جمله دامون.

واردِ نشیمن شد.

همه دورِ هم نشسته بودند و غزل و خاطره پذیرایی می‌کردند.

روی مبلِ دو نفره نشست.

کنارش خالی بود. انتظار داشت غزل بعد از پذیرایی کنارش بنشیند اما در کمالِ تعجب به سمتِ سیدنی رفت و کنارش نشست.

سوگند که کنارِ باربد را خالی دید از روی زمین بلند شد و کنارش نشست و تقریباً به او چسپید طوری که غزل اخمانش در هم رفت و دامون لبخندِ محوی روی لبانش نقش بست و خاطره مشکوک با دامون نگریست.

دامون گفت:

-نمی‌دونستیم همسرِ سابقتون تشریف دارن، دایی جان نگفته بود.

به برزو می‌گفت دایی جان!

باربد خواست جوابِ دندان شکنی به او دهد که سیدنی میانه‌روی کرد:

-خب یهوایی اتفاق افتاد، من برای مقاله‌ام به ایران آمده‌ام. قرار است غزل و باربد به من کمک کنند.

دامون سری تکان داد و گفت:

-و غزل راضیه؟

نمی شود با چای مست شد
غزل گستاخ به او چشم دوخت و گفت:

-م... معلومه که راضی‌ام، س... سیدنی ب... به من زنگ زد و با من ا... این موضوع رو در میون گذاشت!

سیدنی فهمید خبری است به همین دلیل گفت:

-بله، من و غزل خیلی صمیمی هستیم.

دامون کم نیاورد:

-چی شد که جدا شدین؟

باربد عصبی گفت:

-یارو...

سیدنی اما حرفش را قطع کرد و گفت:

-کاملاً توافقی، من آن یک سالی که با باربد بودم از حسش به غزل خبر داشتم و خودم او را تشویق کردم تا به دامان وطن برگردد و به سوی عشقش برود.

دامون دیگر حرفی نزد و خاطره گفت:

-حالا از این بحث در بیایم، شنیدم برسام و یلدا می‌خوان ازدواج کنن درسته؟

سیدنی گفت:

-یلدا و برسام کیستند؟

خشایار با غضب گفت:

-یلدا خانم دوستِ غزله، برسام هم پسرخاله‌ی باربد.

سیدنی سرش را به معنای فهمیدن تکان داد و برزو گفت:

-والله الان اینجوری شده، امروز عقد می‌کنن دو فردای دیگه در بست طلاق‌خونه.

نمی شود با چای مست شد
تیکه‌اش به بارید بود.

اصلا با بارید داشت.

طلا گفت:

-این چه حرفیه؟ انشالله خوشبخت شن، هم یلدا و برسام، هم دامون و خاطره.
و خاطره‌ای که با چشمانی نمدار به طلا زل زده بود. خوشبخت می‌شد؟

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_156

خشایار گفت:

-راستی...

همه به او خیره شدند و او ادامه داد:

-هفته‌ی بعد اولین آهنگم رو بیرون می‌دم.

غزل لبخندی زد و گفت:

-م...مبارکه!

همگی تبریک گفتند و دامون با کنایه گفت:

-تو این خانواده همه موزیسینن؟ غزل هم قشنگ پیانو می‌زد.

مکثی کرد و گفت:

-غزل تولد هفده سالگی‌ات رو یادته، یه قطعه واسم زده بودی، خیلی زیبا بود.

نمی شود با چای مست شد
همه سکوت کردند و غزل چیزی نگفت.

باربد اما عصبی از جایش بلند شد و داد زد:

-مرتیکه هر چی مراعاتت رو می‌کنم باز از رو نمی‌ری؛ بی‌ناموس غزل زنِ منه!

خشایار جلوی باربد ایستاد و گفت:

-آروم باش داداش.

-آروم باشم؟ مگه نمی‌بینی چه گُهی داره می‌خوره؟

دامون از روی مبل بلند شد و گفت:

-همه می‌دونن که تو غزل رو به زور عقد کردی کثافت!

غزل ترسیده از جایش بلند شد و خاطره زمزمه کرد:

چی؟

خشایار عصبی گفت:

-بسه، دروغ نباف به هم!

طلا، برزو و خشایار از همه چیز خبر داشتند اما خاطره چه؟

دامون گفت:

-من دروغ به هم می‌بافم؟ این عوضی آدم فرستاد حمله کردن خونه‌ام، بی‌هوشم کردن، چشم باز کردم دیدم تو یه انباری درب و داغونم! دو روز بعدش گفتن غزل داره با این اسب ازدواج می‌کنه. تو آدمی؟ آدم؟ غزل راحت می‌تونه از تو شکایت کنه ابله!

باربد داد زد:

-آره تهدید کردم، هر کاری که دوست داشتم کردم به تو چه؟ مگه عاشق پیشه‌ی خاطره نیستی؟
داستان‌های منو زنم به تو چه ربطی داره؟ هان؟

نمی شود با چای مست شد
دامون سکوت کرد و خاطره ناباور با چشمانی اشکی گفت:

-تو...تو بخاطرِ غزل به من نزدیک شدی؟ ت...تو بخاطرِ غزل بهم درخواست ازدواج دادی که بیای
زندگیِ اینا رو خراب کنی؟ آره دامون؟

دامون ساکت شد و باربد گفت:

-بگو دیگه، جوابش رو بده چرا ساکتی؟

برزو عصبی گفت:

-باربد بس کن! خجالت نمی‌کشی؟ الان اگه تو این وسط مزاحمت ایجاد نمی‌کردی و با سیدنی به
زندگیات ادامه می‌دادی هم این دو تا جوون هم کنار هم بودن و هم خاطره بازیچه نمی‌شد.

باربد پوزخندی زد و خواست چیزی بگوید که غزل گفت:

-بابا، شما ت...تا الان ب...ب...بهم کمک‌های زیادی کردین، ا...ازم حمایت کردین، منو ت...تو پر و
ق...قو بزرگ کردین و...و...ولی بهتون اجازه ن...نمی‌دم به شوهرم توهین کنین!

دامون درجا گفت:

-باز ته...

غزل حرفش را قطع کرد و گفت:

-تهدیدی در کار نیست، ا...اول با تهدید ش...شروع شد اما م...من الان با رضایتِ خودم کنارِ باربدم!
ب...باربد منو د...درک می‌کنه، ازم حمایت می‌کنه، ب...بهم ایمان ک اعتماد داره...

مکثی کرد و گفت:

-چ...چیزی که تو نداشتی!

دامون می‌خواهد حرفی بزند اما با جیغ خاطره نه تنها دامون بلکه همه‌شان ساکت می‌شوند:

-خفه شو، خفه شو نامرد! خفه شو بی‌همه‌چیز! منو کردی بازیچه‌ی دستت؟ مگه من چی‌کارت کردم
عوضی آشغال؟ خدا ازت نگذره دامون فرخ! خدا ازت نگذره!

نمی شود با چای مست شد
همانجا کنارِ مبل سقوط می کند.

همگی ترسیده به سمتش می روند و خشایار ترسیده او را در آغوش می کشد و می گوید:

-خاطره؟ خاطره عزیزم؟ خاطره چشمت رو باز کن، خاطره؟

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_157

-حالش خوبه، بخاطرِ فشارِ عصبی بوده. سِرْمش تموم شه می تونین ببرینش!

خشایار سری تکان می دهد و به دکتر می گوید:

-خیلی ممنونم دکتر!

دکتر سری تکان می دهد و از اتاق خارج می شود.

خشایار به باربد مسیج می زند:

-حالش خوبه؛ نگران نباشین!

و گوشی اش را درون جیبِ شلوارش می گذارد.

به خاطره نگاه می کند که به نقطه‌ی نامعلومی خیره است.

-خاطره جان؟

خاطره بدون آنکه نگاهش را به سوی او برگرداند می گوید:

نمی شود با چای مست شد
-حق با تو بود! حق با تو بود خشایار!

خشایار دستانش را می گیرد و می گوید:

-هر کسی توی زندگی اش یه اشتباهی می کنه. می خوای با بابا صحبت کنم یه مدت بری انگلیس حال
و هوات عوض شه؟ از اینجا دور شی؟

خاطره بالاخره نگاهش می کند و با لبخند تلخی می گوید:

-نیازی نیست داداش، نباید کم آورد. اینجا می مونم و به راهم ادامه می دم حتی...

مکثی می کند و با بغض می گوی:

-بدون دامن!

نیلو عینکش را از روی چشمش بر می دارد و می گوید:

-واسه دو روز هم کلاس های شما و هم کلاس های غزل جون رو کنسل کردم.

باربد سری تکان می دهد و می گوید:

-باشه نیلو، ممنون!

نیلو با لبخند سری تکان می دهد و چیزی نمی گوید.

خستگی از سر و رویش می بارید.

برسام می گوید:

-بیشتر از دو روز نشه ها، سه روز دیگه باید برم خواستگاری یلدا نمی خوام تنها باشم.

نمی شود با چای مست شد
باربد لبخندِ خسته‌ای می‌زند و می‌گوید:

-هستم داداش، میام!

برسام سری تکان می‌دهد و چیزی نمی‌گوید.

همان لحظه غزل از اتاقِ مخصوصِ خودش بیرون می‌آید و می‌گوید:

-باربد، س...سیدنی زنگ زد منتظرمونه!

باربد سری تکان می‌دهد و رو به برسام می‌گوید:

-خواست به آموزشگاه باشه.

-باشه داداش، خاطره هم می‌برین؟

-آره، خشایار به زور راضی‌اش کرده.

-کجا می‌رین حالا؟

-سیدنی زیاد وقت نداره، زود باید برگرده آمریکا...اول می‌ریم اصفهان و بعد شیراز! فکر کنم واسه مقاله‌اش کافی باشه.

-آها اوکی، برو دیرت نشه داداش.

-عزت زیاده!

باربد و غزل از آموزشگاه بیرون زدند و به دنبال خاطره و سیدنی رفتند.

دو روز از آن ماجرا و جنجال می‌گذشت.

خاطره نامزدی را بهم زد و به پدر و مادرش نگفت که دامون بخاطر نزدیک شدن به غزل می‌خواست با او ازدواج کند.

دامون هم رفت. حتی از خاطره عذرخواهی هم نکرد.

نمی شود با چای مست شد
سیدنی برای سفرش برنامه می‌چید و غزل با او کنار آمده بود. دخترِ بدی نبود. معلوم بود از آنهایی
نیست که مانند کنه به شوهرش بچسپد.

خاطره هم سعی داشت خودش را راست و ریست کند.

فعلا دو روز بود که به دانشگاهِ هنر نمی‌رفت. به خود دلداری می‌داد که این سفرِ دو روزه حالش را
خوب می‌کند.

برزو نیز هر چه دق و دلی از بارید داشت را روی نوید بی‌چاره خالی می‌کرد.

نوید هم درگیرِ آرایلی بود.

برایش کار پیدا کرده بود. او را به دانشگاه فرستاده بود و یک جورهایی هر دو از تنهایی در آمده
بودند.

خشایار هم درگیرِ کارهای آهنگِ جدیدش بود و هر شب در برنامه‌ی اینستاگرام لایوی پخش می‌کرد
و می‌خواند. طرفدارانش کم نبودند.

و زندگی همچنان ادامه داشت...

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_158

«دو روز بعد»

سیدنی با لبخند غزل را در آغوش کشید گفت:

- خیلی خوش گذشت دخترِ زیبا!

نمی شود با چای مست شد
غزل نیز با لبخند گفت:

- همین‌طور، بازم بیا این‌ورا!

سیدنی سری تکان داد و از آغوشش بیرون آمد و بعد از اینکه خداحافظی کلی را کرد رفت.

این سفر دو روزه باعث شده بود غزل بهتر سیدنی را بشناسد. دختری بی غل و غش، مهربان، خندان و موفق بود.

خاطره با لبخند کوچکی گفت:

- من باید برم دانشگاه! فعلاً!

باربد گفت:

- وایسا می‌رسونیمت!

- نه مزاحم نمی‌شم، یه تاکسی می‌گیرم می‌رم، فعلاً!

و از فرودگاه خارج شد.

باربد دست انداخت دورِ شانه‌ی غزل و گفت:

- بریم یه دوری بزنیم؟

- من کلاس دارم!

- ای بابا، باشه بریم برسونمت!

سری تکان داد و با هم از فرودگاه خارج شدند.

* * * * *

نمی شود با چای مست شد
 قبل از اینکه پیاده شود به سمتِ باربد برگشت و *که باعث شد باربد زیرِ لب زمزمه کند:

- جون!

مشتی به بازویش زد و گفت:

- عه، بی شعور!

باربد با لبخندِ مهرباننی گفت:

- دیگه کمتر زبونت می گیره، این دکتره انگار تأثیر گذار بوده ها!

غزل با لبخند سری تکان داد و گفت:

- بهترین هدیه ی و... ولنتاینم بود!

و از ماشین پیاده شد.

باربد امروز کلاس نداشت. خسته هم بود.

بهتر بود به خانه می رفت و چرتی می زد.

قبل از اینکه تصمیم درست و حسابی ای بگیرد زنگِ موبایلش به صدا در آمد.

موبایل را از جیبِ شلوارش بیرون کشید.

با دیدنِ نام سوگند اخم در هم کشید و جواب داد:

- بله؟

صدای حقِ حقِ سوگند پشتِ خط باعث شد بیش از پیش متعجب شود:

- باربد؟ باربد تو رو خدا خودت رو برسون!

- چی شده؟ تو کجایی؟

- هیچی نپرس؛ هیچی نپرس فقط بیا، خونه ام.

نمی شود با چای مست شد
گوشی را قطع کرد ک نفهمید چگونه خود را به خانه ی سوگند رساند. به خود که آمد جلوی درِ واحدِ
سوگند بود.

قبل از اینکه در بزند سوگند در را گشود.

چشمانِ اشکیِ سوگند خبر های خوبی را به او نمی رساند. چه شده بود؟ این دختر چرا این چنین بود؟
- چی شده سوگند؟

سوگند از چارچوبِ در کنار رفت و گفت:

- بیا تو واست تعریف می کنم.

باربد سری تکان داد و واردِ خانه شد.

روی مبلِ تک نفره نشست.

سوگند به سمتِ آشپزخانه رفت و بعد از دقایقی با یک لیوان آب پرتقال بیرون آمد.

لیوان را سمتِ باربد گرفت و گفت:

- بفرما!

باربد تشکری زیر لب کرد و لیوان را گرفت و بی خبر از نقشه های شومِ دختر لیوان را یک نفس سر
کشید.

سوگند روبرویش نشست و باربد گفت:

- نمی خوای بگی چی شده؟

چهره ی سوگند هر لحظه برایش تار و تار تر می شد و سوگند از قصد نامش را با لکنت صدا زد:

- ب...ب...باربد!

تصویرِ سوگند محو شد و جایش را تصویرِ غزلش گرفت.

زمزمه کرد:

نمی شود با چای مست شد
- غزل؟

سوگند با لبخندِ خبیثی به سمتش رفت و روی پاهایش نشست و باربد مسخ شده زمزمه کرد:
- گیسو طلای من!

سوگند خم شد و آرام روی گونه‌اش بوسه‌ای نهاد که باربد جری تر شد و صورتش را غرقِ بوسه کرد و
این تازه شروع ماجرا بود...

چشمانش را باز کرد که با سقفی نا آشنا روبرو شد.
سر درد امانش را بریده بود.

به اطرافش چشم دوخت. با دیدنِ سوگند در آغوشش متعجب روی تخت نشست که باعث شد
سوگند چشمانش را باز کند و زمزمه کند:
- چی شده عشقم؟

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟
#پست_159

عصبی گفت:

- چی شده؟ این رو من باید ازت بپرسم!
سوگند روی تخت نشست و گفت:

نمی شود با چای مست شد

- اِوا، یادِت نمیداد؟

باربد روی از روی تخت بلند شد * "و در حالی که سعی در بستنِ دکمه‌ی پیراهنِ چروکینش داشت گفت:

- به خاکِ سپاه می‌نشونمت دختره عوضی * "

- وا باربد؟ تو خودت خواستی.

باربد دستی به صورتش کشید و گفت:

- غزل بود، غزل بود... گیسو طلای من بود! تو نبود، نه... نه... تو نبود!

سوگند لبخندِ پلیدی زد و گفت:

- چه بخوای و چه نخوای ما با هم بودیم، آقای سپاهی!

باربد عصبی از اتاق بیرون زد و در همان حال عربده زد:

- تو هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی!

سوگند با خود زمزمه کرد:

- می‌بینیم!

برگشت و به باربد که به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده بود نگاه کرد و گفت:

- باربد؟

نگاهش را به سمتِ غزل سوق داد و از ته دل گفت:

نمی شود با چای مست شد

- جونِ دلم؟

غزل لبخند کوتاهی زد و در آغوشش جا به جا شد و گفت:

- خیلی دوستت دارم مرد!

باربد با چشمانی پُر از حرف گفت:

- منم خیلی دوستت دارم؛ زن!

- می‌دونی؟ اصلاً برام مهم نیست که بابا راضی نیست م...منو تو با هم باشیم، اولش یه حسِ نفرت ازت تو دلم لونه کرده بود اما الان ت...تنها حسی که بهت دارم عشقه ع...عشق!

باربد ناگهان گفت:

- غزل؟

- جانم؟

پرسید:

- اگه من یه کاری کنم که تو خوشت نیاد، حس کنی نادیده‌ات گرفتم و چه می‌دونم...از قبیل همین‌ها! چی کار می‌کنی؟ هوم؟

غزل کمی فکر کرد و گفت:

- ب...باهات صحبت می‌کنم، با صحبت همه چیز رو حل می‌کنیم.

باربد پیشانی‌اش را با عطش بوسید و گفت:

- هیچوقت ولم نکن باشه؟

- هیچوقت!

- بگیر بخواب، خسته‌ای امروز کلاس داشتی حتماً بهت فشار اومده!

حلقه‌ی دستش را دور شکم عضلانی باربد سفت تر کرد و گفت:

نمی شود با چای مست شد
- اهوم، ولی... آغوشت یه پا مسکنه! این آغوش ف... فقط مال منه!
باربد خیره به سقف گفت:
- فقط تو!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_160

برزو لبخندی زد و گفت:
- پس مبارکه!
همه کف زدند و یلدا تا بناگوش سرخ شد.
امشب شبِ خواستگاری بود. خدا را شکر همه موافق بودند. اتفاقاً مادرِ برسام از یلدا بسیار خوشش آمده بود.

باربد اما در خودش بود. گوشه گیر و منزوی؛ و صد البته وابسته تر از قبل به غزل.
غزل خواست از روی مبل بلند شود که باربد دستش را محکم گرفت و ترسیده گفت:
- کجا؟

غزل متعجب گفت:

- ب...بریم بهشون تبریک بگیم ب...بعد بریم دیگه!

نمی شود با چای مست شد
باربد نفسش را آسوده بیرون فرستاد و غزل مشکوک پرسید:

- چیزی شده باربد؟ ن...نگران به ن...نظر می‌رسی!

باربد لبخندِ تصنعی‌ای به لب آورد و گفت:

- خوبم عزیزم. بریم!

غزل با اینکه متقاعد نشده بود سری تکان داد و با هم به سمتِ برسام و یلدا رفتند.

غزل یلدا را به آغوش کشید و گفت:

- پایدار ب...باشین! خیلی برات خوشحالم سنگِ صبور!

یلدا با لبخند جوابش را داد:

- مرسی عزیز دلم؛ مرسی!

از آغوشِ یلدا بیرون آمد و رو کرد به برسام و دست در دستش گذاشت و گفت:

- ت...تبریک می‌گم برسام!

- قربونت دختر خاله!

باربد نیز به یلدا و برسام تبریک گفت و عزم رفتن کردند.

در ماشین بودند که زنگِ گوشیِ غزل به صدا در آمد.

گوشی را از کیفش در آورد. با دیدنِ نامِ سوگند متعجب زمزمه کرد:

- جل‌الخاق!

باربد پرسید:

- کیه؟

- سوگند!

نمی شود با چای مست شد
و این برای اولین بار بود که ترس به دلِ باربد چنگ زد.

- جواب بده بذار رو اسپیکر!

غزل متعجب از رفتارِ باربد سری تکان داد و آیگونِ سبز رنگ را لمس کرد و روی اسپیکر گذاشت:

- الو؟

- سلام عزیزم، چطوری غزل جون؟

متعجب گفت:

- ممنون، ک...کاری داشتی؟

- اِوا؛ مگه باید کاری داشته باشم که بهت زنگ بزنم؟ خواستم حالت رو بپرسم.

- مرسی خوبم.

- خب خدا رو شکر، خواستگاری چطور بود؟

- خ...خوب بود همه موافق بودن.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_161

- عه؟ چه خوب... دیگه مزاحمت نشم گلم، به باربد سلام برسون!

- حتما، فعلاً

سوگند خدا حافظی کوتاهی کرد و قطع کرد.

غزل متعجب شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

نمی شود با چای مست شد

- این چ...چش بود؟

باربد اما می دانست درد او چه بود. باید بهش نشان می داد. این تماس تهدید غیر مستقیم بود. بهش نشان می داد. نشان می داد که دارد با دُم شیر بازی می کند... نشان می داد...

* * * * *

خرید ها را روی کانتر گذاشت و با صدای بلندی گفت:

- آرایلی؟ آرایلی جان بیا این خریده ها رو جا به جا کن.

صدایی نشنید. کمی ترسید.

به سمتِ اتاقش رفت و در زد:

- آرایلی؟ آرایلی جان هستی؟

باز صدای نشنید.

ترسیده در را گشود که برابر شد با جیغِ بنفشِ آرایلی:

- تولدت مبارک!

متعجب به آرایلی که کیکی در دست داشت و روبروی او ایستاده بود نگریست و زمزمه کرد:

- منو جون به لب کردی که دختر؛ ترسیدم فکر کردم بلایی سرت اومده.

آرایلی لبخندی از ته دل زد و گفت:

- نگرانم شدی؟

- آره دیوونه، جون به لبم کرده می گه ترسیدی؟!

نمی شود با چای مست شد
آرایلی لبخندش را خورد و گفت:

- خیلی خوب بابا لوس نشو، بیا... بیا کیک رو ببر. فقط نوید من نمی‌دونستم چند سالتۀ علامت سؤال گرفتم واست.

به سمتش رفت و بی‌اراده روی پیشانی‌اش بوسه‌ای زد و زمزمه کرد:

- تو فرشته‌ای دختر!

آرایلی لبخند آرامی زد و گفت:

- شیطان بودم، تو منو تبدیل کردی به فرشته.

هر دو سکوت کردند و آرایلی برای اینکه جو سنگینِ بینشان را از بین ببرد گفت:

- بیا فوت کن ببریم بخوریم!

نوید با لبخند خواست فوت کند که آرایلی گفت:

- نه نه فوت نکن، اول آرزو!

نوید تک‌خنده‌ای کرد و آرزویی در دلش کرد که به حقیقت پیوستنش آنقدر سخت و غیرممکن نبود.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_162

«یک ماه بعد...»

نمی شود با چای مست شد

غزل بغض دار گفت:

- نمی دونم مامان؛ یه جوری شده. دو دقیقه م... می رم دستشویی ای جایی با صدای بلند صدام می زنه می گه کجایی؟ چرا نیستی؟ ترسیدم... هر جا می رم عین سایه پ... پشتِ س... سرمه، می ره تو ف... فکر، شب هذیون می گه، کابوس می بینه... یه طوری شده، یه چیزی اذیتش می کنه و ب... بهم چیزی نمی گه.

طلا نگران گفت:

- آخه چی باید اذیتش کنه غزل؟ همه چیز که روالِ عادیِ خودش رو داره!

- نه مامی، یه چیزی اذیتش می کنه. چیه خدا می دونه.

- باهاش حرف زدی؟

- فکر می کنی نزدِم؟ ه... هی می گم ب... باربد چی شده؟ چ... چی اذیتت می کنه؟ ل... لام تا کام حرف نمی زنه مامی!

طلا نفسِ عمیقی کشید و چیزی نگفت.

با آمدنِ باربد هردویشان سکوت کردند و طلا مشکوک به باربد خیره شد.

چه چیزی اذیتش می کرد؟ نگرانِ چه بود؟

باربد گفت:

- غزل پاشو بریم.

طلا پیش دستی کرد:

- بودین حالا؛ شام رو کنارِ هم می خوریم بده؟

باربد خواست مخالفت کند اما غزل زودتر گفت:

نمی شود با چای مست شد

- آره، خ... خیلی هم عالی!

باربد سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت.

همان لحظه صدای جیغ و دادی را از بیرون شنید و ترس به دلش چنگ زد... ترس از دست دادن غزل.

- سپاهی ها، سپاهی ها بیاین ببینین شاه پسر تون چه کاری کرده! بیاین سپاهی ها!

صدای سوگند بود. خود عوضی اش.

طلا متعجب گفت:

- اِوا؟ سوگنده؟

غزل گفت:

- آ... آره انگارا!

طلا از روی مبل بلند شد و گفت:

- پاشین ببینیم چی شده!

طلا زودتر از عمارت خارج شد و غزل هم پشت سرش.

باربد اما همانجا نشسته بود و شقیقه هایش را ماساژ می داد و زمزمه می کرد:

- هیچی نیست، هیچی نیست، هیچ غلطی نمی تونه بکنه باربد... هیچی نیست!

از جایش بلند شد و به دنبال آنها از عمارت خارج شد.

برزو هنوز شرکت بود.

سوگند در حیاط عمارت فریاد می زد و نگهبان ها سعی در مهارش داشتند.

طلا گفت:

نمی شود با چای مست شد

- ولش کنین...

نگهبانها اطاعت کردند و طلا متعجب گفت:

- این چه قیافه‌ایه سوگند جان؟ این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ بزرگ‌تری گفت کوچک‌تری گفتن!

سوگند پوزخندی زد و رُک گفت:

- من حامله‌ام!

باربد چشمانش را محکم روی هم فشرد و غزل با دهان باز به سوگند نگریست.

او که ازدواج نکرده بود تا حامله باشد.

طلا گفت:

- الله اکبر؛ چی می‌گی تو دختر؟ شوهرت کجا بود که بچه‌ات باشه؟

سوگند پوزخندی زد و گفت:

- نمی‌پرسین پدر این بچه کیه؟

طلا مشکوک به او خیره شد که سوگند تیر خلاص را زد:

- باربد سپاهی!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_163

دقایقی همه سکوت کردند که غزل قهقهه‌ی بلندی زد و گفت:

نمی شود با چای مست شد
- وای خدای من؛ تو دیگه چه مارمولکی هستی؟! دندون واسه ش... شوهر من تیز کردی *؟" ب... باربد
هیچ وقت ه... همچین کاری نمی کنه. برو خ... خدا یه جای دیگه روزی ات رو بده!
سوگند بارِ دیگر پوزخند زد:

- خیلی مطمئن حرف می زنی لکنتی! حالا که اینقدر سنگِ شوهرت رو به سینه ات می زنی از خودش
بپرس؛ حتی اگه اندازه ی یه سرِ سوزن دوستت داشته باشه حقیقت رو بهت می گه!
بعد رو کرد به باربدِ کلافه و گفت:

- مگه نه باربد خان؟

غزل مشکوک به باربد خیره شد و گفت:

- تو همچین کاری نمی کنی!

باربد دست گذاشت روی شانه های غزل و گفت:

- توضیح می دم...

غزل با شتاب دستانش را پس زد و گفت:

- توضیح چیه؟ ب... بگو نمی کنم، بگو باربد... بین داره تو ر... روز روشن بهت تهمت می زنه.

طلا گفت:

- باربد...

باربد کلافه داد زد:

- آره کار من بود اما...

غزل عقب عقب رفت و ناباور زمزمه کرد:

- نه... نه... باربد م... من همچین ک... کاری نمی کنه... ب... باربد من فقط منو د... دوست داره.
آ... آغوش باربد ف... فقط مال منه!

نمی شود با چای مست شد
باربد به او نزدیک شد و گفت:

- غزل به حرف هام گوش کن، اون روز بهم زنگ زد گفت حالش بده، گریه می کرد، منم گفتم
چی شده... گفت بیا خونه ام حالم خیلی بده... منم دلم براش سوخت نمی دونستم همچین نقشه ی
شومی داره غزل...

غزل جیغ کشید:

- رفتی خونه اش و باهاش...

باربد حرفش را قطع کرد و عربده زد:

- نمی دونم چه کوفتی تو آب پرتقال ریخت داد به خوردم... به خدا من تو رو می دیدم... فکر می کردم
تویی غزل... به جان غزل اگه دروغ بگم...

سوگند گفت:

- چی داری می گی؟ تو خودت خواستی...

غزل کلافه از این جنجال به سمت دروازه رفت که طلا هم پشت سرش رفت و گفت:

- غزل مادر کجا می ری؟

باربد به سمت غزل دوید و بازو اش را گرفا و گفت:

- غزل...

غزل با بی رحمی بازو اش را آزاد کرد و گفت:

- دنبالم نیا...

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_164

نمی شود با چای مست شد

غزل سریع سوارِ ماشینِ باربد شد و از آنجا دور شد.

باربد کلافه و عصبی وسطِ خیابان ایستاد و داد زد:

- لعنت بر این شانس!

با به یاد آوردنِ سوگند و بچه کلافه به سمتِ عمارتِ برگشت که سوگند را نشسته روی زمین و طلا را ایستاده کنارش دید.

عصبی به سمت رفت و بازوایش را گرفت و بلندش کرد. رگِ مردانه‌اش این اجازه را نمی‌داد که دست روی زن بلند کند، اما سعی کرد تمامِ عصبانیتش را در صدایش بریزد.

- این خزعبلات چیه گفتی به غزل؟ هان؟ بچه‌ی کدوم بی‌پدری رو داری می‌اندازی گردنِ من؟*

سوگند بازوایش را از حصارِ دستانِ باربد آزاد کرد و با حرص گفت:

- بچه‌ی توئه ابله! مگه من با کسی به غیر از تو بودم؟

- نمی‌دونم والله، معلوم نیست واسه چند نفر تور پهن کردی!

- این بچه، بچه‌ی توئه باربد خانِ سپاهی! انکار نمی‌تونی بکنی چون می‌تونم بعد از به دنیا اومدن بچه تست دی‌ان‌ای بگیرم، از هیچی هم ترسی ندارم چون مطمئنم که این بچه از توئه دیوونه!

این‌طور که مصمم حرف می‌زد معلوم بود که دروغ نمی‌گوید.

باربد کلافه چنگی به موهایش زد و به چند لحظه‌ی پیش فکر کرد که غزل چطور دیوانه شده بود.

رو کرد به یکی از نگهبان‌ها و گفت:

- راننده‌ی بابا هست؟

- برزو خان رو رسوندن شرکت، الان هم اونجاست باربد خان!

نمی شود با چای مست شد

- خیلی خوب، پس تو و بقیه برین دنبال غزل بگردین، تا شب باید روبروم باشه اوکی؟ مطمئنم زیاد دور نشده!

نگهبان اطاعت کرد:

- چشم باربد خان!

و از حیاطِ عمارت خارج شد.

سوگند رو کرد به باربد و گفت:

- تکلیف من این وسط چی می‌شه؟

باربد پوزخندی زد و گفت:

- با تو حالا حالا ها کار دارم افعی!

و به سمتِ عمارت رفت. حالش زیاد خوب نبود.

طلا متأسف گفت:

- خونه خراب کن!

"- غزل به حرف‌هام گوش کن، اون روز بهم زنگ زد گفت حالش بده، گریه کرد، منم گفتن چی شده...
گفت بیا خونه‌ام حالم خیلی بده... دلم براش سوخت نمی‌دونستم همچین نقشه‌ی شومی داره
غزل..."

حرف‌های باربد در سرش پیچ می‌خوردند.

شهر زیر پاهایش بود...

نمی شود با چای مست شد
چراغ های ریز و درشتی که از دور منظره‌ی قشنگی را ساخته بودند... کاش می‌توانست با بارید اینجا
بیاید. چه کارهایی که با بارید نداشت... چه رویاهایی... آه... همه چیز را خراب کرد... خودِ نامردش!

"- نمی‌دونم چه کوفتی تو اون آب‌پرتقال ریخت داد خوردم... به خدا من تو رو می‌دیدم... فکر
می‌کردم تویی غزل... به جان غزلم اگه دروغ بگم..."

نه می‌توانست به بارید حق دهد و نه می‌توانست حرف هایش را باور نکند. او به بارید باور قلبی
داشت. اعتمادی که به بارید داشت را هیچ‌وقت نسبت به دامون نداشت.

اما نمی‌توانست به این راحتی ها بگذرد.

نمی‌توانست به این راحتی ها دست بردارد.

نمی‌توانست ببخشد...

الکی که نبود... حرف یک نطفه... یک بچه... یک روح در میان بود... بچه‌ای که پدرش بارید بود اما
مادرش او نبود...

بغض به گلایش چنگ زد...

تصمیمش را گرفته بود... شماره‌ی یلدا را گرفت

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_165

به بوقِ دوم که رسید صدای یلدا پشتِ خطِ طنین انداخت:

- جونم؟

- س... سلام عزیزم!

نمی شود با چای مست شد
یلدا از صدای گرفته‌اش تشخیص داد که حتماً اتفاقی افتاده است.

- اتفاقی افتاده غزل؟

سعی کرد بغضش را مهار کند:

- نه یلدا، م...می‌شه یه درخواستی ازت کنم؟

- چی قربونت برم؟ بگو جون به لبم کردی تو که!

- م...می‌شه پیام اونجا؟

- سؤاله داری می‌پرسی؟ بیا ببینم چت شده!

- ب...باشه!

یلدا متعجب و عصبی گفت:

- واقعاً باورم نمی‌شه... آقا این همه دم از عشق و عاشقی می‌زد اون وقت رفته سر از خونه‌ی سوگند
خانم در آورده.

یزدان میانه‌روی کرد:

- یلدا جان شاید اون طور که نشون می‌ده نباشه... شاید واقعاً باربد راست بگه!

غزل فین فینی کرد و گفت:

- چه راست چه دروغ اون با س...سوگند ب...بوده! ا...الان هم داره پ...پدر می‌شه!

جمله‌ی آخرش را با تمسخر به زبان آورد.

نمی شود با چای مست شد
یلدا نگران گفت:

- الان می‌خواهی چی کار کنی؟

مصمم گفت:

- می‌خوام برم!

یزدان پرسید:

- بری؟ کجا؟

- می‌خوام از کشور خارج شم!

یلدا گفت:

- بهترین کار رو می‌کنی!

یزدان متعجب و کمی عصبی گفت:

- چی چی و بهترین کار؟ بشینین با هم حرف بزنین حل کنین!

سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت:

- شاید یه روزی ب... باهاش حرف زدم، و... ولی الان نه، ا... الان فقط می‌خوام برم!

یزدان و یلدا سکوت کردند.

انگار هیچ حرفی او را از حرف باز نمی‌داشت.

نمی شود با چای مست شد
عینکش را از روی چشمانش برداشت و به محوطه چشم دوخت. هرچند عینک خودش نبود. تمام
لوازمی که همراه داشت مالِ یلدا بود. نمیخواست به آن خانه برگردد؛ از ملوسکش هم خداحافظی
نکرد.

از دور سیدنی را دید که با لبخند به او می‌نگریست.

با لبخندی هر چند تصنعی به سمتش رفت.

- سلام دختر آریایی!

سیدنی را در آغوش گرفت و گفت:

- سلام عزیزم...

مکثی کرد و گفت:

- به باربد که چیزی نگفتی؟

- نه دختر زیبا، ولی باید بهم توضیح بدی که دلیل این قایم باشک بازی ها چیست!

لبخند غمگینی زد و گفت:

- مفصله، واست تعریف می‌کنم...

بعد با شیطننت اضافه کرد:

- دختر اروپایی!

سیدنی خندید... اما او فقط لبخند زد.

هنوز چهل و هشت ساعت هم نشده بود که دلتنگِ باربد شده بود. چگونه به زندگی در اینجا ادامه
می‌داد؟

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

نمی شود با چای مست شد

#پست_166

نگاهِ سرِ سری به اتاقِ جدیدش انداخت و رو به سیدنی گفت:

- م... مزاحمت نیستم؟

سیدنی چپکی نگاهش کرد و گفت:

- چه مزاحمتی دختر جان؟ من خیلی تنها بودم، تنهایی زندگی کردن سخت است، خوب است که حال یک هم‌خانه دارم. اما باید به من توضیح دهی که چرا باربد همراهت نیست و چرا به او نگفتی که می‌خواهی به اینجا بیایی؟

روی تخت نشست و دستی به صورتش کشید و عاجز گفت:

- ب... باربد داره پدر می‌شه!

سیدنی ذوق زده گفت:

- این که خیلی خوب است، تو بارداری غزل؟!

غزل پوزخندی زد و دردمند گفت:

- م... مادرِ بچه من نیستم!

سیدنی گیج گفت:

- چطور؟...

مکثی کرد ک گفت:

- یعنی زنی دیگر از باربد حامله است؟

نمی شود با چای مست شد
غزل با سکوت به او خیره شد که سیدنی متأسف گفت:

- اوه، باورم نمی‌شود... باربد همچین آدمی نیست! او فقط تو را دوست دارد... من باربد را
می‌شناسم!

غزل روی تخت دراز کشید و گفت:

- ا... الان فقط می‌خوام استراحت کنم، یه روزی بر می‌گردم و باهاش حرف می‌زنم... یه روزی...

«یک سال بعد...»

- گمشو می‌گم، نمی‌خورم!

خشایار سینی غذا را محکم به میز کوبید و عصبی گفت:

- کوفت بخوری، انقدر اون زهره ماری رو بریز تو حلقومت تا بمیری!

باربد نگاه به خون نشسته‌اش را از او گرفت و به لباس بند دار غزل که در دستانش گرفته بود خیره
شد.

روی میز عسلی پُر بود از نوشیدنی* و فیلترهای سیگار... باربدی که لب به این چیزا* نمی‌زد...
باربدی که از سیگار فراری بود شد این...*!

خشایار کلافه گفت:

- داداش من آموزشگاه رو لنگ در هوا ول کردی هیچی نگفتیم، خودت رو تو خونه حبس کردی
هیچی نگفتیم، خاکسپاری سوگند نیومدی هیچی نگفتیم، حداقل بیا برو بچعات رو ببین مرد!

باربد از کوره در رفت و عربده زد:

- اون بچه‌ی من نیست... بچه‌ی من باید مادرش غزل باشه... اون بچه‌ی من نیست!

نمی شود با چای مست شد
خشایار کلافه نفسِ عمیقی کشید و گفت:

- من می‌رم، غذا هست هر وقت میلِت کشید بخور!

و از خانه خارج شد.

باربد با بغض به لباسِ بند دارِ غزل چشم دوخت و زمزمه کرد:

- کجا رفتی؟ چرا هر جا رو می‌گردم پیدات نمی‌کنم گیسوطلا؟ چرا گذاشتی رفتی؟ نگفتی باربد بدونِ من می‌میره؟ نگفتی باربد دیوونه می‌شه؟ من که بهت توضیح دادم جونِ باربد! چرا گوش ندادی؟ چرا رفتی؟ چرا خودسر تصمیم گرفتی؟ تو که دخترِ حرف گوش‌کنی بود لعنتی؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟
در این یک سال خیلی چیزها تغییر کرده بود.

باربد دیگر آموزشگاه نمی‌رفت و فعلاً یزدان آنجا را مدیریت می‌کرد. برسام و یلدا ازدواج کردند، خشایار هفته‌ی پیش اولین کنسرتش را برگزار کرد و پیچِ اینستایش تیکِ آبی خورد. سوگند سه ماهِ پیش سرِ زایمان جانِ خود را از دست داد اما بچه سالم به دنیا آمد. بچه‌ای که در این سه ماه یک بار هم به دیدنش نمی‌رفت و طلا بزرگش می‌کرد. حتی نمی‌دانست نامش را چه گذاشتند. نوید و آرایلی ماهِ پیش عقد کردند. خاطره اولین فیلمش را بازی کرد و تنها کسی که روز به روز افسرده و افسرده‌تر می‌شد باربد بود. البته اگر بشری و صابر پدر و مادرِ سوگند را فاکتور بگیرند. اول سعی کردند بچه را از طلا و برزو بگیرند اما نتوانستند و تصمیم گرفتند به استرالیا بروند و هیچ‌وقت سراغِ سپاهی‌ها نیایند.

و در این میان جای خالیِ غزل بد جور دهن کجی می‌کرد.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_167

نمی شود با چای مست شد
"با امروز می‌شه یک سال تمام که من باربد رو کنارم ندارم. با باربد نمی‌خندم، با باربد بیرون نمی‌رم، با باربد به آموزشگاه موسیقی دوست داشتنی‌امون نمی‌رم، با باربد ولنتاین رو نمی‌گذرونم، با باربد سال رو تحویل نمی‌کنم، با باربد سفر نمی‌رم و قلبم باز عادت نکرده بدون باربد بپیه... تپیدن براش سخته... انگار که یه چیزی رو گم کرده... یه چیز خیلی بزرگ... مثل باربد سپاهی!"
به نوشته‌اش چشم دوخت.

قطرات اشک روی کاغذ خود نمایی می‌کرد.

دفتر را بست و در کشوی کنسولش جای داد.

سیصد و شصت و پنج روز بدون باربد!

چقدر سخت! چقدر دشوار!

بدون باربد است اما نمی‌توانست جویای حالش نباشد. با طلا و یلدا در ارتباط بود. از طلا شنیده بود تنها کسی که این روزها به دیدار باربد می‌رود خشایار است.

خبر مرگ سوگند را نیز شنیده بود و کمی فقط کمی ناراحت شد... انگار خدا هم تنبیهی جز مرگ برایش پیدا نکرده بود. این یک سال خیلی به آن روز و آن اتفاق فکر می‌کرد. این که حال باربد یک دختر سه ماهه به نام یاس دارد برایش چیز سنگینی بود. دختری که پدرش باربد بود اما مادرش او نبود!

خیلی سعی کرد خودش را سرگرم کند.

سرگرم آموزشگاهی که پنج ماهی می‌شد که در آن مشغول به کار بود. سرگرم کتاب، نقاشی و نُت های موسیقی... لکنّت زبان‌ش کاملاً خوب شده بود. وقتی که به آمریکا آمد تصمیم گرفت به گفتاردرمانی ادامه دهد.

همه چیز خوب بود اما در این میان جای خالی باربد بد جور دهن کجی می‌کرد.

با صدای زنگ موبایلش افکارش را پس زد. طلا بود.

- سلام مامان!

نمی شود با چای مست شد
- سلام عزیز دلم، خوبی؟ کارها خوب پیش می‌ره؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- هی می‌گذره! تو چطوری؟

- چطور می‌خوای باشم عزیزم؟ سر پیری باز دارم بچه داری می‌کنم، پوشک عوض کن، شیر درست کن،
باهاش بازی کن، بخوابونش! مشغولم دیگه!

خنده‌ی آرامی کرد و سؤالی که همیشه وقتی طلا بهش زنگ می‌زد می‌پرسید را پرسید:

- باربد چطوره؟

طلا آه سوزناکی کشید و گفت:

- امروز خشایار رو فرستادم و اشش غذا بیره. اما نخیر... حالش خوب نبود کلی سر خشایار داد زد.
خشایار هم بهش گفته بود بیا بچه‌ات رو بین اونم گفته بچه‌ی من باید مادرش غزل باشه... اون
بچه‌ی من نیست!

ناگهان بغض کرد و گفت:

- مامان نگو اینجوری!

- چجوری دختر؟ حقیقت رو دارم می‌گم دیگه... باربد زنده است ولی داره هر روز می‌میره... برگرد
مامان جان... برگرد بذار پسر بی‌عقلم درست شه... برگرد!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_168

صدایش را صاف کرد و گفت:

نمی شود با چای مست شد
- مامان سیدنی صدام می‌زنه... بعداً بهت زنگ می‌زنم اوکی؟

طلا آه سوزناکی کشید و گفت:

- باشه دخترم، برو... ولی بدون داری خودت رو گول می‌زنی... توام بدونِ باربد نمی‌تونی!
تا به خودش بیاید صدای بوقِ ممتد به جای صدای طلا پشتِ خطِ طنین انداخت.
از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد که همان لحظه درِ ورودی باز شد و سیدنی داخل شد.
- سلام!

- سلام عزیزم... نهار چی داریم؟

- پیتزا سفارش دادم... امروز اصلاً حال و حوصله‌ی غذا درست کردن نداشتم ببخشید!
سیدنی لبخندِ مهربانی زد و گفت:

- این چه حرفی است؟ تو خوب هستی؟ احساس می‌کنم حالت چندان خوب نیست!
لبخندِ تصنعی‌ای زد و گفت:

- چرا خوب نباشم؟ عالیم! بیا... بیا برو لباس‌ها رو عوض کن حتماً خسته‌ای!
سیدنی سری تکان داد و درحالی که به سمتِ اتاقش می‌رفت گفت:

- تا پیتزا را بیاورند من یک دوش بگیرم!

- باشه عزیزم!

سیدنی در این یک سال خیلی کمک حالش بود. شب‌هایی که از دوری باربد اشک می‌ریخت سیدنی به او دلداری می‌داد. برایش در بهترین آموزشگاهِ واشنگتن کار پیدا کرد. دوستِ خوبی بود...

نمی شود با چای مست شد

خواست سوارِ ماشینش که به تازگی خریده بود بشود که صدای جیغی که از پشتِ سرش می‌آمد او را مانع کرد.

یکه خورده به سمتِ عقب برگشت که دختری با موهای فر و لبخندی پهن دید که به سوی او می‌دود. به او که رسید با صدای پر شوقی گفت:

- باورم نمی‌شه خشایار وثوقی رو از نزدیک دیدم!

خشایار لبخندی زد و گفت:

- باورت بشه چون من واقعاً اینجا!

دختر باز جیغِ بنفشِ دیگری کشید و دستش را دورِ گردنِ خشایار حلقه کرد.

خشایار متعجب گفت:

- هی دختر چی کار می‌کنی؟ کسی ببینه واسم دردرس می‌شه!

دختر به خودش آمد و خشایار را ول کرد و گفت:

- می‌شه یه عکس با هم بگیریم؟ می‌خوام جلوی دوستانم پُر بدم!

خشایار تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- حتماً

دختر با لبخند گوشی‌اش را در آورد و دوربین را تنظیم کرد و گفت:

- لبخند بزن!

خشایار لبخند زد و دخترک با همان لبخندِ پهن عکس را ثبت کرد.

چند تای دیگر هم گرفت و گوشی‌اش را پایین آورد و گفت:

- من الهه هستم! الهه ترقی، از دیدنت خیلی خوشحال شدم!

نمی شود با چای مست شد
خشایار با همان لبخند گفت:

- منم همینطور الهه جان!

خواست سوار ماشینش شود که الهه گفت:

- خشایار!

خشایار! کی شد خشایار؟

خشایار به سمتش برگشت و گفت:

- جانم؟

دخترک ذوقش را در چشمانش پنهان کرد و گفت:

- من سنتور می‌زنم... یعنی من خیلی دوست دارم باهاتون همکاری داشته باشم.

- اینکه سنتور می‌زنی خیلی خوبه... اما من باندِ موسیقی‌ام مشخصه!

- خواهش می‌کنم خشایار؛ حتی شده یه کلیپ خیلی کوتاه! تو رو خدا! اصلاً پخشش نکنین من فقط
به دوستانم نشون بدم!

خشایار تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- خیلی خوب... شماره‌ات رو بده باهات تماس می‌گیرم!

الهه ذوق زده جیغی کشید و شماره‌اش را گفت رفت.

خشایار سوار ماشینش شد و زیر لب زمزمه کرد:

- دختره‌ی دیوونه!

همان لحظه گوشی‌اش زنگ خورد. رز بود.

- جانم رز؟

نمی شود با چای مست شد
- خشی کجایی؟

- بیرونم، الان دارم می‌رم شرکت دایی برزو، نوید رو ببینم با هم بریم دنبال کت و شلوار دامادی‌اش!

- عه؟ عروسی‌اشون کیه؟

- ماه بعد... کاری داشتی زنگ زدی؟

- نه، با بچه‌ها می‌خواستیم دورِ همی بگیریم گفتم توام بیای... ولی انگار کار داری!

ماشین را روشن کرد و در همان حال گفت:

- آره بابا، درگیرم... انشالله یه وقت دیگه!

- باشه پس، فعلاً

- فعلاً

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_169

با لبخند به دیوار سفیدِ روبرویش چشم دوخته بود...

چند وقت پیش را به یاد آورد که عشقش را به آرایلی اعتراف کرده بود:

«دو ماه قبل»

نمی شود با چای مست شد

آرایلی فین فینی کرد و گفت:

- امروز رفتم پیش بابام، می خواستم باهاش حرف بزنم... منشی اش اجازه داد برم تو اتاقش... فکر می کردم نرم شده و منو بخشیده! تو اتاقش که رفتم سیلی محکمی به صورتم زد و گفت تو تو خونه یه پسر مجرد چه غلطی می کنی؟ نمی دونستم منو تعقیب می کنه! نوید فهمیده من پیش تو زندگی می کنم، خیلی بد باهام رفتار کرد... حس کردم یه دختر خیابونی...

نوید حرفش را قطع کرد و با اخم گفت:

- این حرف رو زن، پدرت بالاخره به خودش میاد و می فهمه چه جواهری رو از دست داده!

آرایلی هقی زد و چیزی نگفت. نوید خم شد و جای سیلی پدر آرایلی را که به سرخی می زد را بوسید.

آرایلی مثل برق گرفته ها دستش را روی گونه اش گذاشت و گفت:

- چی کار می کنی؟

نوید لبخندی زد و گفت:

- اینقدر شیرینی نتونستم نبوسمت!

آرایلی با خجالت نگاه از نوید گرفت و چیزی نگفت که نوید گفت:

- خجالت اصلاً بهت نمیاد!

آرایلی میان گریه تک خنده ای کرد و گفت:

- چرا؟

نوید خم شد و صورتش را مُماس با صورت آرایلی قرار داد و گفت:

- چون من تو رو با پررو بازی هات می خوام!

آرایلی متعجب خواست چیزی بگوید که نوید * "زمزمه کرد:

نمی شود با چای مست شد

- خیلی می‌خواامت!

آرایلی خجالت‌زده گفت:

- وا نوید...

- جونِ نوید؟!

- داری باهام شوخی می‌کنی؟

- چهره‌ام شبیه آدم‌هایی که شوخی می‌کنن؟

- یعنی تو... منو دوست داری؟

- یعنی من دیوونه‌ات شدم... مستم کردی آرایلی!

آرایلی لبخندِ محجوبی زد و گفت:

- باعثِ افتخاره که شما رو مست کنم آقای فعالی!

نوید تک‌خنده‌ای کرد *

«حال»

با به یاد آوردنِ آن روز لبخندِ عمیقی زد که در با شتاب باز شد و کیانا، خواهرش با جیغ واردِ اتاقش شد:

- عروس چقدر قشنگه انشالله مبارکش باد، دوماذ خوشاب و رنگه انشالله مبارکش باد...

نوید با اخمِ تصنعی گفت:

- کیانا صد دفعه گفتم داری میای شرکت رو نذار رو سرت، انگار خیلی علاقه داری داداشِ عیال‌وارت رو اخراج کنن!

نمی شود با چای مست شد
کیانا خندید و گفت:

- بابا عیال!

نوید خواست جوابش را دهد که خشایار هم وارد اتاقش شد و با صوت خواند:

- حلقه بیارید، لاله بکارید، خنده برآرید، می ره به حجله شادوماد... لا لا لا، لا لا لا، لا لا لا!

کیانا با خنده گفت:

- بیا این که از من بد تره!

نوید گفت:

- جفتتون دیوونه اید!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_170

خشایار تک خنده ای کرد و رو به کیانا گفت:

- به قول معروف...

کیانا حرفش را قطع کرد و با خنده گفت:

- تا عاقلان دلیلی برای خنده پیدا کنند ما دیوانگان صد دفعه خندیده ایم!

و هر دو قهقهه زدند.

نوید چشم غره ای به هردویشان رفت و بلند شد و گفت:

- بریم... بریم شرکت رو گذاشتین رو سرتون، دو دقیقه دیگه اینجا بمونین دادِ برزو خان رو در میارین!

نمی شود با چای مست شد
کیانا پرسید:

- آرایلی نمیاد؟

خشایار گفت:

- همونطور که داماد نباید عروس رو قبل از عروسی تو لباسِ عروس ببینه، عروس هم نمی‌تونه داماد رو قبل از عروسی تو لباسِ دامادی ببینه چون شگون نداره!

- وا چه حرف‌ها! کی گفته؟

- من گفتم!

نوید تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- آرایلی نتونست بیاد کار داشت... بریم بریم کم زبون بریزین!

زنگ در به صدا در آمد. خشایار خودش کلید داشت؛ کسی جز او هم نمی‌آمد!

کلافه از روی مبل بلند شد و به سمت در رفت و در را گشود که طلا را بچه به بغل دید.

نگاهش را از بچه گرفت و گفت:

- چرا اومدی اینجا مامان؟

- اونم به پسر سر بزnm؛ کارِ بدی کردم؟!

عصبی بدون اینکه حتی نیم‌نگاهی حواله‌ی کودک کند گفت:

- این بچه رو چرا اینجا آوردی؟

نمی شود با چای مست شد

- بچه‌اته باربد؛ بفهم! یاس دخترته، چجوری می‌تونی ازش بگذری؟ نگاهش کن... ببین با اون چشم‌های آبی خوشگلش چجوری بهت زل زده؟ نگاهش کن باربد؛ پدرش رو شناخته!

باربد نیم‌نگاهی به کودکی که با چشم‌های درشت و آبی رنگش به هو زل زده بود انداخت و با اینکه قلبش لرزیده بود نگاهش را سریع گرفت و گفت:

- از اینجا ببرش مامان!

- باربد!

ناگهان عربده زد:

- گفتم از اینجا ببرش!

عربده‌اش باعث شد یاس به گریه بی‌افتد.

طلا یاس را در بغلش تکان داد و گفت:

- هیشش... هیش... چیزی نیست مامان؛ بابات عصبانیه! بیا ما بریم خوشگلم، بالاخره قبولت می‌کنه.

و بدونِ خداحافظی از پله‌ها پایین رفت.

باربد در را محکم بست و کنار در نشست.

خسته شده بود... از این زندگی‌ای که شبیه هر چیزی بود جر زندگی... شاید مردگی!

دیوانه‌وار زمزمه کرد:

- کجایی؟ کجایی؟ چرا نیستی؟ نمی‌بینی دارم دیوونه می‌شم؟ نه نمی‌بینی... چون نیستی... نیستی...

ن نیستی... باش، باید باشی! چرا نیستی لعنتی؟ من بدونِ تو چجوری دووم بیارم؟ کجا گذاشتی رفتی؟

بی‌خبر؟ این بود رسمش؟ من که بهت توضیح دادم لامصب! کجایی؟ گیسو طلای من کجایی؟

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

با اشکی که از گونه‌اش سُرخورد آشنا بود.

این یک سال این اشک‌ها خیلی روی گونه‌اش رفت و آمد داشتند. یک سالی که بدون او گذشت...
اوی لعنتی...

- برگرد غزل جان؛ هم خودت را داری نابود می‌کنی و هم باربد را... برگرد با باربد حرف بزن... آن بچه
هنوز سه ماهه است... می‌توانی برای او مادری کنی... مگر چه می‌شود؟ خودت هم می‌دانی باربد آن
شب در حال خودش نبود... حرفِ باربد را باور نداری دختر جان؟
هقی زد و گفت:

- دارم... دارم حرفش رو باور دارم ولی این دوری واسه هر دو تاملون نیاز بود! می‌خواستم تنبیه بشه!
سیدنی دستش را گرفت و گفت:

- تنبیه شد دیگر! بس است، برگرد... باربد را بیشتر از این تنها نگذار!

- اگه اشتباهش رو دوباره تکرار کنه چی؟ اون وقت چی کار کنم؟

- دوستش داری؟

بی‌درنگ گفت:

- بیشتر از جونم!

- پس اعتماد کن، به باربد شانس دوباره بده و مطمئن باش روسیاهت نمی‌کند.

نمی شود با چای مست شد
نگاه مشکوکی به سیدنی انداخت که سیدنی با اطمینان گفت:

- به من اعتماد کن!... همینطور به باربد!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- بر می‌گردم! اما این آخرین باره!

سیدنی لبخندی زد و گفت:

- مطمئن باش هرگز پشیمان نمی‌شوی... اگر شدی بیا و بکوب روی گونه‌ام!

غزل میان گریه تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- پس واسه پس‌فردا بلیط بگیرم؟

- همین کار را بکن!

- برم خونه؟

- آره، برو خانه... کنار باربد و با او حرف بزن! حرف زدن چیزی از کسی کم نمی‌کند!

همه در خانه‌ی برزو خان جمع شده بودند.

از آرایلی و نوید بگیر تا بوسه و خسرو!

همه بودند جز باربد و غزل!

آرایلی یاس را در آغوش گرفته بود و با لذت او را ناز می‌داد و یلدا به غر‌های طنناز(مادرِ
برسام)گوش می‌داد:

نمی شود با چای مست شد

- دخترم سنِ تون بره بالا دیر می‌شه ها؛ شما هم یه بچه بیارین... من درِ بست مخلصش هم هستم!
برسام گفت:

- مادرِ من الان زوده، ما تازه ازدواج کردیم مثلاً!

خشایار با خنده گفت:

- اوف، توله های برسام چی بشن!

برسام چشم‌غره‌ای به خشایار رفت و گفت:

- تو حرف نرنی نمی‌گن لالی!

خسرو رو به برزو گفت:

- بارید چرا نیومد؟

- خودش را تو خونه حبس کرده خسرو جان، هفته‌ای یک بار بیشتر بیرون نمیداد!
بوسه گفت:

- خب اینجوری که نمی‌شه؛ تا کی؟

خشایار جوابش را داد:

- تا وقتی غزل برگرده!

بوسه خواست چیزی بگوید که با ورودِ خاطره به نشیمن و جیغِ بنفشش ساکت شد:

- حالا که همه دور هم جمع شدیم وقّتِ خوبیه فیلم رو با هم ببینیم!

همگی موافقت کردند و خاطره به سمتِ تلوزیون رفت که نوید گفت:

- داستانش چیه حالا؟

- ثریا یه زنِ مطلقه است که واردِ یه باندِ خلافکار می‌شه!

نمی شود با چای مست شد
خشایار با خنده گفت:

- چه خلاصه‌ی مفیدی!

خاطره دهن کجی کرد و چیزی نگفت که آرایلی گفت:

- تو نقشِ ثریا رو داری؟

- آره!

خاطره هم در این یک سال جمع و جور شده بود. خودش را با کار و درس و دانشگاه مشغول کرده بود که دامون را از یاد ببرد که کم و بیش موفق هم بود.

دامون...

هیچ کس در این یک سال ازش خبری نداشت...

انگار او هم رفت پی زندگی‌اش.

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_172

بعد از دیدنِ فیلم کم کم همه عزم رفتن کردند و خشایار ماند و برزو و طلا و یاس!

خشایار با اینکه خود الان مردِ مستقلی بود و پولِ خریدِ خانه را داشت ترجیح می‌داد با برزو و طلا بماند. انگار که به آنها و صد البته به یاس وابسته شده بود.

خشایار یاس را از آغوشِ طلا گرفت و در حالی که به آغوش می‌کشیدش گفت:

- بابات خیلی یه کله‌است فنچول! ولی اصلاً نگران نباش نامادری‌ات برگرده بابات میاد سرِ عقل و تو رو با خودش می‌بره... مطمئنم عاشقت می‌شه! راستی نامادری‌ات مثلِ نامادریِ سیندرلا نیست‌ها، اتفاقاً

نمی شود با چای مست شد
درست مثل خودِ سیندرلئه! مطمئنم عاشقش می‌شی... یکم که دندون بذاریم روی جیگر جفتشون بر
می‌گردن گلِ یاسِ من!

طلا با عشق به خشایار خیره شد و برزو در حالی که شبکه‌های تلویزیون را بالا و پایین می‌زد گفت:

- طلا، با غزل حرف بزن! بگو بیاد سرِ عقل و بر گرده! بسه هر چی هردوشون کشیدن!

طلا آه سوزناکی کشید و گفت:

- چی بگم برزو؟ فکر می‌کنی باهاش حرف نزدم؟ کلی گفتم غزل برگرد این پسر داره داغون می‌شه...
باربدی که لب به سیگار و الکل* نمی‌زد الان داره با این دو تا خودش رو خفه می‌کنه! اما نه گوشش
بدهکار نبود... فقط می‌گه باربد خوبه؟ آخه یکی نیست بگه دخترم تو که داری از دوری‌اش می‌میری
این چه کاریه؟ برگرد بذار هم خودت آروم بگیری هم باربد و هم یاس... بذار یاس هم طعمِ مادر
داشتن رو بچشه! گناه داره طفلِ معصوم!

خشایار خواست چیزی بگوید اما با زنگ خوردن موبایلش حرفش را خورد. یاس را به بغلِ طلا
برگرداند و گوشی‌اش را جواب داد:

- بله؟

صدای شادِ دختری پشتِ خط پی‌چید:

- خشایار!

- شما؟

- الهه‌ام!

کمی فکر کرد و با به یاد آوردنِ دختری که سرِ خیابان دیده بود "آهان"ی گفت و ادامه داد:

- شماره‌ام رو از کجا آوردی؟ قرار بود خودم بهت زنگ بزنم؟

- داستان پیدا کردنِ شماره‌ات مفصله! و اینکه خب من طاقت نیاوردم که تو بهم زنگ بزنی خودم
باهات تماس گرفتم تا ببینم سرکارم گذاشتی یا نه!

نمی شود با چای مست شد
خشایار چنگی به موهایش زد و گفت:

- سر کار چرا دخترِ خوب؟ من حرفی بزنم بهش عمل می‌کنم! تو یه کاری کن، شماره‌ی مدیر برنامه‌هام
رو می‌دم بهت با اون هماهنگ کن تا یه وقتی رو مشخص کنه و اجرا کنیم... راستی چه آهنگی مدِ
نظرته؟

الهه با ذوق گفت:

- مرا ببوس از حسنِ گلنراقی!

خشایار سری تکان داد و گفت:

- حله، شماره‌ی مدیر برنامه‌هام رو یادداشت کن.

- اوکی!

شماره را گفت و بعد از خدا حافظی کوتاهی قطع کرد که برزو گفت:

- جدیده؟ الحمدلله شوهر که نداره؟

تیکه‌اش به ماجرای سیمین بود!

- عه دایی؟! داشتیم؟ نه بابا یکی از طرفدارهامه قراره با هم یه اجرای کوچیک داشته باشیم.

- تو از کی تا حالا اینقدر به طرفدار هات اهمیت می‌دی؟

- من همیشه به طرفدار هام اهمیت می‌دم و از طرفی دلم نمی‌خواست دلش بشکنه!

طلا با خنده گفت:

- آره، ما هم که عر عر!

خشایار کلافه نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

- هر چی بگم شما حرفِ خودتون رو می‌زنین دیگه!

نمی شود با چای مست شد
#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_173

و از پلکان بالا رفت.

با به یاد آوردن صدای پر شوق الهه لبخند روی لبانش نشست. پاره‌ی آتش بود دخترک!

در برای بارِ هزارم کوفته شد:

- بارید؟ بارید جان این در رو باز کن! یعنی چی که خودت رو تو خونه حبس کردی؟ بیا بیرون یه بادی
به کلهات بخوره بارید!

صدای برسام بود اما الان اصلاً حوصله‌ی هیچکس را نداشت.

داد زد:

- اگه اون بچه رو آوردی دُمِت رو بذار رو کولهات و برو برسام، اصلاً حال و حوصله ندارم!

برسام متعجب گفت:

- بچه کجا بود برادرِ من؟ من از آتلیه یه راست اومدم اینجا که بهت سر بزنم! بارید دیوونه نشو این در
رو باز کن!

می‌دانست اگر در را باز نکند برسام تا صبح پشتِ در می‌ماند.

به ناچار از روی مبل بلند شد و به سمتِ در رفت و در را گشود که برسام را در آستانه‌ی در دید.

- سلام!

نمی شود با چای مست شد
بی‌حوصله سلام آرامی گفت و دوباره به نشیمن برگشت و روی مبل لم داد.

برسام با دیدن وضع آشفته‌ی خانه گفت:

- می‌خواهی به کلثوم خانم بگم بیاد دستی به اینجا بکشد؟ یلدا از کارش خیلی راضیه!

باربد سریعاً مخالفت کرد:

- نه، بوش در می‌ره!

برسام منگ گفت:

- بوی چی؟

با صدای آرامی گفت:

- غزل!

برسام کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

- تا کی می‌خواهی خودت رو توی این خونه حبس کنی؟ چرا نمی‌ری دنبالش؟

باربد با پوزخند جوابش را داد:

- فکر می‌کنی نرفتم؟ تهران، شیراز، اصفهان، گیلان، مازندران، مشهد، حتی سیستان و بلوچستان...
همه‌ی ایران رو وجب به وجب گشتم... به صد نفر سپردم بگردن... اما کو؟ کجاست؟ نیست! آب
شده رفته توی زمین! به خداوندی خدا اگه بلایی سرش اومده باشه کلِ تهران رو به آتیش می‌کشم.

کاملاً جدی حرفش را زد. برسام گفت:

- آدمات هنوز دارن می‌گردن؟

کوتاه گفت:

- آره!

برسام نفس عمیقی کشید و گفت:

نمی شود با چای مست شد
- چی بگم؟! امیدوارم هر چه زودتر پیداش شه!

باربد تنها سکوت کرد و به ملوس خیره شد که روی مبلِ تک نفره با کاموایش بازی می کرد. آن روز با
چه عشقی ملوس را برای غزل خرید... حتی ملوس هم با خودش نبرد! اینقدر از باربد فراری بود که
حتی یک یادگاری کوچک هم با خودش نبرد؟ در این حد؟

هوای تهران را نفس کشید.
دلتنگ بود و نمی دانست از کجا شروع کند.
دانشگاهی که پُر از خاطره بود یا عمارتِ برزو و یا خانه ی باربد؟
ترسی که ته قلبش داشت اذیتش می کرد.
اینکه با دیدنِ باربد باید چه واکنشی نشان دهد یا واکنشِ باربد چه خواهد بود؟
نباید می باخت... تا اینجا آمده بود... به بعدش هم می رفت... هر چند سخت... هر چند دشوار!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_174

برای اولین تا کسی دست بلند کرد و سوار شد.

راننده با لحنِ لوتی گفت:

- کجا می ری آبجی؟

نمی شود با چای مست شد
- خیابان...

- به روی چشمم آبجی!

قلبش همانند قلب گنجشک می زد. نکند بارید ببیندش و دیوانه شود؟ نکند بارید او را به خانه راه
ندهد؟ نکند...

ذهنش پُر شده بود از نکند ها...

راننده گفت:

- آبجی با آهنگ مشکلی نداری که؟

- نه، راحت باشید!

راننده سری تکان داد و ضبط را روشن کرد که صدای استاد شجریان از ضبط پخش شد. مرغِ سحر
بود. همان آهنگی که وقتی تازه بارید آمده بود و به رستوران سنتی رفته بودند و این آهنگ پخش
شده بود. آهنگی که بارید خیلی دوستش داشت... بارید... بارید... بارید...

به خودش که آمد راننده جلوی دروازه‌ی مشکی رنگِ مجتمعِ خالقی ترمز کرد و گفت:

- اینجا بود آبجی؟

- بله، ممنون!

کرایه را حساب کرد و پیاده شد. برای چند دقیقه روبروی دروازه ایستاد و در نتیجه کلیدش را از
کیفش در آورد. با غصه به کلید چشم دوخت. برود؟ نرود؟

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

- تو می‌تونی دختر!

کلید انداخت و وارد ساختمان شد و دقایقی بعد روبروی درِ خانه‌اشان بود.

نمی شود با چای مست شد

صدای بلندِ موسیقی اشک را از چشمانش جاری کرد... همان قطعه، اثرِ معروفِ بتهوون که غزل می‌نواخت و باربد چقدر این قطعه را دوست داشت. یعنی هنوز یادش بود؟ نفسِ عمیقِ دیگری کشید و کلید انداخت و در را آرام باز کرد.

باربد را دید که روی مبل لم داده و چشمانش را بسته است. موهای ژولیده و بلندش، ریشِ بهم ریخته‌اش، تنِ کرختش، صورتِ افتاده‌اش، بطری‌های نوشیدنی* و پاکت‌های سیگار و فیلترهای سیگارِ کنارش... همه و همه دست در دست داده بودند تا دلِ غزل را ریش کنند.

آرام قدم برداشت و به سمتش رفت.

کنار مبل و روی زمین نشست و دستش را به سمتِ موهای باربد برد که باربد محکم مُچِ دستش را گرفت و چشمانش را گشود.

با دیدنِ غزل مات ماند. بدونِ اینکه دستش را ول کند فقط نگاهش کرد. صورتِ زیبایش، گیسوانِ طلایی‌اش که گستاخانه از شالش بیرون زده بودند. این غزل بود؟ خودش بود؟

زمزمه کرد:

- غزل؟

غزل بی‌صدا به پهنای صورتش اشک می‌ریخت. باربد اما هنوز منگ بود.

- تو غزلی؟

غزل تند تند سرش را تکان داد و گفت:

- غزلم!

پوزخند زد و گفت:

- نیستی، غزل رفته... ترکم کرده، تو غزل نیستی باز دارم خواب و خیال می‌بینم.

دستش را ول کرد و دوباره چشمانش را بست و گفت:

- چشمم رو که باز کنم غیبت می‌زنه! مطمئنم.

نمی شود با چای مست شد

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_175

غزل دردمند زمزمه کرد:

- باربد!

ناگهان خروشان شد. روی مبل نشست و داد زد:

- باربد و درد! الان اومدی اینجا چی کار؟ خوشحالی؟ از اینکه منو انداختی تو این وضعیت؟

به نوشیدنی* و فیلترهای سیگار اشاره کرد و داد زد:

- من آدمی بودم که این ها رو دور و برم جمع کنم؟ من آدمی بودم که* پاتیل باشم؟ من گریه می کردم؟ باربد سپاهی و لش کردن توی خونه؟ آره؟ خوشحالی از بلایی که به سرم آوردی؟ چرا نموندی؟ هان؟! من که به توه لامذهب توضیح دادم... گفتم چه کوفتی ریخته بود تو اون آب پرتقال! من که گفتم تو رو می دیم! من که گفتم هیچی دست من نبود! گفتم ولی تو با خودخواهی گذاشتی رفتی! یک طرفه قضاوت کردی و رفتی! خوشحالی غزل مشکاتیان؟

جمله ی آخر را طوری عربده زد که شانه های غزل بالا پریدند.

با حق حق گفت:

- باربد من... من دلایل خودم رو داشتم!

باربد باز هم عربده زد:

- گمشو، از جلوی چشمم گمشو برو همون جهنم درّهای که بودی!

غزل با غم نگاهش کرد که باربد نگاه از او گرفت.

نمی شود با چای مست شد

از روی زمین بلند شد و خواست به طرفِ در برود که بارید مُچ دستش را گرفت و حق به جانب گفت:

- کجا؟

غزل برگشت و در سکوت نگاهش کرد که بارید گفت:

- بشین، باید جواب پس بدی! باید بگی این یک سال کدوم گوری بودی! بشین!

کنارش نشست که بارید بینی اش را بالا کشید و گفت:

- بگو!

غزل فین فینی کرد و گفت:

- آمریکا، پیش سیدنی!

بارید پوزخندی زد و چیزی نگفت. به سیدنی هم زنگ زده بود اما او با بی رحمی گفته بود که نمی داند

اما می دانست... اما غزل کنارش بود... امان... امان...

صدای پیانوی بتهوون هنوز در فضای خانه می پیچید و غزل ادامه داد:

- نیاز داشتم تنها باشم! نمی توانستم فکر کنم، نمی توانستم درک کنم، لازم بود یکم دور باشم تا بتوانم

قشنگ فکر کنم و بعد برگردم تا... تا باهات حرف بزنم!

بارید پوزخند دیگری زد و گفت:

- حرف؟ مگه حرفی هم مونده؟

غزل عاجز گفت:

- بارید!

غم در نگاهِ بارید هم نشست.

نفس عمیقی کشید و گفت:

نمی شود با چای مست شد
- حرف... حرف... خب حرف بزنیم... از چی بگیم؟ از اینکه تو یک سال اون ور آب خوش و خرم
زندگیات رو می کردی و من شده بودم یه نعشهی مفعگی؟

دستش روی گونهی باربد نشست و تند گفت:

- این حرف رو زن!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_176

باربد از لمسِ دستانِ او حسی بالاتر از لذت در تمامِ وجودش سرازیر شد. یک تکه طلا بود لامذهب!
در بدترین مواقع هم باید دلبری می کرد؟ خسته نمی شد از این همه دلبری؟ از این همه ظرافت؟ به
راستی لکنتِ زبانش چه شد؟

- زبونت دیگه نمی گیره!

چه خوب بحث را عوض کرد!

دستش را پس کشید و گفت:

- آره! به گفتار درمانی ام ادامه دادم.

سری تکان داد و چیزی نگفت که غزل دوباره گفت:

- باربد؟

فقط نگاهش کرد... آن جانم گفتن هایش چه شد؟ می دانست دلخور است و گرنه از تمامِ این یک سال
خبر داشت!

- چرا نمی ری دخترت رو ببینی؟

نمی شود با چای مست شد
نگاه ازش گرفت و گفت:

- به تو ربطی نداره!

- من زنتم!

پوزخند زد:

- زنی؟ پس این یک سال چرا پیشم نبودی؟ هان؟!

نگاه ازش گرفت و با بی‌رحمی و هرچند از ته دل نه گفت:

- باشه، پس زنت نیستم؟!

باربد مشکوک به او خیره شد که غزل دوباره بلند شد و گفت:

- پس تا چند روز دیگه منتظرِ احضاریه‌ی طلاق باش آقای سپاهی!

و باز باربد مُچ دستش را گرفت و محکم کشید که غزل محکم روی مبل افتاد و باربد عصبی و با
چشمانی به خون‌نشسته گفت:

- جرئت داری یک بار... فقط یک بار دیگه حرف از طلاق بزن تا همین‌جا دَخِلِت رو بیارم!

غزل پوزخندی زد و گفت:

- تو که گفتی زنت نیستم!

باربد عصبی عربده زد:

- من گوه خوردم آقا، زرِ طلاق رو زدی نزدی غزل!

غزل به باربد نزدیک شد و افسون‌گرانه گفت:

- تو هنوز دوستم داری! هنوز واسه من جون می‌دی باربد! این آدا ها رو واسه کسی در بیار که
نشناستت! من تو رو عینِ کفِ دستم می‌شناسم... عاشقمی!

باربد مسخ شده زمزمه کرد:

نمی شود با چای مست شد

- تمومش کن!

غزل اما نه تنها تمامش نکرد بلکه پیاز داغش را هم زیاد کرد:

- دلت تنگ نشده بود واسم؟ برای عطرِ تنم؟ موهام؟ بیا... بیا مالِ توان!

و دسته‌ای از موهایش را گرفت و به سمتِ بارید گرفت که بارید جری شد و زمزمه کرد:

- کرم از خودته!

باور نداشت که دخترکِ فراری الان در آغوشش آرام به خواب رفته بود! موهایش را از صورتش کنار زد تا بهتر ببیندش. هنوز ازش دلخور بود اما آن لحظه نتوانست درک کند که چه شد و چه خواهد شد... آن لحظه فقط غزل را می‌خواست. این غزلِ بی‌حیا هم بد به دلش نشست بود! از جلدِ آن غزلِ خجالتی در آمده بود.

بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشت و زمزمه کرد:

- هنوز باهات کار دارم... فکر نکن خر می‌شم گیسو طلای من!

و دستش را دورِ کمر* غزل حلقه کرد و دخترک را بیشتر به خودش فشرد و باز زمزمه کرد:

- جات همین‌جا بود! نباید از اینجا تکنون می‌خوری... حالا که برگشتی به جایگاهِ سابقات دیگه نمی‌ذارم در بری... گیسو طلای فراری!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

غزل چشمانش را باز کرد. تازه متوجهی موقعیت شد و لبش را به دندان گرفت.

باربد اما در سکوت به او خیره بود. غزل عاجز گفت:

- قرار بود حرف بزنیم!

باربد سرش را تکان داد و گفت:

- تو خرابش کردی!

غزل حق به جانب جوابش را داد:

- من؟! من داشتم باهات حرف می‌زنم تو رم کردی!

- من رم کردم، درست! ولی کرم از خودِ درخت بود! اینقدر زر زدی من کنترلم رو از دست دادم.

- چه بی‌ادب شدی!

باربد پوزخندی زد و چیزی نگفت.

غزل نیم‌خیز شد و از روی مبل بلند شد.

لباس‌هایش را که هر کدام گوشه‌ای افتاده بودند را جمع کرد و پوشید.

باربد روی مبل نشست و تند گفت:

- کجا؟

غزل درحالی که شالش را روی سرش مرتب می‌کرد خیلی ریلکس گفت:

- می‌رم خونه‌ی مامان‌اینا! حرف زدن با تو مثل یاسین خوندن تو گوشِ خره! هفته‌ی بعد هم بر

می‌گردم، اشتباه کردم اومدم؟

نمی شود با چای مست شد
باربد از جایش بلند شد و مُچ دستِ غزل را گرفت و با تندى گفت:

- فقط پات رو از این در بذار بیرون ببین چه بلایی به سرت میارم.

غزل هم تند شد:

- چیه؟ باز شدی همون باربد سپاهی اول؟ همونی که منو به زور عقد کرد و تو خونه‌اش نگه داشت؟
باز شدی همون آدم؟

با شتاب مُچ دستش را ول کرد و عربده زد:

- مگه آدمی هم مونده؟ چیزی از من باقی مونده غزل مشکاتیان؟ چیزی باقی گذاشتی؟ تو تبِ عشقِ تو سوختم! از هجده سالگی فقط تو تبِ این عشق سوختم! هر چی بهم گفتن باربد این خواهرته، این دختر رو باید عینِ خواهرت دوست داشته باشی، این دختر فرزندخوانده‌امونه، خواهرته... خواهرته... ولی تو کتِ من نمی‌رفت... اونقدر عاشقت شده بودم که هر کسی رو که بهت نگاهِ چپ می‌انداخت با خاک یکسان می‌کردم ولی تو هیچی نفهمیدی... هیچی نمی‌فهمیدی راه می‌رفتی به من می‌گفتی داداش! حتی... حتی ازم می‌ترسیدی! واسه چی؟ واسه کی؟ تا به خودم اومدم دیدم تو آمریکام و سیدنی زنه! چشم چرخوندم دیدم نه... غزل نیست... تا دست بجنبونم و برگردم دیدم دلت رو دادی به اون دامون فرخ از خدا بی‌خبر! ولی من و کم آوردن محالِ ممکن بود. به دستت آوردم... هرچند با زور و اجبار ولی به دستت آوردم! اما چی شد؟ یه اتفاق! یه سوءتفاهم تو رو کیلومتر ها ازم دور کرد.
بلند تر عربده زد:

- حتی نموندی گوش کنی! اعتمادت به من همین‌قدر بود؟ این بود اون دوستت دارم ها و عاشقتم‌ها؟ این بود؟ غزل من...

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_178

نمی شود با چای مست شد

رز پشتِ چشمی نازک کرد و گفت:

- به نظرِ من خشایار موسیقیِ اصیل نمی‌تونه بخونه! یعنی بهش نمی‌خوره... به تیپش!

الهه کلافه گفت:

- تو دو دقیقه زبون به دهن بگیری می‌بینی که چقدر هم بهش می‌خوره!

خشایار کلافه از جدالِ رز و الهه گفت:

- اصلاً مرا ببوس رو بی‌خیال شین!

الهه با ناراحتی به او نگاه کرد و رز لبخندِ پیروزمندانه‌ای زد که با جمله‌ی بعدیِ خشایار لبخند روی

لبانش ماسید:

- الهه‌ی ناز رو اجرا می‌کنیم! الهه نُتِش رو که بلدی؟

الهه با خوشحالی گفت:

- آره، حفظم!

رز معترض گفت:

- حالا چرا الهه‌ی ناز؟

خشایار کلافه گفت:

نمی شود با چای مست شد
- رز نظرت چیه بری بیرون یه هوایی بخوری؟ کارمون که تموم شد دوباره بیا!
رز عصبی گفت:

- خیلی خوب، من می‌رم شما به کارتون برسین!
و سریع از اتاقک خارج شد.
خشایار با لبخند گفت:
- خب شروع می‌کنیم!

پا روی پا انداخت و مغرور گفت:
- فقط در یک صورت پیش‌ت می‌مونم!
باربد پوزخندی زد و گفت:
- داری شرط می‌ذاری؟ نوبره! هیچ‌گوری نمی‌تونی بری!
به تقلید از باربد پوزخند زد و گفت:
- می‌تونم، درست مثل دفعه‌ی قبل... به زور نمی‌تونی منو اینجا نگه داری!
باربد سکوت کرد و غزل ادامه داد:
- باید دخترت رو ببینی!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

نمی شود با چای مست شد

#پست_179

باربد کلافه گفت:

- اینقدر این جمله رو نگو!

- باربد اون طفلِ معصوم بی‌گناهه! یه نوزادِ سه ماهه‌ی بی‌گناه... تو پدرشی...

سرش را میانِ دستانش گرفت و گفت:

- تمومش کن!

- تمومش نمی‌کنم؛ تا کی قراره مامان و بابا از بچه‌ات نگه‌داری کنن؟ بزرگ که بشه نمی‌گه چرا بابام نیومد منو ببینه؟ چرا بابام دوستم نداشت؟ به دوستاش و هم‌کلاسی‌هایش حسودی نمی‌کنه؟ خودت رو ازش دریغ نکن باربد!

باربد سرش را بالا گرفت و مشکوک پرسید:

- تو از کجا می‌دونی اون بچه پیشِ مامان و بابائه؟!

غزل سکوت کرد و باربد عصبی گفت:

- باباشون در ارتباط بودی؟ اون‌ها ازت خبر داشتن؟ آره؟!

- باربد...

حرفش را قطع کرد و گفت:

- هیچی نگو؛ هیچی نگو که داره از همه‌تون بدم می‌ادا!

غزل سمج گفت:

- موضوعِ ما این نبود؛ باید بچه‌ات رو ببینی باربد!

- نمی‌خوام!

نمی شود با چای مست شد
- فقط یک بار! ازت خواهش می‌کنم... جانِ من!

سکوت کرد... هر چقدر هم که ازش دلخور بود حرفِ جانِش که می‌آمد وسط حرف کم می‌آورد.

زنگِ در به صدا در آمد.

طلا در حالی که یاس را در بغلش تاب می‌داد با صدای بلندی گفت:

- انسیه؟ انسیه جان برو در رو باز کن ببین کیه!

انسیه سریع از آشپزخانه بیرون آمد و به سمتِ در رفت. در را باز کرد که غزل و باربد را کنارِ هم پشتِ در دید.

با خوشحالی گفت:

- خدایا شکر! شکر!

غزل با لبخند گفت:

- سلام انسی جون!

انسیه غزل را بغل کرد و گفت:

- چقدر که دلتنگت بودیم دخترم!

- منم همین‌طور!

باربد نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد.

انسیه و غزل از هم جدا شدند و انسیه از چارچوبِ در کنار رفت و گفت:

نمی شود با چای مست شد

- بفرمایید، بفرمایید!

باربد و غزل واردِ عمارت شدند.

طلا با دیدنِ آنها شگفت‌زده و خوشحال گفت:

- بچه‌هام!

یاس را به بغلِ انسیه داد و به سمتِ آنها رفت و در آغوششان گرفت و با اشک گفت:

- خدایا هزار مرتبه شکر!

بعد از ابرازِ دلتنگی طلا اشک‌هایش را پاک کرد و رو به باربد گفت:

- اومدی یاس رو ببینی؟ آره باربد؟

باربد سکوت کرد و طلا با خوشحالی رو به انسیه گفت:

- انسیه جان یاس رو بیار!

انسیه به سمتِ آنها رفت و یاس را به طرفِ باربد گرفت.

باربد با بغض به دخترکِ سفیدِ کوچک که در بغلِ انسیه آرام خوابیده بود نگاه کرد.

همانندِ ربّات دستش را جلو برد و انسیه یاس را در آغوشِ پدرش گذاشت.

باربد با عشق به دخترکِ چشمِ دوخت و با انگشتِ اشاره‌اش روی پیشانی دخترک را ناز کرد که باعث

شد دخترک لبخندِ کوچکی بزند و باربد هم لبخند زد.

غزل با لبخند به آن‌دو نگاه کرد. چقدر پدر شدن به باربد می‌آمد. چقدر... چقدر...

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_180

نمی شود با چای مست شد

باربد زمزمه کرد:

- اسمش چی بود؟

طلا با لبخندِ پهنی گفت:

- یاس!

باربد سرش را خم کرد و دخترک را بو کشید و آرام زمزمه کرد:

- عطرِ یاس می‌دی... یاسِ بابا!

غزل نفسِ عمیقی کشید تا اشک‌هایش را مهار کند. به سمتِ باربد رفت و یاس را ازش گرفت و گفت:

- ای بابا، فقط خودت بغلش می‌کنی... بذار بیاد بغلِ من با مامانش آشنا شه!

بعد رو به یاس گفت:

- مگه نه یاسی خانم؟

طلا و انسیه با لبخند به هم نگاه کردند و باربد متعجب به غزل چشم دوخت...

چقدر می‌توانست مهربان باشد که فرزندی که فرزندِ خودش نبود را قبول کند.

غزل متعجب رو به یلدا گفت:

- یعنی... یعنی... آرایلی با نوید ازدواج کرده؟ همون آرایلیِ خودمون؟

یلدا درحالی که به ژله‌های خوشگلش نگاه می‌کرد گفت:

نمی شود با چای مست شد
 - آره، غزل باورت نمی شه که چقدر عوض شده! اصلا اون آرایلی نیست!

غزل خواست ناخنکی به ژله ها بزند که صدای گریه ی یاس بلند شد.

سریع از آشپزخانه ی خانه ی یلدا و برسام خارج شد و به سمتِ نشیمن رفت.

باربد را دید که سعی دارد یاس را آرام کند:

- جان بابا؟ هیس... عمو خشایار رو ببین چقدر شبیه دلک هااست؟ نگاهش کن...

بعد رو به خشایار گفت:

- یکم مسخره بازی در بیار بچه خنده اش بگیره!

خشایار زبانش را در آورد و چشمانش را درشت کرد که گریه ی یاس بیشتر شد.

برسام با خنده گفت:

- شما رو چه به بچه داری؟

خشایار چشم غره ای به برسام رفت و گفت:

- سال بعد همین موقع که بچه دار شدی می بینمت!

غزل به سمتِ باربد رفت و یاس را ازش گرفت و در بغلش تاب داد:

- جونم مامان؟ این ها اذیت می کنن؟ آدم نیستن که!

یاس گریه اش کمتر شد و با چشمانی درشت شده به غزل چشم دوخت که غزل با لبخند گفت:

- می خورم اون چشمت رو ها!

برسام گفت:

- یاد بگیرین!

باربد با دهن کجی ادایش را در آورد.

نمی شود با چای مست شد
یک ماه از برگشتنِ غزل می‌گذشت.

در این یک ماه بارید صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود. حال همانندِ یک خانواده‌ی خوشبختِ سه نفره بودند.

زنگِ در به صدا در آمد.

برسام بلند شد و به سمتِ اف اف رفت.

دکمه را زد و گفت:

- آرایلی و نوید اومدن!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_181

غزل کنارِ بارید نشست و بارید گفت:

- یزدان نمیاد؟

- نه، یلدا می‌گفت با آنالی شام رفتن بیرون.

بارید سری تکان داد و دوباره یاس را از غزل گرفت کا غزل معترض گفت:

- باز الان گریه‌اش می‌گیره... بدش من!

بارید سری تکان داد و گفت:

- نُچ... گریه‌اش گرفت می‌دمش به تو!

- سلام علیکم!

نمی شود با چای مست شد
با صدای نوید همگی بلند شدند و به استقبالشان رفتند.

آرایلی غزل را که دید معذب به سمتش رفت و گفت:

- سلام!

غزل دستش را به سمت آرایلی دراز کرد و گفت:

- سلام عزیزم، بهت تبریک می‌گم!

آرایلی گفت:

- ممنونم!

گوشی خشایار زنگ خورد.

از جمع دور شد و گوشی‌اش را جواب داد:

- بله؟

صدای جیغ الهه پشت خط طنین انداخت:

- خشایار قطعه‌ی الهه‌ی ناز رو پست کردم نه هزار تا ویو خورد! چهارصد تا کامنت!

خشایار با لبخند گفت:

- خوشحالم برات دخترا!

- واقعاً ممنون از کمکی که بهم کردی... دیگه مزاحمت نمی‌شم فعلاً!

الهه خواست قطع کند که خشایار گفت:

- الهه...

- جانم؟

- می‌گم فردا شام با هم بریم بیرون؟ یعنی...

نمی شود با چای مست شد
الهه حرفش را قطع کرد و گفت:

- چرا که نه!

#نمی_شود_با_چای_مست_شد؟

#پست_182 [#پست_پایانی]

«پنج سال بعد»

یاس ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نمی‌خوام برم خونه‌ی مامان جون!

غزل اخمِ تصنعی کرد و گفت:

- چرا اون وقت؟

- چون باراد اونجاست و همه به اون توجه می‌کنن! منو دوست ندارن!

- کی همچین حرفی زده؟

- خودم فهمیدم!

باربد از پلکان پایین آمد و گفت:

- شما که هنوز اینجااین! بدویین دیر شد!

غزل راست ایستاد و گفت:

- یاسی خانم نمی‌خواه بیا!

نمی شود با چای مست شد

- چرا؟

- می‌گه همه به باراد توجه می‌کنن منو دوست ندارن!

باربد به سمت یاس رفت و بغلش کرد و گفت:

- باراد هنوز خیلی کوچولوئه ها! به اون حسودی می‌کنی پرنسس؟

باراد بچه‌ی برسام و یلدا بود که همه‌ش دو سال داشت.

یاس سرش را تکان داد و گفت:

- نمی‌خوام پیام!

غزل گفت:

- خب پس من و بابات می‌ریم کیک تولد حاج‌بابا رو می‌خوریم به توام نمی‌دیم! اینجوری دوست داری؟

یاس لب برچید که باربد گفت:

- میای باهامون پرنسس؟

یاس تند تند سرش را به علامت مثبت تکان داد.

حرف از غذا که می‌زدید یاس کم می‌آورد.

حاضر و آماده از خانه بیرون زدند و به سمت ماشین رفتند.

حدود نیم ساعت بعد به عمارت برزو خان رسیدند. قرار بود امشب برای حاج‌بابا تولد بگیرند.

وارد عمارت شدند. برزو با دیدن یاس لبخندی زد و به سمتش رفت و بغلش کرد و گفت:

- به به یاس خانم گلِ گلاب، شما کجا اینجا کجا؟

یاس دستی به موهایش کشید و گفت:

نمی شود با چای مست شد

- اومدم کیک بخورم!

غزل گفت:

- عه؟! یاس؟

برزو تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- چی کار داری بچه‌ام رو؟ کیک هم داریم!

همگی بودند. انگار آنها از همه دیر تر رسیده بودند.

خشایار و نامزدش الهه...

برسام و یلدا و کودکشان باراد...

نوید و آرایلی که شکمش کمی بالا آمده بود...

و خاطره و حاج‌بابا و طلا!

خاطره همچنان در مجردی به سر می‌برد.

عقیده داشت وقتی مجرد است می‌تواند بهتر به کارهایش برسد.

انسیه کیک را آورد و خشایار شمعِ علامتِ سؤال را روی کیک نهاد و برسام با فندک روشنش کرد و خشایار گفت:

- فوت کنی حاجی!

حاج‌بابا با لبخند گفت:

- آخه ما رو چه به این کارها؟

الهه گفت:

- فوت کنین حاج‌بابا، تازه اولِ جوونی‌اتونه!

نمی شود با چای مست شد
حاج بابا فوت کرد و باربد سرش را به سمتِ غزل خم کرد و گفت:

- اولین شعری که رسید به ذهنت رو بهم بگو!

غزل با لبخند گفت:

- زاده شدم،

تا تو را

دوست بدارم... [محمود درویش]

باربد با لبخند شعری را زمزمه کرد:

- ای از بهارِ روی تو

سرسبز گشته عمرِ من... [مولانا]

عشق در همین حوالی است!

فقط یک جفت چشم می‌خواهد که خوبی‌ها را ببیند...

لبانی می‌خواهد که به سخنانِ شیرین باز شود...

و دلی می‌خواهد که دوست داشتن با خوب درک کند... [غزل داداش‌پورا]

.

به پایان رسید این دفتر...

حکایت همچنان باقی است...

نمی شود با چای مست شد
ممنونم از کسانی که تو نوشتنِ این رمان همراهی‌ام کردن... الهه، کیانا، مهسا، ماهک، مادر و پدرم...
کسانی که به صورتِ پیام‌ناشناس بهم دلگرمی می‌دادن و تمامِ عزیزانی که این رمان رو خوندن ♡
رمانِ جدیدم رو به نامِ #کاس در همین چنل با آدرس qazal_dadashpour@ دنبال کن

نوشتن عشق است و نویسنده عاشق ✍

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com